



نام کتاب : رمان بخیه

نویسنده : mahtabi22

« کتابخانه مجازی تک سایت »

[WWW.TAK-SITE.IR](http://WWW.TAK-SITE.IR)

## فصل اول

روی لبه ی حوض وسط حیاط نشستم و توپ زرد آبی میکاسا را بین دست هایم نگه داشتم و به آن زل زدم. صدای فریاد بی امان پدرم داخل حیاط پیچیده بود. یکسره نعره می کشید و بد و بیراه می گفت. گوشم از این نعره ها و بد و بیراه هایی که بر زبان می آورد، پر شده بود. اما نه، بعد از گذشت این همه سال هنوز همه ی روح و روانم به هم می ریخت، وقتی نعره می کشید و می گفت که "من به درد جرز لای دیوار هم نمی خورم"، وقتی این جمله را بر زبان می آورد دوست داشتم همان لحظه بمیرم. توپ میکاسا را رها کردم، توپ به کف حیاط برخورد کرد و دوباره بالا آمد، باز هم آن را بین دستانم نگه داشتم. صدای نعره ی پدر را شنیدم:

-این دختره ی عوضی هیچی نمی فهمه، این دختره همه ی این سالها رو به گه کشیده

لبه‌ایم را روی هم فشردم و دوباره توپ را رها کردم. از ذهنم گذشت که خودش همه ی سالهای زندگی مرا به گه کشیده بود. خودش نگذاشت کودکی ام را بفهمم، نگذاشت نوجوانی و جوانی ام را بفهمم. خودش یک بیمار روانی بود و مرا هم کم کم به دیوانگی سوق می داد. با شنیدن صدایش، اخمهایم در هم گره خورد:

-این همه سال تو گوشش خوندم محکم باش، قوی باش، گفتم آدم باش بچه، فقط آدم باش، آخرش که چی؟ آخرش این بشه که جلوی چشم من به این نکبت بگه رژ لبِت چه خوش رنگه؟ ای تف تو غیرتت دختر، باید با پشت دست می زدی تو دهن خواهرت، نه اینکه ازش بپرسی چه مارکیه چه رنگیه چه نمره ایه، اصلا رنگ کفن منه، خوب شد؟

و از بنِ جگر فریاد زد:

-خوب شد؟

و حس کردم پنجره را گشود که صدایش نزدیکتر به گوشم رسید:

-خوب شد دختر؟ خوب شد؟ به ریش من بدبخت بخند، به ریشم بخند متین

عضلات صورتم منقبض شد. یک عمر همین حرفها را شنیده بودم. یک عمر بیخ گوشم همان جمله های صد من یک گاز را تکرار کرد و هیچ وقت نفهمید چطور روح و روان مرا به بازی می گیرد. صدای گریه ی مادرم پنجه به اعصابم کشید، با حق حق گفت:

-موسی، آقا موسی، تو رو خدا اینقدر این دختر و اذیت نکن، آقا موسی همه ی زندگیشو به لجن کشیدی

پدر فریاد زد:

-دهنتو ببند زن، دهنتو ببند که هر چی می کشم از دسته توئه بی عرضه است، یه پسر نتونستی برای من به دنیا بیاری، هر سال زاییدی دختر، فرت دختر زرت دختر، بی عرضه ی تن لش، خاک بر سرت، تن لش تر از تو خود من بودم که نتونستم پا بذارم رو این دل بی صاحبمو و طلاق بدم برم زن بگیرم که منو به آرزوم برسونه،

چشمانم را تنگ کردم. می دانستم پاچه ی مادرم بیچاره ام را می گیرد. از من که نا امید می شد به او می توپید و مرده و زنده اش را جلوی چشمانش می آورد. دلم برای خودم و مادر بی گناهم می سوخت. اسیر این مرد دیوانه بودیم. دلم برای این مرد دیوانه هم می سوخت. حسرت به دل پسر بود، سالها حسرت به دل پسر مانده بود و بعد از به دنیا آمدن پنج دختر، انگار عطای پسر داشتن را به لقایش بخشیده بود. هیچ وقت مادرم را طلاق نداد، به قول خودش دوستش داشت و من هیچ وقت نفهمیدم این چه دوست داشتنی بود که پر از تحقیر و توهین بود. دقیقا مثل من، مثل خودم که می گفت از چهار دختر دیگرش بیشتر دوستم دارد، اما من نفهمیدم چرا اینقدر عذابم می دهد. چرا سال هاست اذیتم می کند و به روی خودش هم نمی آورد.

صدای هق هق پدر را که شنیدم، قلبم فشرده شد. همیشه همینطور بود، اول به من فحش می داد و بعد به جان مادرم می افتاد و بعد از اینکه خوب عربده کشی می کرد سر آخر به گریه می افتاد. صدای ناله هایش در حیاط پیچید:

-خدا، خدایا، من یه پسر می خواستم، این زن نتونست به من پسر بده، خدایا چرا نسلم ادامه پیدا نکرد خدا، این پنج تا دختری که به من می گرفتی یه پسر به من می دادی، به کجای دنیا بر می خورد؟ هان؟ به کجا بر می خورد خدا؟

لبه‌ایم را روی هم فشردم و دوباره توپ میکاسا را رها کردم. توپ زرد آبی محبوبم که برای سالها شده بود همدم روزهای تلخ و شیرین زندگی ام. نفس عمیق کشیدم، صدای هق هق پدر همچنان به گوش می رسید:

-خدایا من این همه سال به این بچه یاد دادم باید محکم باشی، باید قوی باشی، باید پشت خانواده باشی، سی سال یادش دادم ولی کو؟ چی شد؟ به خواهرش میگه نمره ی رژ لبِت چیه، خدایا این دردو به کی بگم؟ از وقتی یادم میاد من همینجوری حسرت به دل بودم

سرم بین شانه هایم خم شد، به سنگ ریزه های زیر پام زل زدم. اما من دورترین خاطره ای که به یاد داشتم، تولد خواهر سومم مهدیه بود. یادم آمد در همین خانه به دنیا آمد. عمه زهرا آمده بود کمک قابله ی خانگی. من و مهناز و منصوره داخل حیاط روی همین لبه ی حوض نشسته بودیم. مهناز از من بزرگتر بود و او باید به من و منصوره دلداری می داد، اما از شنیدن صدای فریادهای

آمیخته به درد مادرمان، رنگش پریده بود. با همان عقل چهار سالگی ام ترس هر دو نفرشان را حس کردم، دست انداختم دور کمر هر دو و آنها را به خود چسباندم. نگاهم روی پدرم ثابت ماند که با کلافگی طول و عرض حیاط را طی می کرد، سیگار می کشید و هر از گاهی می رفت سمت پنجره ی اطاقی که مادرمان داخلش بود و عمه زهرا را صدا می کرد و با نگرانی می پرسید "چی شد؟ به دنیا اومد؟"

آخرین بار عمه زهرا به او توپیده بود که اینقدر بالای سر زائو نیاید و حواسشان را پرت نکند. خوب به یاد دارم که فیلتر سیگارش را کف حیاط پرت کرد و دستی به موهایش کشید و به آن سوی حیاط رفت. حتی نیم نگاهی به ما سه دختر ترسیده و هراسان نینداخت. چند دقیقه ی بعد صدای جیغ از بن جگر مادرمان را شنیدم و به دنبالش صدای ونگ ونگ نوزاد تازه به دنیا آمده. پدرم با دستپاچگی به سمت پنجره ی اطاق دوید، دست منصوره و مهناز را محکم در دست فشردم و از روی لبه ی حوض بلند شدم، پدر فریاد زد:

-زهرا، زهرا بیا ببینم

چند لحظه ی بعد، چهره ی خسته ی عمه زهرا بین چهارچوب پنجره نمایان شد، پدر با صدای لرزانی گفت:

-بچه چیه؟ پسره زهرا؟ فخری پسر زایید؟

عمه زهرا لبخند نصف و نیمه ای به لب آورد و با صدای خسته ای گفت:

-پسر و دختر فرقی نداره خان داداش

پدر نعره زد:

-فقط بگو پسره یا نه؟ پسره؟

عمه نگاهش را از او دزدید و گفت:

-دخ...دختره موسی

نگاه هراسانم روی پدر ثابت ماند که دستش را لا به لای موهایش فرو برد دو زانو وسط حیاط نشست، عمه زهرا با نگرانی گفت:

-موسی، خان داداش، چی شد؟

پدر هر دو دستش را به سنگ فرش حیاط تکیه زد و به گریه افتاد.

با صدای نعره ی پدر به زمان حال برگشتم:

-صدبار بهش گفتم شاید من دو روز دیگه مردم، صدبار گفتم شاید من زنده نباشم، تو باید اینقدر قوی باشی که بتونی این چهارتا خواهر و جمعو جور کنی، با قرتی بازی که همیشه خونواده رو راه برد

صدای لرزان مادرم را شنیدم:

-موسی، آقا موسی، بخدا عقلتو خوردی، چیکار به این دختر داری، زندگیشو حروم کردی مرد، الان سی ساله بهش میگی امروز و فردا قراره بمیری، این دختر و روانی کردی، آخه چرا نمی داری زندگیشو بکنه؟ چرا اینقدر خون به دلش می کنی؟ آخه مهناز که سر زندگیشه، منصوره هم چند ماه دیگه می ره خونه ی خودش، می مونه مهدیه و مژگان، اونا هم که هر کدوم کار دارن شغل دارن، تو چرا اینقدر این بچه رو اذیت می کنی؟ الان ماها باید هوای اونو داشته باشیم

-زبون به دهن بگیر فخری، لال شو صداتو نشنوم، همه ی زندگیم پوچ شد، همه ی عمرم حروم شد، با این پنج تا دختر چه گلی به سرم بگیرم؟ وقتی میشنوم یکی پسردار شده انگار یکی دست می بره تو سینه ام قلبمو از جا می کنه

چانه ام لرزید، دوست داشتم گریه کنم، اما لجوجانه به خودم فشار آوردم و اشک ها را به عقب راندم. سی سال پدر به من یاد داده بود اگر می خواهم قوی و محکم باشم نباید اشک بریزم، اشک ریختن کار آدم های ضعیف است، کار آدم های پخته و بدبخت. گفته بود اگر اشک بریزم به اندازه ی تف هم ارزش ندارم. همه ی این سالها، دنیای دخترانه ام را لجن مال کرد اما حسش را در دلم نکشت. دختر بودنم را دوست داشتم، اینکه موهایم را گیس کنم، به لبم رژ لب بکشم و به ناخن های بلندم لاک بزنم. اما همیشه حسرت به دلم گذاشت، همیشه تهدید کرد و تحقیر کرد. نفرین کرد و کتکم زد. گفت این کارها مرا قرتی می کند، گفت اگر سرم گرمه این کارهای احمقانه شود بعد از اینکه سرش را گذاشت زمین و مرد نمی توانم خانواده ام را حمایت کنم. همیشه در خلوت حسرت لاک صورتی منصوره به دلم ماند و رژ لب قرمز مهناز، حسرت رژ گونه ی مهدیه هم به دلم ماند، حتی حسرت گریه های بی پروای مژگان هم به دلم مانده بود. پدرم سی سال زیر گوشم گفت امروز و فردا می میرد، اما نمرد و به جای آن ذره ذره زندگی مرا گرفت....

دستی به صورتم کشیدم، صدای نعره های پدر قطع شده بود، به جای آن صدای هق هق مردانه اش به گوشم می رسید. به همراهش صدای گریه ی مظلومانه ی مادرم را هم شنیدم. توپ میکاسا را با یک دست بلند کردم. نگاه حسرت کشیده ام روی ناخن های کوتاهم ثابت ماند. پدرم فکر همه چیز را کرده بود، مرا فرستاد بروم والیبال بازی کنم تا ناخن هایم همیشه کوتاه باشد. خوب می دانست با ناخن بلند نمی شود اسپک زد. برای چند لحظه از او بیزار شدم، زندگی ام را جهنم کرده بود. اما یادم آمد در خلوت به رویاهای دخترانه ام جامه ی عمل می پوشاندم. بارها روی همین ناخنهای کوتاه لاک زده بودم. لاک سبز رنگ مژگان، یا بنفش رنگ مهدیه. یا حتی همان لاک قرمز منصوره. بیشتر از هر کسی مژگان هوای مرا داشت، تا همین چند ماه پیش یکی دوبار مچ مرا موقع لاک زدن گرفته بود، می دانست بیزارم از اینکه کسی چیزی را به رخم بکشد. بدون اینکه به روی خودش بیاورد، رفته بود سراغ کار

خودش. چند روز بعد لا به لای خرت و پرت هایم لاک سبز و قرمز دیدم، می دانستم مزگان برای من خریده. ذوق زده شدم اما این لاک های سبز و قرمز به یادم می آورد خودم را از همه چیز محروم کرده ام، لج کردم و هر دو را داخل سطل آشغال انداختم.

-اوووو، بازم که مورچه گازت گرفته

با شنیدن صدای عماد، مثل برق گرفته ها سر بلند کردم. نگاه عصبی ام روی صورت مردانه اش ثابت ماند. یک دستش را به کمر زده بود و با تحقیر براندازم می کرد. از او هم متنفر بودم. از عماد پسر بانو خانوم و آقا کریم، مستاجر چندین و چند ساله مان بیزار بودم. هر دو خانواده داخل حیاط مشترکمان زندگی می کردیم. خانه شان دقیقا رو به روی خانه ی ما بود. از وقتی هفت ساله بودم آمدند اینجا و بعدها به قول آقا کریم نمک گیر شدند و ماندند. بانو خانوم شد مثل خواهر نداشته ی مادرم و آقا کریم هم با بابا کج دار و مریز می ساخت. دو پسر داشتند، یکی عماد بود که چهار سال از من کوچکتر بود و دیگری هم علی که بیست و هفت هشت ساله بود، هم سن مژگان خواهر کوچکم. از همان کودکی از عماد بدم می آمد. یعنی پدرم به من یاد داده بود از او بدم بیاید. از نگاه پر از خشم و کینه اش می خواندم که او هم چشم دیدنم را ندارد. هر دو به زور همدیگر را در یک خانه تحمل می کردیم.

با جسارت زل زدم به چشمانش. پوزخند زد:

-بازم گریه نکردی؟ آخ آخ آخ، چه بدبختی تو، این دفه می خواستی رژ لب کدوم آبجیتو بزنی که شمر دی الجوشن سر بزنگاه مچتو گرفت؟

می دانستم دل خوشی از پدر من هم ندارد. نه اینکه دلش به حال من بسوزد، نه اصلا اینطور نبود. پدرم کودکی او را هم به گند کشیده بود. در حقیقت عماد به آتش دیوانگی های پدرم پا به پای من سوخت. نتیجه اش شده بود سالها خشم و نفرتی که از دل هیچ کدامان بیرون نمی رفت. بدون اینکه چشم از او بگیرم زیر لب غر زدم:

-برو دنبال کارت

دوباره پوزخند زد و با تحقیر گفت:

-اونوقت اگه نرم چی کار می کنی؟ پنجول می کشی به صورتت؟ آخه مگه می تونی؟

اعصابم تحریک شد، آمده برای پرخاش بودم و عماد نمی فهمید که بد موقع به پر و پای من پیچیده. شاید هم می دانست که حالا بیشتر از هر زمانی عصبی و کلافه ام. اصلا این پسر نقطه ضعف مرا خوب می دانست. از روی قصد و غرض سر به سرم می گذاشت. جوابش را ندادم و به توپم زل زدم. صدایش بالا رفت:

-نگفتی، مگه می تونی؟

و یکباره با لحن عصبی ادامه داد:

-فکر کردی اون وقتهاست جوجه؟ فکر کردی هنوز تو هشت سالته من چهار سال؟

دوباره چشم از توپم گرفتم و به نفرت به چشمان به خون نشسته اش خیره شدم، گذشته ها مقابل چشمانم نقش بست.

هشت ساله بودم، مقابل پدرم ایستاده بودم و مثل بید می لرزیدم. دوست داشتم بروم با مهناز و منصوره بازی کنم، هر کدام یک سر طناب در دستشان بود و آن را می چرخاندند، مهدیه از روی طناب می پرید. صدای خواهرانم را می شنیدم که آواز می خواندند:

-شمع گل پروانه، شمع گل پروانه

دستانم را در هم گره کردم و با ترس گفتم:

-بابایی من برم با اونا بازی کنم؟

پدرم چشمانش را درشت کرد و با لحن ترسناکی گفت:

-لازم نکرده، تو باید قوی بار بیای، باید یاد بگیری از خواهرات دفاع کنی، برو عمادو بزن

و به عماد اشاره زد که آن سوی حیاط سرگرم شن بازی بود و ادامه داد:

-برو بزنش، برو باید یاد بگیری از خودت دفاع کنی

با بغض گفتم:

-بابا دوست ندارم بزنمش، می خوام برم طناب بازی

صدای خنده ی خواهرانم را شنیدم، از ته دل می خواندند:

-شمع گل پروانه...

پدرم به شانه ام چسبید و مرا به سمت عماد هل داد:

-برو باهاش دعوا کن، یاد بگیر جلوی پسرا بمونی، فردا همینا واسه خواهرات شاخ میشن، برو بزنش بعد می دارم بری با خواهرات

بازی کنی

چانه بالا انداختم:

-بابایی

-بابایی و حناق، بابایی و درد، می خوای با کمر بند بزنت؟ برو

و دوباره مرا به سمت عماد هل داد. با پاهای لرزان به سمت عماد رفتم. کنج حیاط کنار باغچه نشسته بود و شن بازی می کرد، با ترس چرخیدم و به پدر خیره شدم، چشمانش را درشت کرد. نگاهم پشت سرش روی خواهرانم ثابت ماند. دوست داشتم بروم کنارشان طناب بازی کنم، دوست داشتم عروسک بازی کنم. تصمیمم را گرفتم، دستم را مشت کردم و به یک قدمی عماد رسیدم، با دیدنم سر بلند کرد و خندید:

-بیا بازی

چهره در هم کشیدم و بی هوا زیر گوشش کوبیدم....

با صدای عماد به زمان حال برگشتم:

-خیلی دلم می خواد زیر مشت و لگد کبود بشی، دختره ی عقده ای بدبخت، لیاقتت همینه که بابات صبح تا شب بر...نه به زندگیت و چشمانش را درشت کرد:

-چیه؟ بدت اومد؟ میشنوی پاپا جونت داره گریه می کنه؟ حقشه، بچگیمو به لجن کشیدین دو نفری، چقدر الکی از دستت کتک خوردم، ولی مهم نیس، بزرگتر که شدیم تو از من کتک خوردی، فکر کردی چون دختری روت دست بلند نمی کنم؟ تازه انتقام اصلی مونده، داغ می ذارم رو دل تو و بابات، برو بهش خبر بده، چرا بهش نمی گی؟

دندان هایم را روی هم فشردم. کم کم اختیارم را از دست می دادم. شاید عماد راست می گفت، برای سالها شده بود کیسه بوکس من، با دلیل و بی دلیل کتکش می زدم. آن وقت ها که قدش تا کمر من بود و زور بازو نداشت. آن وقتها تا توانستم کتکش زدم تا پدر اجازه دهد بروم سراغ عروسک بازی هایم، بروم سراغ خاله بازی هایم. اما او که همیشه چهارساله باقی نماند، هشت ساله شد، ده ساله شد، چهارده ساله شد و وقتی قدش دو برابر من شد، برای اولین بار چنان کتکی از او خوردم که تا چهار روز نتوانستم از رختخواب بیرون بیایم. بعد از آن بود که پدر مرا فرستاد بروم سراغ ورزش والیبال، می خواست قد بلند شوم. اما من تنیس دوست داشتم، بیشتر همکلاسی هایم در مدرسه رفته بودند سراغ تنیس و پدر اجازه نداد در این رشته ثبت نام کنم. پدرم همه ی رویاهایم را پوچ کرد.

-پدر و دختر دیوونه این، بخدا اگه واسه خاطر بانو و بابا کریم نبود سر جفتونو گوش تا گوش می بریدم، خیلی کینه دارم از هر دو تاتون



و آب دهانش را جمع کرد و روی زمین تف کرد و چرخید و به سمت در حیاط رفت. اما من دیگر اختیارم را از دست داده بودم، اینبار من بودم که می خواستم طغیان کنم. از روی لبه ی حوض برخاستم، توپ میکاسا را در دست چرخاندم، تمرکز کردم، مثل همان زمانی که می خواستم سرویس بزنم، سرویس تیز و پرشی. توپ را به هوا انداختم، دور خیر کردم و با همه ی قدرت روی آن کوبیدم. توپ کمانه کرد و کمتر از چند ثانیه بین دو کتف عماد نشست و وسط حیاط رها شد. عماد چند ثانیه مثل مجسمه در همان حالت باقی ماند، می دانستم چه دردی به جانم نشسته. با غرور سرم را بالا گرفتم و به او خیره شدم. سر که چرخاند قلبم تپید، چشمانش سرخ بود، کینه را در چشمش دیدم. پا تند کرد و به سمتم دوید...

پا تند کرد و به سمتم دوید...

تکانی به خود دادم، خواستم جیغ بکشم و به داخل خانه فرار کنم، اما یادم آمد این کارها در شان من نیست، در شان منی که سال ها برای انجام دادن این کارها تحقیر و توهین شنیده بودم، جیغ زدن و فرار کردن دیگر مناسب نبود. باید سفت و سخت مقابل عماد می ایستادم، نگاه هراسانم روی هیكل چهارشانه اش ثابت ماند. هفت هشت سانتی متر از من بلند تر بود، با قد یک متر و هشتاد سانت و آن هیكل تنومند، محال بود حریش شوم. باید فرار می کردم، اما غرورم اجازه نداد، یادم آمد پنج شش ساله بودم، یک روز پدرم از دست من عصبانی شد، فرار کردم و به آشپزخانه پناه بردم، پدر به دنبالم دوید و شانه های نحیفم را در دست گرفت و آنقدر با شدت تکانم داد که حس کردم هر لحظه ممکن است مغزم از سوراخ های بینی ام بیرون بریزد. فریاد زده بود که کسی که می خواهد قوی باشد نباید فرار کند، باید سفت و سخت مقابل خطر بایستد، فرار کار آدم های احمق و بی لیاقت است...

به خودم آمدم، عماد یک قدمی ام ایستاده بود. پره های بینی اش باز و بسته می شد، با نفرت از لا به لای دندان های در هم قفل شده اش، گفت:

-بازم رفتی تو هپروت که، بازم هوایی شدی فکر کردی بیست سال پیشه؟ این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست

و بی هوا دستش را دراز کرد و به ساعدم چسبید، آن را پیچاند و پشت کمرم برد. نفسم رفت. چند بار دهان باز کردم تا جیغ بکشم اما لجوجانه دندان هایم را روی هم فشردم. پدرم بارها گفته بود کسی که جیغ بکشد آدم نیست. اما من آدم بودم، نمی خواستم غرورم بشکند. ذهنم رفت پی مژگان، همیشه با خیال راحت اشک می ریخت و جیغ می کشید، پدر همیشه به او می توپید و می گفت دهانش را ببندد و زر زر نکند. خوب من هم یک دختر بودم، دقیقا مثل مژگان، چه می شد من هم اشک بریزم. نفسم بند آمده بود، حس کردم هر لحظه ممکن است استخوانم خورد شود. عماد تکانی به دستم داد، روی نوک پا بلند شدم و با رنگی پریده به او زل زدم.. شمردم شمردم گفت:

-گریه کن تا ولت کنم

لب هایم لرزید. خودم هم دوست داشتم اشک بریزم. اصلا مگر آدم ها اشک نمی ریختند؟ اصلا پدرم، همین پدری که می گفت برای آدم بودن باید جلوی ریزش اشک را گرفت، خودش برای به دنیا آمدن تک تکمان اشک ریخته بود. خودش همین حالا گریه می کرد. هنوز صدای حق هقش از درون خانه به گوش می رسید. ولی جلوی عماد گریه کردن از محالات بود. دوست نداشتم اشکم را ببیند. دوباره دستم را تکان داد، از شدت درد بی حال شدم، صورتش را نزدیک صورتم آورد:

-گریه کن جوجه، وگرنه کاری می کنم تا دو هفته نتونی دست به توپ بزنی

با صدایی که از شدت درد بریده بریده شده بود، گفتم:

-خواب گریه کردن منم نمی بینی

صورتش را عقب کشید و نیشخند زد، خودم را آماده کردم، حتما کاری می کرد تا دو هفته خانه نشین شوم، اخلاقم را خوب می شناختم. با جسارت همچنان به چشمانش خیره شدم حرکتی به خود داد، خودم را منقبض کردم یکباره صدای بانو در حیاط پیچید:

-عماد؟ خاک به سرم، چی کار می کنی عماد؟

عماد چشمانش را تنگ کرد و زیر لب گفت:

-خر شانس

و دستش را از روی ساعدش شل کرد و مرا به عقب هل داد. دستم بی حس شده بود، حس می کردم ساعت ها وزنه ی سنگینی، از آن آویزان شده. به موقع تلافی می کردم، خیال کرده بود از یادم می رود؟ فقط خدا می دانست چقدر از او بدم می آید. صدای لخ لخ دمپایی بانو را شنیدم که به سمت عماد دوید و به بازویش چسبید:

-چی کار می کردی؟ صد بار بهت نگفتم دعوای دوره ی بچگی تمومه؟ گفتم یا نه؟

عماد شانه اش را عقب کشید و زیر لب گفت:

-ولم کن بانو می خوام برم در مغازه

بانو به زحمت تلاش کرد صدایش را پایین نگه دارد:

-خوب برو، مگه من می گم نرو؟ میگم چرا باز مته خروس جنگی پریدی بهش؟ این دختره کم غم و غصه داره؟

پوزخندی روی لب عماد نشست، تلاش کرد با ملایمت بازویش را از چنگ بانو بیرون بکشد، بانو اما تکانش داد:

-آگه دستش میشکست من چه خاکی تو سرم می کردم؟ با چه رویی به فخری نگاه می کردم؟ پسر تو چرا وحشی شدی؟

عماد ابرو در هم کشید:

-بانو ولم کن دیگه، می خوام برم

صدای بانو بالا رفت:

-بار آخرت بود عماد فهمیدی؟

عماد جوابش را نداد. بانو باز هم تکانش داد:

-فهمیدی یا نه؟

-اره فهمیدم، اجازه ی مرخصی می دی؟

بانو چپ چپ به او خیره شد و بعد رهایش کرد. عماد پا تند کرد و به سمت در حیاط رفت و در چشم بر هم زدنی از خانه خارج شد.

به خودم جراتی دادم و دست بی حسم را بالا و پایین کردم. احتمالا تا چند ساعت نمی توانستم دست به توپ بزنم. پسرک ابله عوضی، نقشه ها داشتم برایش. کور خوانده بود. با صدای بانو تکان خوردم:

-دستت درد می کنه متین جان؟

به چشمان نگرانش زل زدم. چشم های مهربانش همیشه نگران من بود. با اینکه بارها من و پدرم پسرش را تا مرز جنون بردیم و بازگرداندیم. اوائل که پسرش را اذیت می کردیم و چیزی نمی گفت، فکر می کردم عماد برایش مهم نیست، مخصوصا که او را بانو صدا می کرد. اما بزرگتر که شدم فهمیدم آنها توان اجاره ی خانه ی دیگری را ندارند، برای همین در آن خانه با آن همه اذیت و آزار زندگی می کردند. کریم آقا اما چند بار با پدر جر و بحث کرده بود، بارها مادرم و بانو واسطه شدند، اما پدر خودش را تغییر نداد. مرا هم مجبور می کرد با ساز او برقصم. اما بانو همیشه می گفت من تقصیری ندارم، اسیر مردی هستم که در دنیای بیمار خودش زندانی است. و این تعبیر انگار وصف حال پدر بود.

-متین جان، با تو ام، خوبی دخترم؟

خواستم جوابش را بدهم و او را از نگرانی در آورم که یکباره چادرش را روی سرش جا به جا کرد. مسیر نگاهش را گرفتم و چشمم روی صورت سرخ پدرم ثابت ماند. بانو زیر لب سلام کرد، پدر جوابش را نداد و به سمت در حیاط رفت و از آن خارج شد و در را محکم به هم کوبید...

.....

وارد خانه شدم، چشمان بی قرارم روی صورت مادرم ثابت ماند که کنج دیوار نشسته بود و اشک می ریخت، دوست داشتم به سمتش بروم و او را دلداری دهم. اما نمی دانستم دقیقا باید چه کار کنم، باید او را در آغوش می گرفتم یا دستی به موهایش می کشیدم؟ اصلا دلداری دادن چطور بود؟

مادر با دیدنم، اشک هایش را پاک کرد:

-متین جان، مادر، الهی من پیش مرگت بشم دخترم که زندگیتو این مرد جهنم کرده

خیره خیره به او زل زدم. شانه ی چپم تیر کشید. یادم آمد عماد سر به سرم گذاشته بود. افکارم را پس زدم و دوباره به این فکر کردم چطور باید مادر را دلداری می دادم. اصلا دلداری دادن قرتی بازی نبود؟

با شنیدن صدای مژگان، پلک زدم و سر چرخاندم:

-زلزله هشت ریشتری تموم شد، پس لرزه هم تموم شد، خوب الان باید ببینیم کی زیر آوار مونده کی پاهاش شکسته، کی دستش شکسته

به صورت خندان نگاه کردم. با روحیه ترین دختر بین ما پنج خواهر، مژگان بود. از همه کوچکتر بود و بیشتر از همه ی ما حوصله داشت. جو به هم ریخته ی خانه را او سر و سامان می داد، مخصوصا زمانی که به قول خودش پدر با کارهایش زلزله ی هشت ریشتری را بر سرمان آوار می کرد. صدای دلخور مهدیه را شنیدم که پشت سرش از اطاق بیرون آمد:

-بابا دیگه شورشو درآورده ها، شیطونه می گه بهش بگم اگه ما رژ لب ننزیم پس چی کار کنیم؟ کلاه شاپو بذاریم سرمون بریم خیابون؟

مژگان به شوخی پشت چشمی نازک کزد و گفت:

-تو مته اینکه زلزله آسیبی بهت نرسونده، زبونت زیادی درازه، برو کنار وقتمونو نگیر، من باید برم به مصدومین برسم

و به منصوره اشاره کرد که با رنگ پریده پشت سرشان ظاهر شده بود. نگاهم روی صورت مژگان چرخید و با خودم فکر کردم چشم غره زدن چه حرکت با نمکی است، من آخرین بار کی چشم غره زده بودم؟ اصلا به چه کسی چشم غره رفته بودم؟ مگر پدر اجازه می داد چشم غره بروم؟ می گفت باید مستقیم به چشمان طرف زل بزنم و با نگاهم او را از رو ببرم. صدای مهدیه را شنیدم که با جیغ گوش خراشی گفت:

-بخدا توی این خونه سرسام گرفتم، هر روز که از خواب پا میشم استرس دارم نکنه بازم قراره بابا گیر سه پیچ بده

مادرم با بغض گفت:

-مهدیه، مادر بس کن

و با چشم و ابرو به من اشاره زد. مهدیه اما جری شد و گر گرفت:

-مگه دروغ میگم مامان؟ آخه چقدر سر چیزای مسخره تو این خونه داد و بیداد می کنه؟ خسته شدیم، آخه ینی چی که می گه چرا

پرسیدی نمره رژ لبِت چیه؟ حالا مگه پرسیدن گناهه؟

مژگان میانه را گرفت:

-ببین، من نظرم عوض شد، انگار تو بیشتر از هر کسی نیاز به کمک های اولیه داری، فکر کنم وسط زلزله یه سنگ بلوکی چیزی

خورده دقیقا فرق سرت، زیادی قر و قاطی حرف می زنی

مهدیه فریاد زد:

-آه بس کن دیگه مژگان، فقط بلدی مسخره بازی در بیاری

عصبی شدم. دیگر بیش از اندازه صدایش را روی سرش گذاشته بود. ابرو در هم کشیدم و با نگاه تیزم، مستقیم به او زل زدم و دهان

باز کردم:

-تموم کن مهدیه

مهدیه جا خورد و به من نگاه کرد:

-متین آخه...

-یه بار گفتم تموم کن، فهمیدی یا نه؟

مهدیه بغ کرد و چیزی نگفت. با اخمهای در هم از کنارشان گذشتم و وارد اطاق خودم و مژگان شدم و در را بستم و به آن تکیه زدم.

در سرم غوغا به پا شد. چرا هیچ کدام از رفتارهای من مثل هیچ کس دیگر نبود. چرا پدرم اجازه نمی داد زندگی ام را بکنم. چه از

جان من می خواست؟ به من چه ربطی داشت که او حسرت پسر دار شدن به دلش مانده بود. اصلا مرا قوی بار آورده بود که چه شود؟

کجای دنیا را بگیرم؟

باز هم شانه‌ی چپم تیر کشید، سر چرخاندم و نگاهم روی میز توالت ثابت ماند. رژ لبی با قوطی طلایی رنگ، روی آن بود. تنه‌ام را از در جدا کردم و به سمت میز توالت رفتم. مقابلش ایستادم. رژ لب را رد دست گرفتم. می دانستم کار مژگان است، همان رژ لبی که به لب زده بود برایم گذاشته بود مقابل میز توالت. لبخند کجی روی لبم نشست. آن را از قوطی اش بیرون کشیدم، رنگش به صورتی سیر می زد. یکبار از دهان مژگان شنیده بودم کالباسی است. نمی دانستم کالباسی جز رنگ های جدید است که به تازگی وارد دایره لغات شده یا نه. ماده‌ی چرب و صورتی را به لبم کشیدم، لب هایم را روی هم مالیدم. حس کردم چقدر به صورتم می آید. به تصویر خودم در آینه زل زدم. یاد چشم غره‌ی مژگان افتادم. چشم از آینه گرفتم و به تخت خواب گوشه‌ی اتاق زل زدم. نه، به دلم نچسبید. دوباره به تصویرم در آینه خیره شدم و اینبار چشمم را در کاسه چرخاندم. لب هایم را روی هم فشردم. چشم غره هم بلد نبودم. دستم را لا به لای موهایم زیر روسری فرو بردم. زندگی من چه بود؟ پر از نیستی، پر از حقارت. چشمم به تصویر دختر غم زده‌ی درون آینه افتاد، با پشت دست به لبم کشیدم، رژ لبم پاک شده بود.

ساک ورزشی را روی شانه انداختم و از اتاق بیرون آمدم. همزمان نگاهم روی صورت نگرانِ مادر و منصوره چرخید، مادر رو به من گفت:

-کجا میری دخترم؟

با اخم از مقابلشان گذشتم:

-میرم سالن

-با این حال و روز؟

همانطور که مقابل در، کتانی هایم را به پا می کردم گفتم:

-ینی خونه بمونم بهتر میشم مامان؟

منصوره با نگرانی گفت:

-متین جان آخه...

صدای شنگول مژگان را شنیدم:

-بابا ولش کنین بذارین بره دیگه، وقتی میره سالن اعصابش راحت تره، می ره اونجا با شاگرداش سر و کله می زنه خالی میشه

بند کتانی ام را بستم و به سمت مژگان چرخیدم. دوستش داشتم، بیشتر از سه خواهر دیگرم. از همه ما زیباتر بود و از همه کوتاهتر. صورتش گرد و تپل بود. همیشه هوای مرا داشت، هیچ وقت به او نگفته بودم چقدر مدیونش هستم، یعنی پدر به من یاد داده بود احساساتم را بر زبان نیاورم.

مژگان نگاه خیره‌ی مرا که دید، چشمکی زد و گفت:

-غروب تونستی زودتر بیا، قراره مهناز بیاد دیدن خواهرای ترشیده اش

صدای منصوره را شنیدم که با اعتراض گفت:

-مژگان؟

مژگان با خنده رو به او گفت:

-آهان، یادم نبود تو از ترشیدگی درومدی، موندیم من و مهدیه و متین

و قهقهه زد. لبخند محوی از روی صورتم گذشت. چشم از او گرفتم و به مادرم خیره شدم، دستانش در هم گره شده بود. به دهانم آمد بگویم نگرانم نباشد، اما هر چه زور زدم این دهان بی صاحبم باز نشد. کلافه از این مقاومت بی دلیل، زیر لب گفتم "خداحافظ" و وارد حیاط شدم، به سمت توپم رفتم که گوشه‌ی حیاط افتاده بود. آن را از روی زمین برداشتم و نگاهم روی آن ثابت ماند. یاد عماد و حماقتش افتادم، دندان‌هایم را روی هم فشردم، برایش نقشه‌ها داشتم....

.....

داخل ماشینم نشستم و دستم را برای تنظیم آینه دراز کردم. به صورتم در آینه خیره شدم، زیادی بی رنگ و بی روح بود. دستم را داخل جیب سوشرتم فرو بردم و رژ لب را بیرون کشیدم. حس کسی را داشتم که در حال دزدی است و می ترسید کسی مچش را بگیرد. نیم‌نگاهی به کوچه‌ی باریک و خلوت انداختم و خواستم رژ لب را به لبم بمالم که ناگهان با دیدن علی که از پیچ کوچه گذشت، هول شدم و دستم را پایین آوردم، استارت زدم و با دستهای لرزان دنده عقب رفتم. به چند قدمی علی رسیدم، با کنجکاو به داخل ماشین نگاه می کرد، نگاهمان در هم گره خورد، سری برایم تکان داد، برایش تک بوق زدم. همزمان لبخند روی لبم نشست. حتما انتظار داشت مژگان را کنار من ببیند، فکر می کرد نمی دانم خاطر مژگان را می خواهد؟ از پشت سر به او خیره شدم که سلانه سلانه به سمت خانه می رفت. از برادرش کوتاهتر بود، کمی هم لاغرتر. با او میانه‌ی بدی نداشتم، یعنی هیچ کدام کاری به کار هم نداشتیم. او همه‌ی حواسش به مژگان بود و مژگان هم انگار از او بدش نمی آمد. چشم از او گرفتم و از کوچه بیرون آمدم.

.....

با صدای بلند فریاد زدم:

-المیرا، اون چه طرز ساعد گیریه؟ ساعدو چرا میشکنی؟ قشنگ با ساعد کشیده موقع دریافت با توپت می شینی و پا می شی و با کلافگی به آرایش صورتش خیره شدم. چرا دنیای دخترانه ی من مثل او نبود. حتی برای ورزش هم هفت قلم آرایش کرده بود. چشم از او گرفتم و به سایر شاگردانم خیره شدم. همه شان آرایش کرده بودند، با ابروهای برداشته و موهای فکل شده. دستم بی اختیار به سمت موهایم رفت. موهای لخت و خرمایی رنگی که به سادگی پشت سرم بسته بودم. انگشتانم رفت بین موهایم و با حرص آن را کشیدم. با اخمهای در هم سر چرخاندم و به پوران یکی دیگر از شاگردانم خیره شدم که نفس زنان وارد سالن شد:

-وای خانوم مربی ببخشید، دیر کردم

نگاه بی قرارم روی لباس هایی که به تن داشت چرخید. حسادت در دلم نشست. بوت پاشنه بلند به پا کرده بود و بارانی کوتاهی به تن داشت. از ذهنم گذشت که با قد یک متر و هفتاد و سه سانت، هیچ وقت نمی توانستم بوت پاشنه دار بپوشم، همه ی کفشهایم اسپرت بود. کتانی اسپرت، آن هم رنگارنگ و از هر مدلی. این زندگی کوفتی را نمی خواستم. این قد بلند را نمی خواستم. پدرم زندگی ام را به گه کشیده بود، او مجبورم کرد بروم والیبال بازی کنم. من دلم تنیس می خواست. مثل همکلاسی هایم، مثل دوران درس و مدرسه، دورانی که بعد از دیپلم دیگر ادامه ندادم. به دانشگاه نرفتم، تحمل دیدن دخترانی را که به خودشان می رسیدند، نداشتم. دلم نمی خواست در کوچه و خیابان متلک بشنوم که این دختر نردبان شهرداری است. نردبان خودشان بودند و هفت پدر جدشان. آن وقت هایی که من بدبخت شکنجه می شدم و عذاب می کشیدم، آنها کجا بودند که حالا به ریش من می خندیدند؟ مگر من دلم می خواست اینقدر قد بلند باشم که حتی نتوانم کفش لژ دار بپوشم. همیشه با حسرت به مژگان نگاه می کردم که کفش پاشنه ده سانتی می پوشید و خرامان خرامان راه می رفت.

نفسم را بیرون فرستادم، اصلا من چه مرگم شده بود؟ سی و چهار سال از سنم می گذشت، چرا حالا تحمل این زندگی اینقدر برایم سخت شده بود؟

نگاهی به شاگردان رنگ و وارنگم انداختم و یادم آمد علت این آشفتگی چه بود. از وقتی مربی والیبال شدم، از وقتی دختران و زنان مختلف را دیدم که چقدر دنیای زنانه شان را دوست دارند و از آن لذت می برد، این حس حقارت در من اوج گرفت. عقده های سرکوب شده ام بیرون زد. دوست داشتم پالتوی کوتاه بپوشم نه مانتویی که تا زیر زانو بود، با کتانی سفید رنگ سایز چهل و یک، با یک شلوار پارچه ای و روسری که زیر گردن گره می زدم. دلم شال رنگارنگ می خواست، مثل همانهایی که مژگان روی سرش می گذاشتو مثل همانی که طهماسب نامزد منصوره، جدیدا برایش خریده بود، یک شال فسفری خوش رنگ هدیه اش به خواهرم بود. دلم از همان شال ها می خواست. پدر غر زده بود که این رنگهای جلف چیست که دامادش برای دخترش خریده، اما منصوره اعتنا نکرده



بود. زن عقدی طهماسب بود، پدر دیگر نمی توانست سر به سرش بگذارد. اصلا پدر هیچ وقت چندان سر به سر خواهرهایم نمی گذاشت. آماج همه ی دیوانه بازی هایش خودم بودم و بس.

با صدای پوران تکان خوردم و افکارم پر زدند:

-خانوم مربی پیام تو؟

با بی حواسی سری تکان دادم. یکی از دختران باشگاه فریاد زد:

-پوری ور پریده، با حسام بودی؟

پوران همانطور که به سمت رختکن می رفت، با خنده گفت:

-کوفت، چیه حسودیت شد دوست پسر دارم؟

دوباره فکر و خیال سر برآورد. دوست پسر داشت. مثل من نبود، مثل منی که حسرت به دلم مانده بود یک نفر به سمتم بیاید و دوستم داشته باشد. سی و چهار سال از سنم گذشت و یک نفر عاشق من نشد. شاید هم من همه را پراندم. با حرکات و رفتارهای نخراشیده ام. آن وقتها که جوان تر بودم یکی دو نفر آمدند سمتم اما من از بکن نکن گفتن هایشان خوشم نیامد. خودم هم عاشقانه حرف زدن بلد نبودم، کم کم خسته شدند و رفتند و مرا در تنهایی مطلق رها کردند. صبور نبودند تا به من یاد دهند این رفتار مسخره ام را کنار بگذارم. فقط می گفتند اینقدر خشک و جدی و رسمی نباش، لطیف باش و من نمی فهمیدم لطیف بودن چیست. نمی فهمیدم چطور لطیف باشم. اگر کمی مرا تحمل می کردند، شاید من هم لطافت را یاد می گرفتم. قلبم فشرده شد، تنهایی رفیق همه ی زندگی من بود. با صدای المیرا به خودم آمدم:

-خانوم مربی، اینجوری ساعد گیری درسته؟

.....

کلید را در قفل فرو بردم و وارد حیاط شدم، تاریکی مطلق حکم فرما بود. می دانستم برق محله رفته. وارد محله مان که شدم، همه جا در تاریکی فرو رفته بود. ساکم را روی شانه جا به جا کردم و به آرامی به سمت خانه به راه افتادم، صدای همهمه را از داخل خانه مان شنیدم، صدای خنده ی مژگان از همه بلندتر بود که پشت هم فریاد می زد:

-سوسک، منصوره سوسک، مهدیه سوسک

صدای فریاد از ته دل منصوره را شنیدم:

-وای می ترسم، وای خدا، تو رو خدا نیاد سمت من

لا به لای صدای خنده و سر و صدا صدای مادرم به گوش رسید:

-دختر چه خبره؟ این مژگان داره سر به سرتون میذاره، هنوز اخلاقشو نشناختین؟

مهدیه فریاد زد:

-بمیری مژگان، فقط برق بیاد من می دونم و تو

مژگان خندید:

-سوسکه، هاهاهاهها

کفش پایم را زد، خم شدم تا بند کتانی ام را شل کنم که با شنیدن صدایی چرخیدم، در تاریکی نگاهم روی هیكل تنومندی ثابت ماند که از خانه ی آن سوی حیاط بیرون آمد و به سمت انباری رفت. شناختمش، عماد بود، مرا ندید. اما من در تاریکی مطلق هم می توانستم حضورش را حس کنم. با دیدنش شانۀ ام تیر کشید، یادم آمد امروز نتوانستم خوب بازی کنم، وقت تلفای بود. ساکم را داخل باغچه گذاشتم و با نوک پا به سمتش رفتم، صدای قهقهه ی مژگان را شنیدم:

-رو موهات سوسکه، وای سوسک پر دار

مهدیه فریاد زد:

-مژگان، خدا خفه ات کنه

عماد کورمال کورمال به دنبال دستگیره، به در انبار دست کشید، به چند قدمی اش رسیدم، حواسش به من نبود، دستم را بلند کردم، خشم در دلم نشستۀ بود، با همه ی توانم با آرنج وسط ستون فقراتش کوبیدم، صدای ناهنجاری از گلویش بیرون آمد و دو زانو مقابل در انبار نشست، با عجله دستم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را نزدیک گوشش بردم:

-خوش میگذره قلدر؟

عماد انگار تازه فهمیده بود که جریان چیست، یک دستش رفت سمت کمرش، نفسش بالا نمی آمد، با خشم گفت:

-بیچاره شدی...من گردنتو میشکنم

پوزخند زدم:

-فعلا که کمر تو شکسته

-دختره ی عوضی بی شرف، تلافی می کنم

-مالش نیستی

-تو نامردی زدی

-با نامردها باید نامردی طی کرد

کمی خودش را خم کرد، حلقه ی دستم دور گردنش تنگ تر شد:

-نگفتی خوش میگذره یا نه

صدای علی را از داخل خانه شنیدم:

-عماد، رفتی چراغ نفتی بسازی؟ کجایی؟

زیر گوشش پیچ پیچ کردم:

-حرفی به کسی بزنی ترسوئی، این موضوع بین خودم و خودته

و دستم را از دور گردنش برداشتم و کف دستم را پشت سرش گذاشتم و با شدت به جلو هل دادم. روی زمین ولو شد. عقب عقب

رفتم، همانطور که به کمرش چسبیده بود، گفت:

-من خودم از حقم دفاع می کنم، بزرگترمو نمیارم، تو نری خبرچینی کنی جوجه

با غیض گفتم:

-منم مته خودتم، نترس حرف بین خودم و خودت می مونه

لحظه ی آخر صدایش را شنیدم با نفرت گفت:

-یک یکیم، همین روزا بیچاره میشی متین فکور....

بچه های مهناز خانه را روی سرشان گذاشته بودند و با سر و صدا به دنبال هم می دویدند. باز هم ته نگاهم حسرت نشست. با خودم فکر کردم که خوش به حال مهناز، ازدواج کرده بود، مادر شده بود. لذت مادر بودن را با تمام وجودش حس می کرد. مثل من که نبود، از روزی که مادر شوم، وحشت داشتم، می ترسیدم نتوانم احساساتم را به بچه ی خودم نشان دهم. می ترسیدم خودم دیوانه اش کنم، مثل پدرم که مرا دیوانه کرده بود. می ترسیدم دخترم را مجبور کنم سرد و یخی باشد. اما با دیدن صورت گل انداخته ی سوگل و سپهر، ته دلم غنچ رفت. اینکه بچه ای داشته باشم از پوست و گوشت خودم، نه ماه در شکم حملش کنم، از سینه ی خودم به او شیر دهم، او را در آغوش بگیرم و عطر تنش را به مشام بکشم، انگار برایم آرزویی دست نیافتنی بود. باز با خودم گفتم که خوش به حال مهناز و نگاهم روی صورتش ثابت ماند که کنار شوهرش طها نشسته بود و با مادر صحبت می کرد. نیم نگاهی به منصوره انداختم. او هم ازدواج کرده بود، چند وقت دیگر هم می رفت پی زندگی اش و از این خانه ی نکبت زده نجات پیدا می کرد. به جز مهناز، چهار نفرمان تا سن بالا ازدواج نکردیم، من که سی چهار سال سن داشتم و منصوره هم سی و دو ساله بود که به خواستگاری طهماسب جواب مثبت داد، مهدیه سی و یک ساله و مژگان هم بیست و هشت بیست و نه سال سن داشت. نگاهم روی سوگل ثابت ماند که پایش به لبه ی فرش گیر کرد و سکندری خورد. سپهر قهقهه زد، دلم برایش سوخت. لبم را تر کردم و رو به او گفتم:

-چرا اینجوری می دوئی؟

و ابرو در هم کشیدم. نه، اینطور دلداری دادن درست نبود، گلویم را صاف کردم:

-بیا اینجا پیش من بشین

و از دست خودم سرسام گرفتم که چرا مثل آدم به او نگفتم بیاید به آغوشم. چشمانم را روی هم فشردم و دستان لرزانم را از هم گشودم. یک لحظه به ذهنم آمد که در آغوش کشیدن دختر بچه ای از گوشت و خون آدم، چقدر شیرین و لذت بخش است. با همه ی وجود آرزو کردم ای کاش مادر بودم.

سوگل خجالت زده به سمتم آمد، یک لحظه پلک زد و نگاهم در نگاه عبوس پدرم گره خورد، ته دلم ریخت. جنس نگاهش را می شناختم. جنس نگاهش شبیه وقت هایی بود که می خواست همه ی هست و نیستم را با بی رحمی بر سرم بکوبد. انتظارم به درازا نکشید:

-خدا نکنه آدم گاو باشه، که اگه گاو باشه صدبار هم برایش یه چیزو توضیح بدی مته گاو تو سرش نمی ره

سکوت در جمع حکم فرما شد. فضا آنقدر سنگین شده بود که سوگل هم وسط سالن ایستاد و تکان نخورد. لب هایم را روی هم فشردم. چشمانم روی گل های قالی ثابت ماند، صدای پدرم مثل مته در سرم فرو رفت:

-دیدین گاو چی کار می‌کنه؟ تا حالا دیدین؟

عرق سرد بین دو کتفم نشست. می‌دانستم منظورش من هستم. در نظر پدرم من به اندازه ی گاو هم نمی‌فهمیدم.

-تا حالا دیدین؟

سپهر با صدای کودکانه اش پرسید:

-گاو چی کار می‌کنه؟

-آها، آفرین بچه، تو این وسط یه چیزی فهمیدی، بیا اینجا بشین پیشم بهت بگم گاو چی کار می‌کنه

سپهر با دلهره به سمتش رفت، سوگل تکانی به خود داد و خواست به سمت پدرم برود، که پدر با عصبانیت گفت:

-نو نیا، فقط سپهر بیاد، فقط پسر بیاد پیش من

سوگل با بغض به مهناز زل زد. مهناز معذب روی زمین جا به جا شد و زیر چشمی به شوهرش نگاه کرد. سپهر روی زانوان پدرم

نشست. پدر به او زل زد و شمرده شمرده گفت:

-می‌دونی گاو چی کار می‌کنه؟ صدبار یه چیزو بهش بگو یا نه کتکش بزنی، داد بزنی اصلا با آرامش بگو، مته گاو زل می‌زنه فقط نکات

می‌کنه،

و یکباره تن صدایش بالا رفت:

-تو این خونه هم گاو داریم، گاوی داریم که صد بارم بهش بگم این کارو نکن اون کارو نکن بازم مته گاو نگام می‌کنه

سپهر هراسان شد:

-کی گاو؟

-کی گاو؟ خاله متینت گاو

چانه ام می‌لرزید. با سماجت زل زده بودم به گل‌قالی. در نظر او من گاو بودم، اگر گاو نبودم نباید سوگل را صدا می‌زدم و دستانم را

برایش باز می‌کردم. این کارها سوسول بازی بود. نهایتش باید می‌گذاشتم روی زانویم بنشیند. من گاو بودم دیگر. گاو بودم که

احساسات زنانه ام همه ی وجودم را در بر گرفته بود و من این زن بودنم را با همه ی وجود، دوست داشتم. با صدای مژگان به تند

سر بلند کردم:

-بابا؟ دامادها اینجا نشستن آخه

پدر رو به او براق شد:

-کی به تو گفت دهننتو باز کنی؟ کی به تو گفت دختره ی چشم سفید احمق ابله

مژگان سرخ و سفید شد. با دیدن صورت برافروخته اش دلم گرفت. دوست نداشتم مقابل چشمان طاهها و طهماسب سپر بلای من شود، صدای پدر بالا رفت:

-مگه با تو نیستم؟

سپهر به تندی از روی پای پدر بلند شد و به سمت مهناز دوید. پدر نعره زد:

-بی همه چیز مگه من با تو...

دلم نیامد پدر بیش از این مژگان را خرد کند، به میان حرفش پریدم:

-می دونم بابا تو راست میگی من گاوم، مژگان ساکت باش

مژگان با ناراحتی گفت:

-متین؟

چشمانم را درشت کردم:

-گفتم من گاوم، دیگه ساکت، صدا نشنوم ازت

و با دلخوری به پدر زل زدم. با نفرت به من نگاه می کرد، پوزخند زد:

-خوبه اینو می دونی که گاوی، همه بدونن که این دختره گاوه

همه جا سفید شد و گذشته ها مقابل چشمانم نقش بست...

دوباره عمه زهرا آمده بود خانه ی ما، مادر دوباره می خواست زایمان کند. این بار من و مهناز و منصوره و مهدیه داخل حیاط بودیم. مهدیه ی یک ساله در آغوش مهناز بود. پدر داخل حیاط رژه می رفت و هر از گاهی عمه زهرا را صدا می زد و از او می پرسید بچه به دنیا آمد یا نه. عمه زهرا هر بار با خستگی می گفت "نه به دنیا نیومده، اینقدر عجول نباش". من اما استرس داشتم، نگران بودم. می

ترسیدم باز هم دختر به دنیا بیاید که بعد از آن هم پدر اشک بریزد و روزگار مادرمان را سیاه کند. از ته دل دعا کردم بچه پسر باشد. دلم برای مظلومیت مادرم وقتی پدر بر سرش فریاد می کشید و به او می گفت "بی عرضه ی دختر زا"، می سوخت. ساعتها بود ما چهار خواهر وسط گرمای مرداد ماه، در هم تنیده بودیم. هیچ کدام از ترس نفس هم نمی کشیدیم. صدای ونگ ونگ نوزاد تازه به دنیا آمده که در فضای خانه پیچید، همه ی وجودم از درد پر شد. با نگرانی به پدر زل زدم که به سمت پنجره دوید. عمه زهرا با چهره ای رنگ پریده بین پنجره ظاهر شد و قبل از اینکه پدر چیزی بپرسد، با صدای بلند گفت:

-تو رو به روح عزیز و آقا جون داد و هوار نکن

پدر میانه ی راه متوقف شده بود و با چشمان گشاد شده، پرسید:

-مگه چی شده؟ چی شده زهرا؟

عمه زهرا به گریه افتاد و گفت:

-فخری دختر زاییده

پدر چند ثانیه گیج و گنگ به عمه زل زدم. عمه با پر روسری نم اشکش را گرفت و تند تند گفت:

-دختر نعمته، من سه تا دختر دارم، باید کفر بگم؟ ناشکری کنم؟ بخدا همینا می شن عصای دست پیریت

و با دست به ما چهار خواهر اشاره کرد و ادامه داد:

-عزیز و آقا جونو خودم نگه داشتم، یه تنه، تو و بقیه ی برادرها که سال تا سال بهشون سر نمی زدین، ولی من بالای سر هر دو تا

موندم، بین دختر اینجوری غمخور پدر و مادری

پدر اما وسط حرف عمه پرید و از ته دل نعره زد:

-این زنه گاوه، این گاوه، این زنه حیوونه، عین گاو می مونه، نمی تونه پسر به دنیا بیاره

و با مشت به سرش کوبید. صدای گریه ی منصوره و مهناز به هوا برخاست، مهدیه هم با دیدن گریه ی آنها به هق هق افتاد. من اما

ترسیده بودم. نگاه وحشت زده ام روی پدر ثابت ماند که به سرش می کوبید و پشت هم تکرار می کرد "این زنه گاوه"

عمه زهرا با التماس از او می خواست آرام باشد و فریاد نزنند.

با شنیدن صدای پدر به زمان حال برگشتم:

-تا قیامت به گاو حرف بزنی حالیش نمیشه، نمی فهمه

دندان هایم را روی هم فشردم. زیر نگاه خیره و دلسوزانه ی بقیه، دوست داشتم بمیرم. یک لحظه به سرم زد بلند شوم و به اطاقم بروم. اما فرار کردن از جمع در شان من نبود، غرورم اجازه نمی داد. زل زدم به چشمان اشک آلود مژگان که با گریه به من نگاه می کرد. پدر یکسره فحش می داد و می گفت من گاو هستم. من اما به مژگان نگاه می کردم، تنها کسی که نگاهش آزارم نمی داد، مژگان بود. دوست داشتم مانند او گریه کنم، دوست داشتم بدون دغدغه اشکم را نشان دهم، اما فقط به او زل زده بودم.

.....

ساک ورزشی ام را روی دوشم انداختم و با اخمهای در هم رو به مژگان گفتم:

-کجا می ری؟

مژگان به آرامی گفت:

-تا خیابون اصلی منو برسونی خوبه، بقیه رو خودم می...

حرفش را قطع کردم:

-گفتم تا کجای میری، خودم می رسونمت؟

و سعی کردم به چهره ی آرایش شده و روسری شکلاتی رنگش نگاه نکنم. همه ی عقده هایم را به رخم می کشیدم.

-می خوام برم خیابون خرید کنم

مکت کردم. حتما می خواست برای خودش لباس بخرد. می دانستم چقدر لباس خریدن را دوست دارد، هر ماه بخشی از حقوقش را صرف خریدن لباس می کرد. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ذهنم را منحرف کنم. اما این فکر لعنتی مثل خوره ذهنم را می خورد که حالا می رفت برای خودش پالتو می خرید و روسری و شاید هم نیم بوت. پلکم را روی هم فشردم و زمزمه کردم:

-می رسونمت، بریم

و جلوتر از او به سمت در حیاط رفتم. صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-متین؟

-هوم؟



-میگم، میگم خوبی؟

می دانستم منظورش به افتضاح دیشب است. دیشب بعد از هنرنمایی پدرم مهناز با عجله دست شوهر و بچه هایش را گرفت و رفت، منصوره هم طهماسب را راهی کرد. من هم رفتم داخل اطاقم و تا صبح این پهلو و آن پهلو شدم. مژگان حال خرابم را می دانست که می پرسید خوبم یا نه. خوب نبودم، هیچ وقت خوب نبودم، خوب هم نمی شدم. تا پدرم جان مرا نمی گرفت، خلاص نمی شد. بی آنکه بخواهم، صدایم خشن شد:

-راه بیا مژگان، چونه نزن

وسط حیاط بودیم که در ورودی باز شد، نگاهم روی علی ثابت ماند که وارد حیاط شد، رو به من سلام کرد و نگاهش پشت سرم ثابت ماند. پوفی کشیدم و ابروهایم را بالا انداختم. مطمئن بودم به یک بهانه مژگان را چند دقیقه داخل حیاط معطل می کند. مژگان هم که از خدا خواسته بود. جواب سلامش را دادم و به آرامی از کنارش گذشتم، صدایش را شنیدم:

-خوبین مژگان خانوم؟ چی کار می کنین با این هوای سرد

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. هوای سرد تنها بهانه اش برای به حرف کشیدن مژگان بود. با اخم گفتم:

-من تو ماشینم مژگان

و به سمت در حیاط رفتم که یکباره عماد را دیدم، که بین چهارچوب در ظاهر شد، یاد دیشب افتادم، خوب فتیله پیچش کرده بودم. نیشخندی گوشه ی لبم نشست. عماد با دیدنم پلک هم نزد، با نگاه سوزنی اش براندازم کرد. به یک قدمی اش رسیدم، ناگهان خودش را عقب کشید و دوباره وارد کوچه شد. ابرو در هم کشیدم. بازی جدیدش بود؟ یک لحظه خواستم داخل حیاط بمانم. چیزی از ذهنم گذشت، اما به خودم نهیب زدم من که ترسو نیستم. دستم را مشت کردم و از چهارچوب در حیاط گذشتم و وارد کوچه شدم، یک لحظه عماد را ندیدم، به ثانیه هم نکشید. از گوشه ی چشم دیدمش، به دیوار چسبیده بود، خواستم تکانی به خودم بدهم، اما دیر شده بود، دستش را دراز کرد و به یقه ام چسبید و مرا به سمت خود کشید، تا به خودم بجنبم دستش را عقب رفت و سیلی سنگینش روی صورتم نشست. خواستم ناله کنم اما به موقع جلوی خودم را گرفتم، درد در سرم پیچید. عماد سرش را خم کرد:

-دو به یک شدیم جوجه، همین الان برو به علی و مژگان بگو، برو چغلی کن، زودباش، بدبخت ترسو برو بهشون بگو

دستم را روی لبم گذاشتم، لبم می سوخت. یقه ام را رها کرد. به انگشتم خیره شدم، رد خون روی آن بود، سر بلند کردم و به عماد زل زدم. نگاهی به من انداخت و یکباره جا خورد. به ثانیه نکشید که حالت صورتش تغییر کرد و با پوزخند گفت:

-حقت بود

خیره خیره نگاهش کردم، هنوز لبم می سوخت.

خیره خیره نگاهش کردم، هنوز لبم می سوخت.

باز هم نفرت در دلم نشست، از عماد متنفر بودم. از اینکه درد مرا نمی فهمید و به دنبال تلافی بود، از اینکه نمی فهمید آن وقت ها، آن وقت هایی که شده بود کیسه بوکس من، مجبور بودم کتکش بزنم، متنفر بودم. اگر او را نمی زدم، خودم کتک می خوردم، مادرم توهین می شنید، مگر من چند ساله بودم؟ هشت سالم بود. پدر مجبورم می کرد بروم سراغش و به قصد کشت او را بزنم. به خیالش که روی پای خود ماندن را یاد می گیرم، قوی می شوم. من چه می دانستم پدرم بیمار روانی است، که آنقدر عقده ی پسر دار نشدن روی دلش مانده که روح مرا ذره ذره می کشد. من که آن وقتها این چیزها را نمی فهمیدم. من فقط دلم می خواست مثل خواهرانم عروسک بازی و لی لی کنم.

دستم را مشت کردم، باید تلافی می کردم، پدر همیشه به من می گفت که مقابل هیچ موجود زنده ای سر خم نکنم، از چیزی نترسم، نگذارم غروم شکسته شود. با این فکر کمر راست کردم و به سمت عماد پریدم، خودش را عقب کشید و دستش را به نشانه ی مشت زدن بالا آورد، سرم را عقب کشیدم و من هم دستم را بالا آوردم، بازوهایمان در هم گره خورد، با نفرت گفتم:

-وقتشه گوشمالیت بدم

پوزخند زد:

-فکر می کنی قد و قواره ات به من می خوره؟

و نجی کرد:

-چه خونی از لبت میاد، علامتش می مونه

عصبی شدم و از میان دندان های در هم قفل شده ام، گفتم:

-این کارت بی جواب نمی مونه

بازویم را به سمت خودش کشید، کمی به سمت جلو متمایل شدم. کلافه شده بودم، زورم به او نمی رسید. اصلا من که مرد نبودم. دلم هم نمی خواست زور و بازوی مردانه داشته باشم. اصلا مرا چه به درگیر شدن با پسری که هیکلش دو برابر من بود؟ دوست داشتم به همراه مژگان بروم خرید کنم، لباس بخرم. لباس خواب توری که مژگان شب ها هنگام خواب می پوشید، از همان هایی که گلهای

زرد و نارنجی داشت. چرا سرنوشت من اینقدر عجیب و غریب بود. من چرا باید با یک پسری که سراسر کینه و نفرت بود، درگیر می شدم؟

به چشمان عماد زل زدم که مرا به گذشته ها می برد...

پدر با نگاه هذیان زده به من گفت:

-عمادو ببین

سر چرخاندم و به عماد پنج ساله خیره شدم. لب حوض نشسته بود. پدر با صدای ترسناکی گفت:

-برو بندازش تو آب، زود باش

با نگرانی گفتم:

-بابا غرق میشه

-به جهنم که غرق میشه، تو کاری که میگم بکن،

صدایم لرزید:

-بابا، تو رو خدا، من دوست ندارم دعوا کنم

-تو که می خوری که حرف رو حرف من میاری، تو باید قوی بار بیایی، روی پای خودت بمونی، برو کاری که می گم بکن

از او فاصله گرفتم و به سمت عماد رفتم. چند بار به عقب برگشتم و با نگرانی به پدر زل زدم. با دیدنی تردیدم، چشمانش را درشت

می کرد. بالای سر عماد رسیدم، سر بلند کرد و با دیدنم رنگش پرید. لب هایم را روی هم فشردم و یکباره او را وسط حوض آب

پرت کردم. نگاه هراسانم روی او ثابت ماند که داخل حوض بالا و پایین می شد و فریاد می زد. صدای قدم هایی را شنیدم، سر

چرخاندم، کریم آقا بود، با عجله کنار حوض خم شد و دستش را دراز کرد و عماد را بیرون کشید. عماد به گریه افتاد، کریم آقا رو به

من فریاد زد:

-تو این بچه رو انداختی تو آب؟

جوابش را ندادم. ترسیده بودم.

-با تو ام دختر، تو انداختی؟

صدای نعره ی پدر را شنیدم:

-پسر بی همه چیزت خودش افتاد تو آب، چیه کریم آقا هوا برت داشته؟ می خوای با تیپا پرتت کنم بیرون؟ برو بینم کجا می تونی خونه پیدا کنی؟

کریم آقا با عصبانیت به پدر خیره شد. نگاهم بین چشمان پدر و کریم آقا رفت و برگشت. من او را هل داده بودم، من او را پرت کردم بودم داخل آب. پدر که می گفت باید محکم مقابل دیگران بایستم، پس چرا خودش دروغ می گفت. کریم آقا بدون اینکه جواب پدر را بدهد، چرخید و به همراه عماد گریان، به خانه رفت. پدر رو به من فریاد زد:

-تن لشتو بیار تو خونه...

به زمان حال برگشتم، هنوز بازوانمان در هم گره خورده بود، عماد با پوزخند بازویش را به سمت خودش کشید، هر چه تلاش کردم نتوانستم سفت و سخت روی پاهایم بایستم. زورش زیاد بود، زورش خیلی زیاد بود. دیگر چهار ساله نبود، دیگر پنج ساله نبود. اصلا من دلم این موش و گربه بازی ها را نمی خواست. من که پسر نبودم، من که مرد نبودم. می خواستم بروم پی دنیای قشنگ زنانگی ام. با صدای عماد، چشمانم گشاد شد:

-گربه کن

باز هم لجاجت برگشت، می خواست غرورم را بشکنم. مقابل او خودم را خوار و حقیر نمی کردم. بازویش را عقب کشید، سکندری خوردم:

-زودباش

ته دلم به التماس افتادم. دوست داشتم معجزه شود و کسی مرا از دست این دیوانه نجات دهد، با غضب گفت:

-بهترین سالهای بچگیمو تو و بابای بی همه چیزت به گه کشیدین

دهان باز کردم:

-می خواستی تو همون سال های بچگی گورتونو گم کنین و از خونه ی ما برین، بدبخت های گدا گشنه، پول نداشتین

رگ گردنش بیرون زد، لبش نیمه باز شد تا چیزی بگوید.

-متین؟

با صدای مژگان گره ی دستانمان از هم جدا شد. خودم را عقب کشیم و با اخمهای در هم سر چرخاندم. مژگان مقابل در ایستاده بود. با نگاهی مشکوک براندازم کرد:

-دعوا می کردین؟

کوتاه جواب دادم:

-نه

و نگاهم رفت پی علی که دست به کمر کنار مژگان ظاهر شد و رو به عماد کرد:

-پس چی کار می کردی؟

عماد از کنارم گذشت:

-چاق سلامتی

مژگان وحشت زده به سمتم دوید:

-لبت چی شده متین؟

از پشت سر به عماد زل زدم که یک لحظه سر جایش ایستاد، دست مژگان را که به سمت لبم دراز شده بود پس زدم و گفتم:

-گیره ی ساک ورزشیم خورد

-داره خون میاد

-مهم نیست

عماد وارد خانه شد، لحظه ی آخر سر جرخاند و نیم نگاهی به من انداخت....

.....

رو به دو شاگرد تازه واردم گفتم:

-ببینید برای پنجه زدن انگشتها باید خمیده باشه، نباید توپ به کف دست بخوره، اصلا در والیبال موقع پنجه زدن با کف دست کاری

نداریم، انگشتها باید سفت و خمیده باشن، حالا دستاتونو بیارین بالا به من نشون بدین

هر دو دختر نوجوان دست هایشان را بالا آوردند، انگشتانشان صاف و کشیده بود. سری تکان دادم:

-انگشتها باید خم باشه، صاف نه، دوباره نشون بدین

و نگاهم روی یکی از شاگردانم ثابت ماند که در سالن را باز کرده بود و به بیرون سرک می کشید، با عصبانیت فریاد زدم:

-محدثه؟ اونور چی کار می کنی؟

به سمتم چرخید:

-خانوم مربی اینجا سر و صداست

دست چپم را بالا بردم، کمی سنگین بود. به خاطر سر و کله زدن با عماد کوفته شده بود. عصبی شدم:

-سر و صداست که باشه، مگه تو اینجا بزرگتر نداری که رفتی اون ور، همه دارن بازی می کنن تو اونجا نمایش می بینی؟ بیا تو سالن،

سی تا شنا شکم برو تا آدم بشی

هول شد:

-خانوم مربی، بخدا صدای جیغ میاد

فریاد زدم:

-به جهنم درک، بیا تو بینم

بغ کرد و در سالن را بست و سلانه سلانه به سمتم آمد، به او اشاره زدم کنار سالن دراز بکشد و شنا برود. با لب های آویزان کنج

سالن دراز کشید. به ثانیه نکشید که در سالن باز شد. خانوم علوی، مسئول دفتر سالن وارد شد. چادرش را محکم روی سرش نگه

داشته بود. اخم هایم در هم شد:

-چیه خانوم علوی؟

با دیدنم انگار جان گرفت:

-خانوم فکور فدات شم، بیا دفتر یه مشکلی پیش اومده

-چی شده؟

-بیا برات میگم

رو به پوران کردم:

-کلاسو نگه دار تا من پیام

و به سمت خانم علوی به راه افتادم. میانه ی راه به من اشاره زد:

-مانتو روسری پیوش فدات بشم

اخم کردم:

-چرا؟

-بیا می فهمی

.....

نگاهم روی صورت دخترک چهارده پانزده ساله ای ثابت ماند که هندزفری در گوشش بود و به وضع بدی آدامس می جوید. از سر تا به پا براندازش کردم. مانتوی کوتاه آبی رنگ با شلوار جین به تن داشت، موهای پریشانش از زیر شال سفید رنگش بیرون زده بود. با دیدن نگاه خیره ام دهانش را کج کرد:

-چیه؟

چشم از او گرفتم و به خانم علوی زل زدم:

-خوب؟

لبخند زورکی زد:

-اومده واسه ثبت نام

چشمانم را تنگ کردم:

-والیبال؟

-آره

سری تکان دادم:

-خوب مشکل کجاست؟

-مشکل اینه که می گه می خوام فوتسال ثبت کنم

نقسم را بیرون فرستادم:

-خوب فوتسال ثبت نام کنه، واسه همین گفتین من پیام بیرون؟

خانم علوی به میان حرفم پرید:

-مشکل من این نیست،

و همزمان به دخترک خیره شد که آدامسش را باد کرد و با وضع بدی ترکاند. خانم علوی ادامه داد:

-با برادرش اومده، با هم جر و بحث می کردن

با بی حوصلگی گفتم:

-برادرش کو؟

-بیرونه، رفت سیگار بکشه

دخترک دوباره آدامس را ترکاند. رو به او براق شدم:

-ببند فکتو، اینقدر آدامسو نترکون

بر خلاف انتظارم، صدایم را شنید و با صدای جیغ جیغوییش فریاد زد:

-خوب می کنم

عصبی شدم:

-دهنتو بچه

دستش را به کمر زد:



-دهن خودتو

به سمتش خیز برداشتم، صدای خانم علوی را شنیدم:

-خانم فکور

بی توجه به او رو به دخترک گفتم:

-گاله رو ببند، چه رویی هم داره

چند قدم عقب رفت و دستش را سپر خودش کرد، نگاه عصبی ام روی صورتش ثابت ماند بود که با دیدن سیاهی که دقیقا پشت سرش ظاهر شد، چشم از او گرفتم و سر بلند کردم. مرد جوانی دقیقا پشت سرش ایستاده بود، سی و هفت هشت ساله نشان می داد. اندام پری داشت و چشمان کشیده اش در وهله ی اول جلب توجه می کرد، لب هایش به کبودی می زد. نگاهم روی اجزای صورتش چرخید. یکی از ابروانش بالا رفت:

-به به، چه خانوم مربی خشنی، ماشالا چقدر هم قد بلند

چشمانم را ریز کردم. مثل آن وقت هایی که با ادم پر مدعایی برخورد می کردم، مثل زمانهایی که دلم می خواست دم کسی را قیچی کنم. دستم را به کمر زدم و گفتم:

-معرفی نکردین آقای لطیف؟

جا خورد و چشمانش را در حدقه چرخاند. صدای خانم علوی را از پشت سرم شنیدم که زمزمه کرد:

-خانم فکور تو رو خدا...

نیم نگاهی به عقب انداختم و به او فهماندم ساکت باشد و دهانش را ببندد. دوباره به سمت مرد جوان چرخیدم. همزمان دخترک دوباره آدامسش را باد کرد و ترکاند. صدایم بالا رفت:

-اون گه رو تف کن دیگه از دهنه، هی زرت و فرت می ترکونه

دخترک وحشت زده آدامسش را قورت داد و صدای ناهنجاری از گلویش شنیده شد. سری تکان دادم:

-آهان فک بسته شد، خوب حاجی تو بودی داد و هوار می کردی اینجا؟ اونم تو محیط زنونه؟

مرد جوان کمی به من خیره شدم و یکباره به قهقهه افتاد و گفت:

-واقعا اینجا محیط زنونه است؟ پس حتما شما هم خانوم آقا هستین؟

نیش متلکش مستقیما در تنم نشست. خوشم نیامد، اصلا از حرفش خوشم نیامد. من "خانوم آقا" نبودم. من خانم بودم. من یک دختر سی و چهار ساله بودم که دلم لاک صورتی می خواست، از همان هایی که این دخترک ريقو روی ناخنهایش کشیده بود، از همان هایی که شاگردانم روی ناخنشان می کشیدند. دلم می خواست موهایم را مثل این دختر افشان کنم و دور شانه ام بریزم. من "خانوم آقا" نبودم. پلک چپم پرید، صدایم بالا رفت:

-ببخش داداش، حواسم نبود چقدر ظریف و لطیفی، موش نخوردت

خنده روی لب هایم ماسید، ته دلم خنک شد. خوب حالش را گرفته بودم، خواستم بچرخم و وارد سالن شوم، که صدای قهقهه ی بی موقعش، مرا میخکوب کرد.

خواستم بچرخم و وارد سالن شوم، که صدای قهقهه ی بی موقعش، مرا میخکوب کرد.

میان قهقهه گفت:

-چه خانوم باحالی، این مدلیشو ندیده بودم، بعد شما با این اخلاق فوق زنونه تون مربی بچه های مردمین؟

نگاه کلافه ام روی صورت خانم علوی چرخید. رنگش پریده بود و لبه ی چادرش را محکم در دست می فشرد. به سمت مرد جوان چرخیدم و با عصبانیت گفتم:

-برو از اینجا بیرون، یالله

یکی از ابروانش بالا رفت:

-نه خانوم...

و با گفتن این حرف، سرفه ی مصلحتی کرد:

-خانوم لطیف و مهربون، کجا برم، تازه شدیم مشتری این باشگاه

ناگهان دخترک به میان حرفش پرید:

-من اینجا ثبت نام نمی‌کنم، نمی‌خوام شاگرد این بشم، اصلا همون والیبالی که تو گفتی قبوله، باشه بریم یه باشگاه دیگه، ولی اینجا نه، پیش این غول بیابونی نه

چشمانم از حدقه درآمد، عصبی بودم، دلم از دست همه پر بود. از دست پدرم و افکار مالیخولیایی اش، از دست عماد و کینه شتری اش که انگار قرار نبود هیچ وقت از دلش بیرون برود. از دست خانم علوی که مرا کشانده بود اینجا با این دخترکِ احمق دهان به دهان شوم. صدایم بالا رفت:

-در دهن تو ببند، گمشو بیرون، مگه نمی‌گی من غول بیابونی ام؟ پس برو بیرون تا نزدم له ات نکردم

منتظر بودم تا برادرش چانه اش را باز کند و به من بتوپد، اطمینان داشتم به سمتش حمله می‌کردم. اول با لگد می‌کوبیدم بین دو پایش و بعد هم با آرنج وسط کمرش، تا از درد نفسش هم بالا نیاید و با این فکر دستانم مشت شد. صدای مرد جوان را شنیدم:

-اتفاقا طنین همین باشگاهو و همین مربی به درد تو می‌خوره، بالاخره یکی پیدا شد تو ازش بترسی

و رو به خانم علوی کرد که بی‌حس و حالی روی صندلی ولو شده بود و با لبخند گفت:

-راستش نمی‌خواستم بره فوتسال بازی کنه آخه قدش می‌سوزه، گفتم والیبالی بازی می‌کنه قدش هم بلندتر میشه، الان که این خانومو دیدم...

و از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

-فهمیدم از این مربی بهتر برایش پیدا نمیشه، دم خواهر کوچولوی منو می‌چینه، ثبت نامش کنین خانوم، چه مدارکی می‌خواد، چقدر باید پرداخت کنم؟

با دهان نیمه باز به او خیره شدم. مردک خودش می‌برید و خودش می‌دوخت. واقعا فکر می‌کرد به این دخترک انتر اجازه می‌دادم بیاید داخل باشگاه من؟ یک ساعته آنجا را به کثافت می‌کشید.

با اخم گفتم:

-چیزی که زیاده تو این شهر باشگاهه، خواهر عزیز تو ببر جای دیگه

به سمتم چرخید و لبخند زد:

-اختیار دارید، باشگاه که زیاده، ولی یه مربی که همچین جنم داشته باشه و بچه ازش حساب ببره کجا بود، ماشالا مردی هستین واسه خودتون

دوباره دیوانه شدم، چرا نمی فهمید من از این کلمه خوشم نمی آید. مرد خودش بود و آن پدر بی پدرش. من مرد نبودم. با عصبانیت گفتم:

-نشینی گفتم من این بچه رو تو باشگاه قبول نمی کنم؟

طنین به آرامی گفت:

-بچه خودتی

به سمتش پریدم، جیغ کشید و عقب رفت و به گریه افتاد:

-با خودم بودم، بخدا با خودم بودم، ساشا، از اینجا بریم، بخدا دیگه بهت فحش نمی دم، بخدا راس میگم

با شنیدن اسم ساشا، به خنده افتادم. ساشا؟ مردک سی و هفت هشت سال از سنش می گذشت. ساشا دیگه چه اسمی بود که روی خودش گذاشته بود. به ساشا زل زدم و با پوزخند گفتم:

-بهتر نبود می شدی نیوشا، با این لطافتِ طبیعت؟

جا خورد، خیره خیره به من زل زد، دوباره به خنده افتاد. نمی فهمیدم چرا عصبانی نمی شد. طنین به سمتش دوید و از آستین اور کتش کشید:

-ساشا بریم، بخدا دختر خوبی میشم

ساشا خنده کنان گفت:

-به جون خودم باید همینجا ثبت نامت کنم، تو پیش این خانومه دو ماهه آدم میشی

به سمت در باشگاه رفتم و همزمان گفتم:

-خانم علوی ثبت نامش نمی کنیا، من عصبی ام می زنم دندونای این بچه رو می ریزم تو شکمشا

صدای جیغ طنین را شنیدم:

-ساشا تو رو خدا بریم

لبخند شیطنت آمیزی زدم و صدایم را کلفت کردم:

-قاپی کنم با لگد می زرم تو شکمش

طنین جیغ کشید و من بدون اینکه به پشت سرم نگاهی بیاندازم، وارد سالن شدم....

.....

کنار خیابان پارک کرده بودم و منتظر بودم عماد از مغازه اش بیرون بیاید. به همراه علی مغازه ی روسری و شال فروشی را می چرخاندند. مغازه شان اجاره ای بود. در آمدشان خیلی بالا نبود، اما انگار راضی بودند که شغلشان را تغییر نمی دادند. بعضی وقتها که می رفتند تهران و جنس می خریدند، مژگان و مهدیه و منصوره با ذوق و شوق می رفتند خانه شان و به اصطلاح سرگل روسری ها را برای خودشان جدا می کردند. به گمانم در همین رفت و آمدها بود که انگار علی و مژگان بیشتر از گذشته به هم نزدیک شدند. البته هنوز در همان مراحل اره دادن و تیشه گرفتن بودند. انگار فقط من از اتفاقات بینشان خبر دار شده بودم، آن هم به این دلیل که پدر همیشه به من یاد داده بود تیز باشم، مثل عقاب بالای سر خواهرانم باشم. اما خودش یکبار مثل عقاب بالای سر بقیه ی خواهرانم نبود. فقط اگر خبر به گوشش می رسید که منصوره پایش را کج گذاشته داد و هواری کرد و کتکش می زد، اگر خبر می رسید مهدیه روسری اش را زیاد عقب کشیده خانه را بهم می ریخت. بعد هم من آماج توهین هایش می شدم که حواسم به این دختران سر به هوا نیست، که غیرت ندارم، تعصب ندارم، سیب زمینی بی رگم. بعدها که سنش رفت بالا و کرک و پرش ریخت، بقیه ی دخترها کمتر از او حساب بردند. مخصوصا مژگان که از همان کودکی بیشتر از بقیه هوایش را داشتم. چون خوشگل و خوش اخلاق بود، به من هم بیشتر از بقیه می چسبید.

با دیدن عماد که از مغازه اش بیرون آمد، از افکارم جدا شدم و صاف نشستم. به عادت همیشه آمده بود کنار پیاده رو و قدم بر می داشت. می دانستم زودتر از علی به خانه بر می گردد. الان زمان مناسبی برای تلافی بود. به قول خودش باید نامردی با او معامله می کردم. حریفش نمی شدم. با این قد بلند و هیكل چهارشانه، فلک حریفش نمی شد، چه برسد به من که مثل خر در کار خودم مانده بودم، چه برسد سر و کله زدن با او. استارت زدم و ماشین را به حرکت در آوردم. پایم را روی پدال گاز فشردم، چشمانم را تنگ کردم، به چند متری اش رسیده بودم که دستم را روی بوق گذاشتم، صدای وحشتناک بوق ممتد در خیابان پیچید، عماد سر چرخاند و با دیدن ماشینی که به سمتش می رفت قالب تهی کرد. چراغ زدم، نمی توانست خودش را عقب بکشد، باید خودش را پرت می کرد. من هم همین را می خواستم، می خواستم خودش را روی پیاده رو پرت کند، همینطور هم شد، به چند قدمی اش رسیده بودم که خودش را پرت کرد و روی پیاده رو غلطید. چند متر جلوتر ایستادم و دنده عقب حرکت کردم و به موازاتش ایستادم. همانطور که

زمین نشسته بود به جلو خم شده بود. انگار درد داشت. با دیدن حال و روز افتضاحش، پوزخند زد. سر بلند کرد و خواست چیزی بگوید که با دیدنم لال شد. لبخند عمیق شد، سرم را کج کردم:

-چطوری موتوری؟

لبه‌هایش لرزید، خواست نیم خیز شود، اما ناله اش بلند شد. سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-داغون شدی که، خواست کجا بود؟ گردنت نشکست؟

فریاد زد:

-پدرسگ

-چخه

-دهنتو سرویس می کنم

-هنوز زنده ای که، عیبی نداره آخرشه

با دیدن پسر جوانی که به سمت عماد دوید، چشمانم را تنگ کردم، پسرک کنارش زانو زد:

-داداش چی شد؟ نزدیک بود زیرت کنه،

و سر بلند کرد و رو به من فریاد زد:

-زنیکه کور بودی آدم به این گندگی رو ندیدی؟ کی به تو گواهینامه داده؟ تو باید بری یابو سوار شی

قبل از اینکه چیزی بگویم، عماد رو به او براق شد:

-به تو مربوط نیست، دخالت نکن

-آخه داداش...

-گفتم برو دنبال کارت، به تو مربوط نیست

پسرک با سماجت گفت:

-ببین شمارشو برمی داریم ازش شکایت می کنیم، من خودم شاهد

یکباره عماد دستش را دراز کرد و به یقه اش چسبید:

-برو دنبال کارت، به کسی حرفی زدی خودم له ات می کنم

پسرک با ناباوری به عماد خیره شد، سراپا ایستاد و سر چرخاند و به من نگاه کرد. با اخم به او زل زدم. چشم از من گرفت و رو به عماد گفت:

-لا اقل بریم درمونگاه

عماد فریاد زد:

-برو دنبال کارت می گم، چیزیم نیست

پسرک گیج و گنگ از کنارش گذشت. عماد با لبهای به هم فشرده به من خیره شد و با اخم گفت:

-دو دو شدیم جوجه

پوزخند زدم و ماشین را به راه انداختم.

مژگان نشسته بود وسط سالن بین مهدیه و منصوره و با ذوق و شوق بسته های خریدش را باز می کرد. دورتر از آنها رو به تلویزیون نشسته بودم، اما همه ی هوش و حواسم به دستان مژگان بود. هر بسته را که از نایلونش بیرون می کشید و با خوشحالی آن را باز می کرد، قلبم فشرده می شد. یک جفت بوت ساق بلند قهوه ای رنگ برای خودش خریده بود، بافت خردلی و شال پشمی و چند تکه خرت و پرت دیگر. نگاه حسرت کشیده ام روی لباس هایش می چرخید. آرزو به دلم مانده بود یکبار بدون دلهره و اضطراب بروم خرید و از همان بوت ها بخرم. مخصوصا آن شال پشمی که دلم را برده بود. آب دهانم را قورت دادم، فضای سالن برایم سنگین شد. با بی حوصلگی از روی مبل بلند شدم و به سمت اطاقم رفتم، هنوز وارد اطاق نشده بودم که صدای پدر را شنیدم:

-جمع کن این مسخره بازی ها رو، رفته الواتی لباسای عجق و جق خریده، اومده با ذوق و شوق هم نشون می ده،

پا تند کردم، همین حالا تیر ترکشش به من می گرفت، نرسیده به اطاق، با شنیدن صدایش، چشمانم را روی هم فشردم:

-هوی، نره خر گوساله، مته یابو داری می ری تو اطاقت؟ تو باید این دخترا رو آدم می کردیا، تو باید قلم پاهاشونو میشکستی که نرن این چرت و پرتها رو نخرن، همه ی زحمتهای چند ساله ی منو به باد دادی

و انگار با خودش حرف بزند، ادامه داد:

-کجا اشتباه رفتم؟ کجا خطا کردم که این دختره اینجوری شد؟ من که از اول انتخابم درست بود، قدم اولو درست برداشتم، چرا این عوضی درومد؟

همانطور که پشت به او ایستاده بودم، دستانم را مشت کردم و گذشته‌ها قد علم کردند....

مادر رنگ پریده بود، هر دو دستش را زیر شکمش گذاشته بود و خودش را پیچ و تاب می‌داد، نمی‌دانم چه بلایی بر سرش آمده بود. هر از گاهی ناله می‌زد و اسم خدا و پیغمبر را بر زبان می‌آورد. من و مهناز و منصوره دورش حلقه زده بودیم و با نگرانی صدایش می‌کردیم. صدای ونگ ونگ مژگان شش ماهه از اطاق به گوش می‌رسید، مهدیه بغ کرده کنج اطاق چمباتمه زده بود. مادر با چشمان به گود نشسته به ما نگاه کرد و به آرامی گفت:

-حالم خوب نیست

به شکم برآمده اش خیره شدم. عقل پنج شش ساله ام به من می‌گفت دوباره حامله است. دستم را دراز کردم و روی بازویش گذاشتم و گفتم:

-مامانی، چی کار کنیم واست؟

بریده بریده گفت:

-هیچ...هیچی

با صدایی که از حیاط به گوش رسید، بارقه‌ی امید در دلمان درخشید. پدر به خانه باز گشته بود. هر سه خواهر با عجله به سمتش دویدیم، پدر با دیدن قیافه‌های وحشت زده مان، چشمانش را تنگ کرد:

-چیه؟

و قبل از اینکه چیزی بگویم، متوجه‌ی مادر شد که بی‌حال کنج دیوار نشسته بود. با صدای بلندی گفت:

-فخری؟ چی شده؟ الان که وقتش نیست، پنج ماهه‌ای هنوز

مادر چهره‌اش را منقبض کرد:

-درد دارم موسی



پدر به سمتش دوید، یکباره صدای جیغ مادر، در فضای خانه پیچید، منصوره و مهناز کنار چهار چوب در ورودی ایستادند و تکان نخوردند، من اما به سمت مادر دویدم، به چند قدمی اش نرسیده بودم که با دیدن خونی که از زیر پیراهنش بیرون زده بود، خشکم زد. نعره ی پدر مرا از جا پراند:

-افتاد؟ افتاد؟ بچه افتاد، وای وای بچه افتاد، ای خدا، بچه افتاد، شاید این پسر بود، شاید پسر بود....

دوباره به زمان حال بازگشتم، عصبی بودم. یادم آمد پدر پنج دقیقه بالای سر مادر بی حس و حالم نعره زد و بعد با میلی او را به بیمارستان رساند. دیوانه بازی هایش هیچ وقت از یادم نمی رفت. حالا اینجا ایستاده بود و می گفت باید جلوی خرید کردن خواهرهایم را بگیرم؟ چرا باید این کار را می کردم؟ مگر آنها دختر نبودند، مگر زن نبودند؟ مگر دنبای زنانه خواستن زیبایی ها نبود. اصلا این مردک دیوانه چه از زن می فهمید؟ مگر زن خودش را فهمید؟ مگر دختر دوش را فهمید؟ چه انتظاری از او داشتم؟ تکانی به خود دادم و بی توجه به او که یک سره فحش می داد، وارد اتاق شدم....

پنج دقیقه گذشته بود، روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف اتاق نگاه می کردم. ضربه ای به در خورد و به دنبالش مژگان وارد اتاق شد، زیر چشمی به او زل زدم که لباس های تازه اش را در آغوش کشیده بود. به آرامی با پا در را بست. خم شد و لباسها را کف اتاق رها کرد و پوفی کشید:

-بابا دیگه عقلشو خورده بخدا، دو روز دیگه میاد میگه سیبیلاتونو نزنین، بذارین مدل چنگیزی بلند بشه

و ریز ریز خندید. به حرفش نخندیدم. فقط ته دلم می سوخت از اینکه او همانی بود که می خواست و من نمی توانستم.

-متین این قشنگه؟

ساعدم را از روی پیشانی ام برداشتم و سرم را چرخاندم. نگاهم روی شال فسفری رنگی ثابت ماند. ته دلم مالش رفت. من از همین شال های فسفری می خواستم. مژگان برای خودش شال فسفری خریده بود. به صورت گرد و سفیدش می آمد. زیبا می شد، ملیح می شد، زن می شد. با لب های به هم فشرده سری تکان دادم و روی تخت جا به جا شدم و پشتم را به او کردم. از بالا و پایین شدن تشک، فهمیدم کنارم روی تخت نشسته. دستش لا به لای موهایم رفت. سرم را عقب کشیدم:

-نکن

با کشیده شدن چیزی روی سرم، از جا پریدم، دستی به سرم کشیدم، نگاهم روی شال فسفری ثابت ماند. بهت زده به مژگان زل زدم. لبخند زد:

-واسه تو خریدم

تکان خوردم. هر چه کردم نگاهم از چشمان مژگان جدا نشد. باورم نمی شد، شال فسفری مال من بود، مال خودم. ریشه هایش را در دست گرفتم. نزدیک بود چشمانم از اشک پر شود، با سرسختی مقاومت کردم.

-متین، دیگه هر چی خودتو اذیت کردی بسه، تو رو خدا همونی باش که دوست داری، همون چیزی رو بپوش که دوست داری، دیگه سیاه پوشی بسه، فسفری بپوش، قرمز بپوش، مته دخترای دیگه، همونجوری که خودت می خوای

می گفت قرمز بپوشم؟ من از خدایم بود رنگ و وارنگ بپوشم. ولی با پدر دیوانه مان چه می کردم؟ با پدری که این اواخر سرکشی های زیر پوستی ام را که می دید، حتی خود زنی هم می کرد. می ترسیدم بمیرد و خونش بیوفتد گردن من. از او بعید نبود رگ بزند. با او چه می کردم؟ با مظلومیت مادرم چه می کردم؟ به او فحش می داد، تحقیرش می کرد. با اینها چه می کردم؟

-متین تو رو خدا از یه جایی شروع کن، من نمی خوام برات موعظه کنم، ولی همه ی این سالها اذیت شدی، دیگه وقتشه برای خودت زندگی کنی

برای خودم زندگی کنم؟ من هم دوست داشتم برای خودم زندگی کنم. اما در این دیوانه خانه زندگی کردن به دل خودم محال بود، اصلا کفر بود.

ریشه ی شال فسفری را در دست فشردم و به آرامی آن را کشیدم، شال از روی سرم سر خورد. مژگان آه کشید:

-خیلی بهت میاد متین

خودم می دانستم فسفری به من می آید. فسفری و زرد و خردلی به من می آمد، صورتی هم به من می آمد. به شال خیره شدم. دلم می خواست موهایم را فکل کنم و بالای سرم ببندم، شال را روی سرم بگذارم و به خیابان بروم و زن بودنم را به رخ همه بکشم. شال را روی زانوی مژگان پرت کردم:

-خودت بذار رو سرت

و خواستم از روی تخت نیم خیز شوم که مژگان به دستم چسبید:

-متین، همه چی اولش سخته، کم کم عادی میشه، من پشتتم، مهدیه و منصوره هم کم و بیش هواتو دارن، مامان هم که طرف توئه، بابا دیگه نمی تونه...

حرفش را قطع کردم:

-دیگه چیزی نگو

-متین؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

-یه چیزایی این وسط خراب شده که دیگه درست نمیشه

-مثلا چی؟

-مثلا روحم

با التماس گفت:

-درست می شه، باور کن دیر نشده

-دیر شده مژگان، روحم خراش خورده، پاره شده

دوباره به دستم چسبید:

-درستش می کنیم، همه با هم ترمیمش می کنیم

پوزخند زد:

-چجوری؟ بخیه می زینش؟

و این بار با غضب دستم را کشیدم:

-جای بخیه می مونه آبجی کوچیکه، جای بخیه همیشه می مونه

و نگاهم روی روسری فسفری ثابت ماند. با همه ی وجود روسری را می خواستم. برای من بود، مال من بود. مزگان برای من خریده

بود، مال خودم بود، اما با این بخیه چه می کردم؟ با این بخیه ی روحم چه می کردم....

.....

همانطور که با جنب و جوش چپ و راست می رفتم، گفتم:

-پوران، پاس بلند بفرست می خوام اسپیک بزنم، خوب دریافت می کنیا

پوران پاس قوس دار فرستاد، دورخیز کردم و با پرش سه گام، محکم روی توپ کوبیدم. ضربه ی توپ آنقدر زیاد بود که پوران ترسید و پشتش را به من کرد و جیغ کشید:

-وای خانوم مربی

بینی ام را چین دادم و فریاد زدم:

-وای و زهر مار، یه والیبالیست هیچ وقت به توپ پشت نمی کنه، دو ساله میای تو این سالن بی صاحب هنوز یاد نگرفتی از توپ فرار نکنی؟ من اینجوری به شماها یاد دادم؟

یکباره سکوت در کلاس حکم فرما شد. صدایم لحظه به لحظه بالاتر می رفت:

-یه نفر از بیرون ببینه شماها رو چی میگه؟ نمیگه این دوزاری ها اومدن چی یاد بگیرن؟ صد دفه نگفتم تحت هیچ شرایطی پشت به توپ نکنین؟ بگیرن کرگدین نمی فهمین

و به سمت توپ ولو شده وسط سالن رفتم و آنرا برداشتم و رو به پوران گفتم:

-گارد نشستن بگیر، اسپک می زنم دریافت کن

پوران با نگرانی پاهایش را خم کرد و گارد گرفت. توپ را بالا انداختم و با همه ی قدرت روی آن کوبیدم، توپ کمانه کرد و دقیقا وسط سینه اش نشست. نفسش بالا نیامد، چشمانش گشاد شد. از لای دهان نیمه بازش به زحمت این جمله را شنیدم:

-وای...مردم خدا

نفسم را بیرون فرستادم:

-برو اون گوشه سی تا شنا شکم بزن

با باز شدن در سالن، چشم از او گرفتم، نگاهم روی دخترک لاغر اندامی ثابت ماند که ژاکت قرمز رنگی به تن داشت. از طرح ژاکتش خوشم آمد. خودم هم از همان مدل ها دوست داشتم، نگاهم بالاتر آمد و روی صورتش ثابت ماند. یکباره جا خوردم. طنین بود که وارد سال شد. با دلهره در سالن را بست و کنار دیوار ایستاد. عصبی شدم. آمده بود داخل سالن من؟ پوستش را می کندم و برای براردش می فرستادم.

به سمتش دویدم و همزمان فریاد زدم:

-کی به تو گفت بیای تو سالن من؟ هان؟

با دیدنم وحشت زده شد و به موازات دیوار حرکت کرد، به گریه افتاد و جیغ کشید:

-من نمی خواستم پیام، داداشم مجبورم کرد

نعره زد:

-الان حق تو و داداشتو می دارم کف دستت

از ته دل فریاد زد:

-الان میرم، بخدا میرم

و قبل از اینکه به او برسم از سالن بیرون پرید. کلافه دستی به صورتم کشیدم، از این دخترک خوشم نمی آمد. مرا یاد نداشته هایم می انداخت. دست به کمر وسط سالن ایستادم و برای چند لحظه به در سالن زل زدم. خواستم به سمت شاگردانم بچرخم که با صدای ضربه های محکمی که به در سالن کوبیده می شد، گوشهایم تیز شد، کسی فریاد زد:

-خانوم، بیا بیرون ببینم، بیا کارت دارم

ابرو در هم کشیدم. صدای ساشا بود انگار.

-بیا خانوم لطیف، بیا بیرون، ای بابا، نیای بیرون من میام تو سالن ها

همزمان صدای خانم علوی را شنیدم:

-آقا؟ مگه می تونی بری تو سالن؟ اونجا همه خانومن

صدای خنده ی ساشا را شنیدم:

-عیبی نداره، من با خانوم آقا کار دارم، از خودمونه

با شنیدن این حرف، رگ دیوانگی ام بالا زد و به سمت سکوهای تماشاچی رفتم و دم دستی ترین مانتو و روسری یکی از شاگردانم را برداشتم و به سمت در سالن دویدم.

از سالن بیرون پریدم، لحظه‌ی اول نگاهم روی صورت ساشا جا خوش کرد. دست به کمر رو به روی من ایستاده بود و با لبخندی بر لب، به من نگاه می‌کرد. پلک زدم و به خانوم علوی خیره شدم که با رنگی پریده از پشت میز بلند شده بود. رو به او براق شدم: -خانوم علوی، پس شما چرا پشت این میز نشستید، که هر ننه قمری بیاد اینجا تهدید کنه میام تو سالن؟ من مادر کسی که اینجوری گه خوری ها کنه به عزا می شونم

خانم علوی با ترس و لرز گفت:

-نذاشتم بیاد تو که

فریاد زدم:

-ئه؟ پس باید میومد توی سالن لنگو پاچه‌ی ماها رو می دید؟

با صدای ساشا چشمانم گشاد شد:

-خوب می دونین، لنگ و پاچه‌ی هر کی رو می دیدم، به لنگ شما نگاه نمی کردم، والله لنگ یه خانوم آقا دیدن نداره

نفسم بند آمد. منظورش چه بود؟ فکر می‌کرد من نظافت نمی‌کنم؟ فکر می‌کرد کثیفم؟ کثیف خودش بود و...

افکارم را پس زدم و با غضب به سمتش حمله کردم، غافلگیر شد و نتوانست عکس‌العملی نشان دهد، تخت سینه اش کوبیدم:

-بی پدر

بهت زده شد:

-چی؟

دوباره هلش دادم:

-برو از اینجا بیرون

طنین به سمتش دوید و به بازویش چسبید:

-ساشا تو رو خدا بریم، بیا بریم

باز هم هلش دادم، سکندری خورد:

-آقا نیوشا، دست عزیز دردونه تو بگیر و برو دنبال کارت، داری اون روی سگ منو میاری بالا

یک قدم عقب رفت و بی توجه به متلکی که نثارش کرده بودم، گفت:

-به حرفم گوش کن شما، اگه قانع نشدی من میرم

عصبی شدم:

-من به هیچ چرندی که از دهنش دربیاد گوش نمی دم، هری

سرش را تکان داد:

-فقط پنج دقیقه گوش کن

به سینه اش کوبیدم، باز هم عقب رفت:

-گفتم نه، مزاحم بی خانواده از اینجا برو بیرون

خانم علوی وحشت زده گفت:

-خانوم فکور، فدات بشم، آبرو ریزی به پا نکن

صدایم بالا رفت:

-آبرو ریزی اینه که این مرتیکه اومده تو باشگاه زنونه داره چرت می گه

طنین با گریه گفت:

-ساشا بریم

یک لحظه نگاهم روی صورت گریان طنین ثابت ماند، ریملش پخش شده بود. از ذهنم گذشت که دخترک چهارده ساله هفت قلم

آرایش می کرد و آن وقت من یک شال فسفری را از خودم دریغ کرده بودم. خشمم زبانه کشید، خواستم دوباره تخت سینه ی ساشا

بکوبم که بی مقدمه به بازویم چسبید:

-بیا بیرون از باشگاه حرف می زنیم، فقط پنج دقیقه

نعره زدم:

-تو به چه حقی با دست نجست به من دست می زنی؟

با قدرت مرا به سمت در خروجی کشاند:

-زیاد وقتتو نمی گیرم

دستم را تکان دادم. قدرتش زیاد بود، قوی بود، حریفش نمی شدم. یاد عماد افتادم. حریف او هم نمی شدم. اصلا من حریف هیچ

پسری نمی شدم. نمی خواستم حریفشان شوم. مگر من هرکول بودم؟ من یه دختر بودم، زن بودم، یک دختر بدبخت بودم.

خودم را منقبض کردم، اما فایده نداشت. متوجه ی طنین شدم که از در باشگاه بیرون پرید. ساشا همچنان مرا به دنبال خود می کشید،

دست و پا زدم:

-دهن سرویس حرومزاده، مادرتو به عزات می شونم، پدرسگ

بیرون سالن وسط کوچه ایستاد، هنوز بازویم را در دست داشت، سعی کردم با لگد به او ضربه بزنم، فکرم را خواند و خودش را عقب

کشید و گفت:

-به حرف من گوش کن، چرا اینقدر ملایم بودن واسه تو سخته؟ تو که حیوون نیستی، یه آدمی، این کارا ینی چی؟

و پشت سر هم تکرار کرد:

-خانوم، خانوم عزیز، خانوم فکور، آروم باش

و با دیدن تقلایم، سرش را کج کرد:

-خانوم صبر کن، شما مربی بچه های مردمی، این حرکات چیه؟

وقتی دید آرام نمی شوم فریاد زد:

-تازه می خواستم بهت بگم رنگ صورتی چقدر به تو میاد، واقعا لطیف و ظریف شدی، این مانتوی سفید هم بهت میاد، شیکت کرده، با

این مانتو اصلا قد بلندت توی ذوق نمی زنه، اما تو چی کار کردی؟ جفتک انداختی، توهین کردی، چرا اینقدر بی شعوری؟

دست از تقلا برداشتم. سست شدم. گفته بود روسری صورتی به من می آید. راست می گفت، رنگ صورتی به من می آمد. سرم را خم

کردم و نیم نگاهی به خودم انداختم. روسری صورتی به سر داشتم و مانتوی سفید پوشیده بودم. دکمه های مانتو باز بود. لب هایم

لرزید. گفت مانتوی سفید هم به من می آید. آخرین بار کدام جنس مذکری از من تعریف کرده بود؟ هیچ کس نبود، هیچ مردی مرا



به هیچ هم حساب نکرد، حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت. اما این مرد جوان از من تعریف کرده بود. چشمان مسخ شده ام در چشمان قهوه ای تیره اش قفل شد. حتی پلک هم نزدم. اما انگار نوبت او بود که خودش را تخلیه کند، با صدایی که لحظه به لحظه اوج می گرفت، گفت:

-این خواهر ناتنی منه، از مادر یکی هستیم، مادرم بیست سال بعد از فوت بابام دوباره شوهر کرد و ثمره ش شد این دختره، باباش مرده، مادرم هم مرده، مسئولیتش با منه، ولی من صبح و بعد از ظهر تو یه اداره سر کارم، نمی رسم بالا سرش باشم، پر رو شده، بی ادب شده، گستاخه، نمی دونم با کی میره با کی میاد، با خودم گفتم بیاد باشگاه سرگرم بشه، اون روز که دیدمتو طنین ازت ترسید فهمیدم همونی هستی که این بچه احتیاج داره، بالاخره باید از یکی حساب ببره یا نه؟ مطمئنم دو سه ماهه آرام میشه، ولی تو چی کار کردی؟

و با حرص مرا به عقب هل داد:

-الکی دعوا کردی فحش دادی، هی من دارم با خنده و شوخی همه چیزو زیر سیبیلی رد می کنم هی تو بد دهنی میکنی، این همه خشم و نفرت واسه چیه؟ ما تازه دو روزه همدیگه رو دیدیم، تو اون باشگاه کوفتی رو چجوری راه میبری؟ فقط اسم مربی رو یدک می کشی خانوم فکور محترم؟

و آنقدر کلمه ی "خانوم" را با غیض ادا کرد که این بار من جا خوردم. هر دو دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-گرفتاری آدمها واست مهم نیس، فقط یه غرور کذایی داری که دو دستی بهش چسبیدی تا حرفت دو تا نشه و کسی نگره بالای چشمت ابرو،

و پوزخند زد:

-بمون با غرورت بینم کجا رو می گیری خانوم مربی

و به عقب چرخید و رو به طنین کرد که ناخن می جوید:

-راه بیا

طنین با ترس به سمتش رفت و به آرامی گفت:

-دیگه نیام این باشگاه، نه؟

ساشا بدون اینکه به من نگاه کند، از کنارم گذشت، صدایش را شنیدم:

-نه نیای

طنین با خوشحالی به دنبالش دوید:

-وای خدا خلاص شدم....

مقابل آینه نشسته بودم و به خودم نگاه می کردم. نگاهم روی چشمانم ثابت ماند. چشمانم گرد و درشت بدون خط چشم و ریمیل و سایه. به ابروهایم دست کشیدم، ابروهای کلفت و مشکی، حتی یک تار موی آن را هم بر نداشته بودم. نگاهم روی بینی گوشتی ام چرخید. توی ذوق نمی زد، لب های نازکم را از نظر گذراندم. آه کشیدم. سرم روی شانه هایم خم شد. ساشا با چند جمله همه ی دنیای مرا زیر و رو کرده بود. گفته بود رنگ صورتی به من می آید. سالها بود حسرت به دل مانده بودم مرد غریبه ای این جملات را بر زبان بیاورد و از من تعریف کند. وقتی گفت با مانتوی سفید قد بلندم توی ذوق نمی زد، حس کردم برای چند لحظه همه ی دنیا از آن من شد. چشمانم را روی هم فشردم. صدایش برای یک لحظه از ذهنم بیرون نمی رفت. دلم می خواست باز هم از من تعریف می کرد. اگر با شال فسفری مرا می دید چه عکس العملی نشان می داد؟ باز هم می گفت به صورتم می آید؟

و یکباره یادم آمد او رفته بود. آنقدر با او تندی کردم که رفت. خواهرش را در باشگاه ثبت نام نکرد. لبم را گاز گرفتم. یعنی واقعا از من خوشش آمده بود؟ خوب حتما همینطور بود، خودش داخل کوچه فریاد زد و آن حرفها را بر زبان آورد. ته دلم مالش رفت. دوباره در آینه به خودم زل زدم. شاید بهتر بود کمی به خودم می رسیدم. چشمانم را روی هم فشردم. نه، این کار از دست من ساخته نبود. نمی توانستم آرایش کنم. از عکس العمل دیگران می ترسیدم. بی هدف کشوی اول میز توالت را بیرون کشیدم. چشمم روی شال فسفری ثابت ماند. آب دهانم را به زحمت قورت دادم. نمی توانستم چشم از آن بردارم. این بار میل عجیبی داشتم که آن را روی سرم بگذارم و به باشگاه بروم. شاید امروز ساشا و خواهرش باز هم به سالن می آمدند. خودش گفت نمی تواند مراقب خواهرش باشد. خوب خواهرش از من حساب می برد، آدمش می کردم، نمی گذاشتم سر به سر برادرش بگذارد. نفسم تند شد. دستم رفت سمت شال، مقاومت کردم، اما دستم تحت اراده ی مغزم نبود انگار، تا به خودم بجنبم شال فسفری را روی سرم گذاشته بودم....

نیم نگاهی به خودم انداختم، مانتوی بلند مشکی و شال فسفری به تن داشتم. عوض شده بودم، تغییر کرده بودم، دیگر آن دختر مشکی پوش نبودم. ته دلم خواست مژگان را صدا بزنم تا مرا ببیند. اما یادم آمد کسی داخل خانه نبود. همه رفته بودند خانه ی مهناز، به غیر از پدرم که طبق معمول رفته بود بیرون و اصلا هم برایم مهم نبود کجاست. با خودم فکر کردم اگر کسی داخل خانه بود که من این شال را روی سرم نمی گذاشتم و با این فکر به قدم هایم جان دادم و از اطاقم بیرون پریدم. حس می کردم در و دیوار خانه مرا

می خورد. تا به حیاط برسم بیش از دو سه بار به شالم دست کشیدم. می خواستم داخل ماشین بپریم و تا خود سالن رانندگی کنم، تحمل نگاه خانم علوی و شاگردانم برایم راحت تر بود، اصلا جرات نداشتند خیره خیره نگاهم کنند، دهن همه شان را گل می گرفتم، من فقط می خواستم ساشا بیاید و مرا با شال فسفری ببیند و از زن بودنم تعریف کند. من فقط همین را می خواستم. به سمت در حیاط پاتند کردم، همزمان نگاهم روی خانه ی رو به رویی ثابت ماند، انگار بانو و کریم آقا هم خانه نبودند، عماد و علی که صد در صد رفته بودند مغازه شان. نفسم را حبس کردم و قدم هایم شبیه به دویدن شد. نرسیده به در حیاط، صدای چرخیدن کلید در قفل را شنیدم و قلبم در سینه فرو ریخت، چقدر من بدشانس و بدبخت بودم. این وقت روز چه کسی به خانه آمده بود؟

و با فکر اینکه پدر وارد حیاط شود، رگ و پی بدنم کشیده شد. فرصتی برای دویدن به سمت خانه نبود، سریع چرخیدم و پشت به در ایستادم، شال را از سرم کشیدم و در دستانم مچاله کردم، قلبم وحشیانه در سینه می تپید. با عجله دکمه های مانتو ام را گشودم تا شال را زیر مانتو ام پنهان کنم. چند لحظه همه جا در سکوت فرو رفت. جرات نداشتم بچرخم و ببینم چه کسی وارد حیاط شده، مخصوصا با این شال فسفری، نه محال بود سر بچرخانم. کسی که وارد حیاط شد دوید، شال مچاله شده را زیر مانتو ام فرو ببرم که یکباره به جلو پرت شدم، انگار کسی مرا از پشت سر هل داد. با شکم روی حیاط ولو شدم، دستم روی شال ثابت ماند. نمی خواستم هیچ کس آن را ببیند، هیچ کس به جز مژگان. اما کسی که مرا هل داده بود، مژگان نبود. مژگان هیچ وقت مرا پرت نمی کرد. ذهن سودا زده ام به تکاپو افتاد. این عماد بود، مطمئن بودم که عماد است. با شنیدن صدای عصبی اش، با دلهره چشمانم را روی هم فشردم:

-آدم به آدم می رسه، نمی رسه شوماخر؟

نفسم بند آمد، چرا الان باید او را می دیدم؟ چرا حالا باید می آمد. با این شال فسفری که در دستم بود، نمی خواستم مرا با این شال ببیند. پوست شکم می سوخت. خراشیده شده بود، اما اهمیتی نداشت. مهم این شال لعنتی بود که نمی دانستم کجا پنهانش کنم. سرم را چرخاندم، بالای سرم زانو زده بود و با نفرت نگاهم می کرد. با لب های به هم فشرده به او زل زدم. پوزخند زد:

-هوم؟ بچرخ ببینم، آدمای ذلیل طاقباز می خوابن

دهان باز کردم:

-برو بمیر

به شانه هایم چسبید:

-برگرد

مقاومت کردم، باید این شال را زیر مانتو ام پنهان می کردم، بیچارگی در دلم نشست، پشت سرم تیر کشید، دست و پا زدم. عماد با عصبانیت گفت:

-چرا جفتک میندازی؟ برگرد

-گمشو عقب

خندید:

-دوست داری داد بزنی؟ جیغ بکشی؟ مثلاً بگی همسایه ها کمک این پسره داره اذیتم می کنه؟ بخدا اینکارم بکنی قبوله، دیگه باهات بی حساب میشم

بینی ام را چین دادم، جیغ کشیدن؟ نه، محال بود جیغ بکشم. ضعفم را به هر کسی نشان می دادم، به او نشان نمی دادم. به سرفه افتادم:

-آرزوی...دیدن جیغ کشیدن منو...به گور می بری

دوباره پوزخند زد:

-واسه همینه سی و چهار ساله روانی موندی

و قهقهه زد:

-اون پدر روانیت کجاست تو رو تو این وضعیت ببینه، یادمه چند باری گفته بود خوب کسی رو انتخاب کرده که محکم و قوی

تربیتش کنه، حالا کجاست این آدم قوی رو ببینه چجوری زیر دست من داره جون می کنه

با دردمندی به چشمان انتقام جویش زل زدم، گذشته ها مقابل دیدگانم نقش بست....

مادر دستش را به دیوار گرفته بود و نفس نفس می زد، رنگ صورتش زرد شده بود. با دلهره به صورت عرق کرده اش خیره شدم.

این وضعیتش برای من آشنا بود. مثل شش ماه پیش که دچار خونریزی شده بود، باز هم حال و روزش شبیه آن روز شده بود. بی

اراده هر از چند گاهی به دامنش نگاه می کردم، هر لحظه فکر می کردم باز هم زیر دامنش خون بینم. پدر با نگرانی دور و برش می

پلکید:

-چی فخری؟ چی شده؟

مادر چند بار نفس عمیق کشید و با بی حالی گفت:

-نگران منی یا نگران این توله ی کوفتی که گذاشتی توی دل من؟

ناخنم را به دندان گرفتم و جویدم. مهناز و منصوره پشت سر من پناه گرفته بودند. تا به حال ندیده بودیم مادر با درشتی با پدرمان صحبت کند. پدر با چشمان و غ زده گفت:

-مگه قراره بازم بیوفته؟

مادر خودش را خم کرد و نالید:

-موسی، من نمی تونم دیگه بزمام، تو چرا نمی فهمی؟ من همش نگرانم، می ترسم اینم بشه دختر، اونوقت تو زمینو و زمونو سر من خراب می کنی، من می خوام اون پنج تا رو بزرگ کنم، من فقط همینو می خوام

پدر نعره زد:

-تو گه می خوری، من پسر می خوام، یه پسر می خوام، بخدا تو و این پنج تا رو می ذارم روی سرم، یه پسر به من بده

مادر با دست آزادش به زیر شکمش چسبید:

-نمی تونم دیگه بزمام، اینم...اینم...اینم داره میوفته

پدر فریاد زد:

-نه، فخری، تو رو خدا، این بمونه، این حتما پسره، من می دونم پسره، من خواب دیدم که این یکی پسره

مادر به خودش پیچید:

-برو یه زن دیگه بگیر برات بزاد، دست از سر من بردار

-زن دیگه نمی خوام، یه پسر بیار، اینو نگه دار، بیا بریم دکتر، بیا بریم حتما زنده می مونه

مادر جیغ کشید:

-آی خدا مردم، ای مردم....

چشمان هذیان زده ام روی دامن مادر ثابت ماند، دوباره خون دیدم، دوباره از زیر دامنش خون دیدم. مسخ شده به او زل زدم که کنار دیوار ولو شد و با بی حالی گفت:

-نمیگذرم ازت موسی، همه ی عمرمو حروم کردی، من نمی تونم دیگه حامله بشم، بخدا بسمه

پدر اما اینبار نعره نزد، خود زنی نکرد. فریاد نکشید. چند دقیقه بی حرکت به مادر زل زد که انگار از حال رفته بود. منصوره و مهناز با گریه به سمت مادر دویدند. من سر جایم ایستادم، چشمانم دور تا دور سالن به گردش درآمد. مهدیه و مژگان آن سوی سالن گریه می کردند. پدر چشم از مادر گرفت و به سقف خانه زل زد و گفت:

-نمی خوامی به من پسر بدی خدا؟ نمی خوامی بدی؟ مصلحتت اینه؟ باشه، من با مصلحت تو می جنگم، پسر نمی دی؟ نده، فدای سرم، من دیگه پسر نمی خوام، ولی من یکی از اینا رو قوی بار میارم، یکی از همین دخترایی که به من دادی، تو می خوامی منو بسوزونی؟ من نمی سوزم، یکی از همینا رو اونجوری بار میارم که خودم می خوام

و با نگاه ترسناکی به مهناز زل زد و گفت:

-این نه، این اولاد ارشده ولی ضعیفه، داره گریه می کنه

و لبخند بی ربطی روی لبش نشست و به منصوره خیره شد که آستین مادرم را می کشید و گفت:

-اینم نه، اینم داره ور می زنه

سر چرخاند و به آن سوی سالن خیره شد و گفت:

-اونا هم دارن ور می زنن، اونا هم گهن

و یکباره نگاهش روی من ثابت ماند که بی حس و حرکت وسط سالن ایستاده بودم. به سمتم آمد. ته دلم ریخت. آب دهانم را قورت دادم و به او خیره شدم. پلک هم نزدم. دست به کمرم مقابلم ایستاد و گفت:

-تو چرا گریه نمی کنی؟

جوابش را ندادم. زبانم بند آمده بود. فریاد زد:

-تو چرا مته اون مفت خورا گریه نمی کنی؟

دهان باز کردم:

-گریه ام نمیاد بابا

لبخند ترسناکش عمیق شد:

-آفرین، خوبه، همین خوبه، تو از همه قوی تری، تو اونی میشی که من می خوام، تو پشت همه ی این خانواده میشی، هر چی من می

گم تو سرت فرو می ره

و خندید:

-فخری، دیگه ازت پسر نمی خوام، دیگه راحت شدی، همین دختر میشه پشت و پناه همه ی ماها، بیست سال دیگه تحویلش بگیر

بین چی میشه

با لب های به هم فشرده به او زل زد. به سمت آمد:

-از امروز اون کاری رو می کنی که من میگم

آب دهانم را قورت دادم و با دلهره گفتم:

-مامان مریضه، نمی بریش دکتر؟

به عقب چرخید و به مادر زل زد که چشمانش بسته بود. دوباره به سمت چرخید و سری تکان داد:

-خوبه، همینو می خوام ازت، گریه نکنی مته این چهارتا، ولی حواست به همه باشه

و قهقهه زد و خیره به سقف اطاق گفت:

-خدا، بچرخ تا بچرخیم، یه چشمشو دیدی؟

و به ست مادر دوید:

-پاشو فخری بریم دکتر...

به زمان حال برگشتم، عماد چسبیده بود به شانه هایم. به زور می خواست مرا بچرخاند. دلم می خواست زار بزنم و بگویم من یک

دختر بدبختم، دست از سرم بردارد تا این شال کوفتی را روی سرم بگذارم و بروم سالن، شاید ساشا می آمد و مرا می دید و از من

تعریف می کرد. دنیای زنانه ام را به رخم می کشید. اصلا شاید عاشق من می شد و می خواست با من ازدواج کند و یکباره حس خوبی

در وجودم پیچید. ازدواج کردن و مادر شدن، نهایت آرزوی من بود. مادر می شدم و دخترم را به دندان می گرفتم، به پدر احمقم

نشان می‌دادم دختر را باید روی سر گذاشت نه اینکه زیر پا له کرد. با این فکر شل شدم، یکباره عماد از غفلتم استفاده کرد و مرا چرخاند، تا به خودم بجنبم طاقباز روی زمین بودم، نگاه هراسانم روی شال فسفری ثالث ماند که بین دستانم بود. ترسیدم و آنرا زیر مانتو ام فرو بردم. عماد چشمانش را تنگ کرد:

-این چیه؟

خودم را عقب کشیدم:

-نه

عصبی شد:

-این چیه دستته؟

و به مچ دستانم چسبید. اشک تا پشت چشمانم آمد، پلک زدم، نمی‌گذاشتم اشک‌هایم را ببیند. به مچ دستم فشار آورد. درد در تنم پیچید. دستم شل شد، شال را از دستم کشید، با نگرانی به او زل زدم. شال چروک شده را گشود. چند دقیقه به آن خیره شد. لب‌هایم بی‌اراده به دو طرف کش می‌آمد. همانطور طاق باز روی زمین ولو شده بودم و تکان نمی‌خوردم. عماد شال را از مقابل صورتش پایین آورد و به چشمانم زل زد. یک لحظه دلم خواست زیر گوشم بکوبد. می‌خواستم توی صورت‌م تف کند. همه‌ی غرورم مقابلش دود شد و به هوا رفت. فهمیده بود آن را روی سرم گذاشته‌ام. به آرامی چشم از من گرفت و شال را تا کرد. دستانم مشت شد. چشم از او بر نداشتم. اخم بین دو ابرویش نشست بود، شال تا شده را روی سینه‌ام گذاشت و از مقابل بدن نیمه‌جانم بلند شد، از پشت سر به هیکلش خیره شدم، به سمت در حیاط رفت و آن را گشود، لحظه‌ی آخر به من زل زد، نگاهمان در هم گره خورد. یک دقیقه به هم خیره شدیم، زودتر چشم از من گرفت و از خانه بیرون رفت...

تمام دو ساعتی که در باشگاه بالا و پایین می‌پریدم، منتظر بودم طنین در سالن را باز کند و با ترس و لرز گوشه‌ی سالن بایستد. انتظار داشتم سر و صدای ساشا را از داخل دفتر بشنوم. اما نه طنین آمد و نه صدای ساشا را شنیدم. چند بار با بهانه و بی‌بهانه رفتم



سراغ خانم علوی و کمی این پا و آن پا کردم. به دهانم می آمد از او پیرسم طنین نیامد، ساشا نیامد. اما به زور جلوی خودم را گرفتم. این دهان لامذهب باز نمی شد. مثل مرغ پر کنده شده بودم. چرا نیامدند؟ یعنی ساشا به همین زودی جا زد و رفت؟ از دو تا توپ و تشر من ترسید؟ به او برخورد؟ بعد با آن خواهر عتیقه اش چه می کرد؟ چطور می خواست او را جمع و جور کند؟ اصلا همه اش تقصیر عماد بود. بی موقع رسید و حال و روز خوب مرا به گند کشید. اگر آن الم شنگه به پا نمی شد با شال فسفری به سالن می آمدم. شاید ساشا می آمد. اما مجبور شدم همان روسری مشکی را بر سر بگذارم. جایی خوانده بودم هر چه فاز منفی بفرستیم آن روز برایمان عین زهر مار می شود. عماد هم روزم را عین زهرمار کرده بود....

خسته و عصبی ساک ورزشی ام را داخل ماشین پرت کردم و به راه افتادم. دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم، ساشا دیگر نمی آمد. برای همیشه رفته بود. من مانده بودم و همان تنهایی ویران کننده که بالاخره ذره ذره وجودم را نابود می کرد. عصبی به فرمان چسبیدم. یک لحظه به سرم زد سرم را محکم به فرمان بکوبم. اما به جای آن فحش رکیکی بر زبان آوردم. چهره ی عماد مقابل چشمانم نقش بست که شال را تا کرد و روی سینه ام گذاشت. اصلا چرا چیزی به من نگفت؟ چرا مسخره ام نکرد؟ چرا کتکم نزد؟ اصلا اگر می گفت "عقده ی داشتن این چیزها به دلم مانده"، برایم قابل تحمل تر بود. مثلا دلش به حالم سوخته بود؟ از اینکه به حالم ترحم کند بیزار بودم. مگر به قول خودش "دو دو" نشده بودیم؟ حالا که شده بودیم "ده هزار به دو" شده بودیم "بی نهایت به دو". تا قیام قیامت نمی توانستم به او برسم. حتی با نامردی هم به او نمی رسیدم و با این فکر استارت زدم. می رفتم در مغازه اش، می رفتم به او می گفتم بزند زیر گوشم تا سه دو شویم. قلبم فشرده شده بود و ته دلم می سوخت. پایم را روی پدال گاز فشردم. مسئول این همه بدبختی و بیچارگی که بود؟ پدر روانی ام یا مادر دست و پا چلفتی ام؟ شاید هم خود بی فکرم که بعد از این همه سال یادم آمده بود زن هستم و احساس دارم. فرمان را به چپ چرخاندم، اصلا خود عماد هم گند زده بود به همه ی زیر و بم زندگی ام. خودش همه ی این سالها با من بد تا کرد.

نگاهم روی پسرک چهارده ساله ای ثابت ماند و به گذشته رفتم....

مهناز روی ایوان نشسته بود و روزنامه را بالا و پایین می کرد. بانو با مهربانی به او خیره شده بود. مادرم با دسته ای سبزی در دستش به روزنامه سرک کشید و گفت:

-اسمت نبود؟

مهناز هول بشد و با بی حوصلگی گفت:

-مامان واستا دیگه، هولم نکن

همانطور که دست به سینه روی پله نشسته بودم، زیر لب گفتم:

-صداتو نبر بالا

خودش را جمع و جور کرد:

-منظوری نداشتم

سری تکان دادم:

-ببین قبول شدی یا نه

با نگرانی گفت:

-بابا نمی ذاره برم دانشگاه، من می دونم

نگاهم روی مژگان ثابت ماند که دسته ای سبزی در دست داشت و ناشیانه از ساقه آنها را جدا می کرد، با همان اخم های در هم گفتم:

-خودم راضیش می کنم، تو فقط ببین قبول شدی یا نه

با خوشحالی گفت:

-تو رو خدا راست میگی متین؟

-آره خوب نگاه کنی ببین چی کار کردی

و همزمان نگاهم روی عماد چهارده ساله ثابت ماند که داخل باغچه به همراه علی ایستاده بود. بدم نیامد بروم سراغش و بی دلیل به او گیر بدهم. دلم پر بود، من هم دوست داشتم کنکور بدهم و بروم دانشگاه. اما می دانستم دیدن دختران رنگ و وارنگ عصبی ام می کند. اینکه نمی توانم مثل آنها باشم کلافه ام می کرد، اینکه آنها کوله پشتی روی دوششان بیاندازند و من مجبور باشم کتاب هایم را تنگ دلم جا دهم، سرخورده ام می کرد. مهناز اما سال دومی بود که کنکور می داد. پدر چند بار گفته بود دوست ندارد هیچ کدام از دخترانش به دانشگاه بروند، اما من می دانستم چطور راضی اش کنم. از روی پله بلند شدم و به سمت عماد رفتم، صدای ذوق زده ی مهناز را شنیدم:

-وای ماما قبول شدم، همین جا تو شهرمون، کاردانی کامپیوتر قبول شدم

بانو کل کشید و با خوشحالی گفت:

-مبارک باشه عزیزم، چشم و چراغ ما شدی

با شنیدن این حرف لبخند کجی روی لبم نشست. به عماد نزدیک شدم که با دیدنم دست به کمر شد. صدای مهناز را شنیدم:

-متین قولت یادت نره، متین جونم

به یک قدمی عماد رسیدم، می خواستم خشمم را بر سرش خالی کنم. بارها شده بود کیسه بوکس خودم. بارها زیر مشت و لگدم زوزه کشیده بود. چشمانم برق زد، دستم را بالا بردم و خواستم فرق سرش بکویم که دستم را خواند و خودش را عقب کشید و با لگد به ساق پایم کوبید، از درد نفسم بند آمد. خم شدم، با مشت به کمرم کوبید و همزمان فریاد زد:

-دیگه همچین گهی نخوریا، دهن سرویس

و با زانو محکم به شکم کوبید و باعث شد وسط باغچه ولو شوم. صدای فریاد بانو و مادرم را شنیدم:

-وای خدا، یا حضرت عباس، چی شد؟ باز شما دو تا دعوا کردین؟

عماد فریاد زد:

-من شروع نکردم

همانطور که روی زمین ولو شده بودم، بانو را دیدم که به سمت عماد خیز برداشت و زیر گوشش کوبید:

-پسره ی احمق بار آخری بود که زدیش

نفسم بالا نمی آمد، زیر شکم تیر می کشید...

به زمان حال برگشتم، مقابل مغازه ی عماد و علی پارک کرده بودم. هجوم خاطرات تلخ، روانم را بهم هم ریخته بود. از ماشین بیرون پریدم و به سمت مغازه به راه افتادم. با حرص وارد مغازه شدم. لحظه ی اول دو دختر قد بلند و خوش پوش را دیدم که مقابل پیشخوان ایستاده بودند و با عشوه به روسری های رنگ و وارنگ دست می کشیدند. خار حسادت دلم را نیش زد. مثل من که نبودند، مثل من بدبخت و ذلیل نبودند که شال فسفری را زیر مانتو پنهان کنند. با صدای علی چشم از آنها گرفتم:

-سلام متین، این ورا؟ تنهایی؟

و از پشت ویتترین به بیرون سرک کشید. منتظر مژگان بود. انتظار داشت او را ببیند. من هم می خواستم ساشا را ببینم، پس چرا نیامد؟ چرا آن شال را روی سرم نگذاشتم. از همان وقتی که عماد وارد حیاط شد، نحسی دامن مرا گرفت. دو دختر جوان به سمتم

چرخیدند، از ورای سرشان به عماد خیره شدم. با اخم های در هم روسری های روی میز را تا می کرد. شال مرا هم او تا کرد و گذاشت روی سینه ام. لب هایم لرزید، صدایم را بالا بردم:

-علی برو از مغازه بیرون

علی جا خورد:

-چی شده؟

-چیزی نپرس، فقط برو بیرون

عماد با اخمی که به چهره داشت چرخید و شالها را داخل قفسه گذاشت. چرا نگاهم نمی کرد. چرا به من حرفی نمی زد؟

رو به علی گفتم:

-برو بیرون، ده دقیقه دیگه میرم

معذب شد:

-آخه مشتری داریم، می بینی که

-به درک که مشتری دارین

و رو به دو دختر جوان کردم:

-خانوما بفرمایید ده دقیقه دیگه بیاین، فعلا کار دارم

یکی از آنها پشت چشمی نازک کرد:

-ما هم کار داریم

به سمتش پریدم:

-گری؟ گفتم بیرون

علی مداخله کرد:

-متین جان

عصبی شدم:

-زورت میاد ده دقیقه بیرون باشی؟ زورت میاد علی؟

صدای دختر جوان را شنیدم:

-زیادی داری چرند می گیا

پریدم و ابه یقه ی مانتو اش چسبیدم:

-برو بیرون،

جیغ کشید:

-بی شعور

صدای عماد را شنیدم:

-خانومها مغازه اصلا تعطیله، بفرمایید

علی با اعتراض گفت:

-عماد؟

و رو به من کرد که نزدیک بود گردن دخترک را خرد کنم:

-متین؟ داریم می ریم، خیل خوب، ولش کن،

دخترک را رها کردم، نعره زد:

-خر عوضی، بی فرهنگ سلیطه، پتیاره خانوم

علی همانطور که پشت سرهم از آنها عذر خواهی می کرد، همراهشان از مغازه بیرون رفت، به عماد زل زدم، باز هم بی توجه به من روسری و شال ها را یکی یکی در قفسه می گذاشت. به سمت در مغازه دویدم و آنرا قفل کردم، به سمتش چرخیدم و با غضب گفتم:

-چرا امروز رفتی؟ چرا رفتی؟

جوابم را نداد، فریاد زدم:

-ت...م سگ با تو ام

پشت به من رو به روی قفسه ایستاد، نعره زدم:

-دهن تو و مرده زنده تو بدم.....، چرا جواب نمی دی؟

یک لحظه دستش به همراه شال و روسری در فضا ثابت ماند اما بلافاصله به خودش آمد و آنها را داخل قفسه چپاند. دیوانه شدم، این عماد به درد من نمی خورد، ترحمش مرا تا مرز جنون می برد. به سمتش دویدم، پشت پیشخوان رفتم و با همه ی توانم به سر و صورتش کوبیدم و نعره زدم:

-پدر سگِ حرومی، دی...ث، ازت بدم میاد، چرا امروز رفتی؟ چرا چیزی نگفتی؟ چرا منو نزدی؟ مگه دفعه ی قبل نزدیک نبود با ماشین زیرت کنم؟ مگه نگفتی دو دو هستیم؟ به من ترحم کردی؟ نکنه می خوای بری همه جا جار بزنی بگی که من داشتم شال فسفری روی سرم می داشتمو می رفتم بیرون

و با قدرت روی شانه اش کوبیدم، خودش را یک ور کرد و لب هایش را روی هم فشرد. صدای علی را شنیدم که دستگیره ی مغازه را بالا و پایین می کرد:

-بچه ها، بازم دعواتون شده؟ در چرا قفله؟ متین؟ عماد؟

بی توجه به او، با مشت به چانه ی عماد کوبیدم، کمی تلو تلو خورد، به سمتم نچرخید، همانطور که نیم رخ به من ایستاده بود، دستش را بالا آورد و سعی کرد مانع از ضربه زدنم شود. به هوا پریدم و اینبار با مشت به سرش کوبیدم، آخ هم نگفت. با مشت به شکمش کوبیدم، کمی خم شد. حس کردم نزدیک است مشاعرم را از دست بدهم، تا کی می خواست بایستد و من کتکش بزدم؟ چرا هیچ چیز نمی گفت؟ چرا دستم را نمی پیچاند و پشت کمرم نمی برد؟

و با این فکر قوایم به تحلیل رفت و آویزانش شدم و همانطور که به موازات بدنش سر می خوردم نالیدم:

-چرا اینجوری می کنی؟ چرا هیچی نمی گی؟ تو هم یه فحشی بده، یه حرفی بزنی، من از ترحم بدم میاد

-چرا اینجوری می کنی؟ چرا هیچی نمی گی؟ تو هم یه فحشی بده، یه حرفی بزنی، من از ترحم بدم میاد

عماد بدون اینکه کلامی بر لب بیاورد، همانطور بالای سرم ایستاده بود. نشسته بودم کف مغازه و برایم اهمیتی نداشت مانتوی مشکی ام خاکی شده. اهمیتی نداشت کسی که مقابلش زانو زده بودم، عماد است، پسر بانو و کریم آقا که از همان بیست و شش سال پیش با

او چپ افتاده بودم و این کینه ی بین ما آنقدر عمیق شده بود که دلم می خواست سر به تنش نباشد. نگاهم روی کفش ورنی اش ثابت ماند، پلک زدم و دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-من گریه نمی کنم

باز هم چیزی نگفت. سرسام گرفتم، سرم را به عقب خم کردم، دست به کمر به من زل زده بود، چشمانم گشاد شد:

-من جلوی تو گریه نمی کنم، فهمیدی؟

سروش را به چپ و راست تکان داد، به پاچه ی شلوار لی سنگ شورش چسبیدم:

-چته؟ برای من متاسفی؟ برای خودت متاسف باش ترسوی بی همه چیز، الان سه دوئیم، فهمیدی؟ من سه تو دو،

و با مشت به ساق پایش کوبیدم:

-من زدمت فهمیدی؟ من امروز زدمت، من سه شدم

پایش را تکان داد و خواست از پشت پیشخوان بیرون برود که دستم را دور ساق پایش پیچیدم:

-نمی دارم بری، یه حرفی بزن، باید یه چیزی بگی، بزن تو گوشم بعد هر گوری که می خوای برو

همزمان صدای علی را شنیدم که با التماس می گفت:

-بچه ها، نکشین همدیگه رو، چه گرفتاری شدیما، این درو یکی باز کنه

عماد تکانی به خودش داد، با نگرانی گفتم:

-نمی دارم بری، اول بزن

مکث کرد و باز هم به من زل زد. سرم به دوران افتاده بود، صدایم لرزید:

-بزن تو گوشم

و به دهانم آمد تا بگویم "خواهش می کنم"، اما خودم را کنترل کردم. خم شد و با دقت به من خیره شد. با لجاجت به چشمانش خیره

شدم. چشمانش زیر ابروان پر پشتش رعب انگیز شده بود. آب دهانم را قورت دادم:

-هیچی ازم نداشتی، بزن منو تا برم

کمر راست کرد و با صدای خشک و بی حالی گفت:

-دیگه کاری باهات ندارم

مکث کردم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. داشت له ام می کرد. چرا نمی فهمید که من یک دختر عادی نیستم؟ او که باید بهتر از هر کسی می این را درک می کرد؟ او که می دانست من این همه سال چه کشیده بودم، او باید می فهمید که اینطور تلافی کردن مرا دق مرگ می کرد. تا به خودم بجنبم پایش را از حصار دستانم بیرون کشید و به سمت در مغازه رفت، چهار زانو به دنبالش رفتم:

-عماد، عماد نامردی نکن، اینجوری نه

در مغازه را باز کرد، علی هراسان وارد مغازه شد و با دیدنم به سمتم دوید:

-متین؟ چی شد؟ تو رو زد؟

و رو به عماد کرد:

-زدیش عماد؟ بازم زدی؟ بخدا این کارت بده داداش، آخه زورتو که نباید به زن نشون بدی

و یکباره نگاهش روی صورت عماد ثابت ماند و چشمانش را تنگ کرد:

-چونه ات چرا کبوده؟ پیشونیت چرا زخمه؟

و حیرت زده به سمتم چرخید:

-متین تو زدیش؟

عماد بدون آنکه جواب سوالش را بدهد، یقه ی سوشرتش را بالا کشید و گفت:

-خودت دست تنها مغازه رو بچرخون،

صدایم بالا رفت:

-نرو عماد، نرو، اینجوری نرو، من له می شم



بین چهارچوب در مغازه مکث کرد، سعی کردم جلوی لرزش چانه ام را بگیرم. خواست به سمتم بچرخد اما پشیمان شد، به قدم هایش جان داد و از مغازه بیرون پرید...

.....

نشسته بودم روی ایوان و به خانه ی رو به رو نگاه می کردم. در ذهنم نقشه می کشیدم، من زیر دین عماد نمی ماندم. دلش به حال بدبختی من سوخته بود. از وقتی مرا با شال فسفری غافلگیر کرد از این رو به آن رو شده بود. من این خفت و خواری را تحمل نمی کردم. هر کسی نقطه ضعفی داشت. نقطه ضعف عماد را می دانستم، دوباره او را سر لج می انداختم. من آدمی نبودم که با ترحم عماد بتوانم دوام بیاورم.

با شنیدن صدای منصوره تکان خوردم:

-متین؟

به سمتش چرخیدم:

-هوم؟

-می گم متین، میشه بابا رو راضی کنی که... چیز بشه...چیز، عروسی من و طهماسبو زودتر بگیره؟

ابروهایم در هم گره خورد:

-عجله داری مگه؟ از هول شوهر داری میوفتی تو دیگ؟

سرخ و سفید شد:

-نه متین، آخه طهماسب اصرار می کنه، میگه اینجا...میگه اینجا که میاد منو ببینه معذبه، راحت نیس

چشم از منصوره گرفتم و به باغچه زل زدم. طهماسب نباید هم احساس راحتی می کرد. در خانه ای که پدر خانواده جلوی ایل و

تبارش به دخترش می گفت "گاو"، چه کسی راحت بود تا داماد خانواده راحت باشد؟

منصوره سکوتم را که دید، به خودش جرات داد:

-یه عروسی بی سر و صدا می گیرم و من میرم سر زندگیم، با پول حقوقم جهیزیهمو خریدم، مشکلی ندارم

و من با خودم فکر کردم اگر خواهرهایم سر کار نمی رفتند، تکلیف جهیزیه شان چه می شد؟ پدر که خودش را خلاص کرده بود، خیلی راحت می گفت "ندارم". می دانستم دارد، خوب هم دارد، اما دست و دلش نمی رفت برای دخترانش خرج کند. انگار منصوره افکارم را خوانده بود که به آرامی گفت:

-مرسی متین، تو پشت ما درومدی که همه بریم سر کار، وگرنه بابا که پول واسه جهیزیه نمی داد، خودمون جون کنسیم بخدا سری تکان دادم و به میان حرفش پریدم:

-با بابا حرف می زنم، تو اطاقشه دیگه؟

با خوشحالی گفت:

-آره، فدات بشم آبجی

و خواست صورتم را ببوسد، اما مجال ندادم و بلافاصله سرا پا ایستادم. هیچ کس نمی دانست ازدواج و عروسی چطور داغ دلم را تازه می کرد. من هم دوست داشتم عروس شوم. من هم دوست داشتم بروم سر زندگی ام، اما کدام زندگی؟ کدام عشق؟ هیچ کس مرا نمی خواست....

.....

پدر نشسته بود روی صندلی گهواره ای و خودش را تاب می داد. از این اطاق خوشم نمی آمد. این اطاق نیمه روشن همیشه برایم حکم شکنجه گاه را داشت. هر زمان که پدر می خواست تصمیمات مهمی برای زندگی ام بگیرد، مرا می کشاند اینجا و یک ورق دیگر از زندگی ام را به کثافت می کشید. تک سرفه ای کردم، سرش را به سمتم چرخاند و با دیدنم اخم کرد:

-ها؟ باز چه شکم دردی داری؟ می دونستم گذر پوست به دباغ خونه میوفته

این پا و آن پا کردم. حوصله نداشتم. بعد از جریان ساشا و عماد، حوصله ی خودم را نداشتم، چه برسد به او و آن کله ی چدنش را. لبم را تر کردم:

-می گم عروسی منصوره رو زودتر بگیریم بره سر زندگیش

ابرویش را بالا انداخت:

-چرا؟

مکت کردم، تازه می گفت چرا؟ منصوره سی و سه ساله بود. دیگر چقدر باید داخل این خانه می ماند. اگر من بالای سر خواهرانم نبودم همه شان ترشیده و عقده ای می شدند.

-جهیزیه اش جوره، شوهرشم اصرار داره بره سر زندگیش

پوزخند زد:

-اگه نذارم بره چی؟

اب دهانم را قورت دادم. اگر نگذارد برود؟ او نمی توانست اجازه ندهد. منصوره زن عقدی طهماسب بود.

با جسارت به چشمانش زل زدم، انگار پدر فکرم را خواند که لبخند زد:

-مثلا بگم من سر عروسیت نیام، فخری هم حق نداره بیاد، مژگان و مهدیه هم نباید برن،

و سری تکان داد:

-تو خواستی برو، خواهر بزرگشی، از بچگی پشت همشون بودی

میخ چشمانش شدم. این مرد دیوانه بود یا خودش را زده بود به دیوانگی، من داشتم در مورد دختر سومش با او حرف می زدم، او چرا

می خواست آبرو ریزی به پا کند؟

لبخندش عمیق شد:

-زیادی این چند وقته جفتک پروندی، می دونستم محتاجم می شی

و باز هم سری تکان داد:

-از بچگی مسئولیت پذیر بار اومدی، می دونم دلت نیامد منصوره سر افکنده بشه،

لرز در تنم نشست. از حرفهایش خوشم نیامد. مرا می برد به گذشته، حرفهایش مرا می برد به آن سالهای سیاه که همین جا داخل

همین اطاق برایم به یادگار مانده بود. گونه ام پرید، نفسم تند شد....

دوازده سال سن داشتم، مقابل پدر ایستاده بودم. از مدرسه آمده بودم خانه، ذوق زده به اطاق پدر آمدم. می خواستم به او بگویم

مرجان و حمیده و یکی دو نفر از همکلاسی هایم می خواهند بروند تنیس ثبت نام کنند. معلم ورزش از ما تست گرفته بود. گفته بود

من در این ورزش استعداد دارم. حمیده ذوق زده گفته بود دامن کوتاه می پوشیم و رکابی، موهایمان را گیس می کنیم و کلاه لبه دار

هم بر سرمان می گذاریم. از تجسم خودم در لباس ورزشی با کلاه لبه دار صورتی، قند در دلم آب شد. آمده بودم خانه و مقابل پدر ایستاده بودم تا به او بگویم می خواهم بروم کلاس تنیس. پدر نشسته بود روی صندلی گهواره ای و خودش را تاب می داد، مرا با صورت گل انداخته که دید چشمانش را تنگ کرد:

-ها؟ چته؟

با خوشحالی گفت:

-بابا می خوام برم کلاس تنیس، بهم پول می دی؟

طولانی به من زل زد، بی خبر از آنچه در ذهنش می گذشت، ادامه دادم:

-از این دامن کوتاها می پوشیم و کلاه لبه دارا می ذاریم رو سرمون، مرجان و حمیده می خوان آبی بخرن، ولی من صورتی دوست دارم

پدر از روی صندلی بلند شد و به سمت آمد. هیبتش را که دیدم مکث کردم. ته دلم ریخت. یک قدم عقب رفتم، با چشمان به خون نشسته گفت:

-چرا تا حالا به عقل خودم نرسیده بود؟ آره تو باید بری ورزش کنی

تردید ها عقب رفت، ته دلم بالا آمد. به هوا پریدم:

-امروز به مامان پول می دی واسم لباس بخره؟

-آره، اصلا خودم می برمت بیرون برات زانو بند می خرم و توپ، مچ بند هم می گیرم

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-زانو بند چیه بابا؟ توپ نمی خوام، راکت می خوام و دامن...

صدایش بالا رفت:

-رو حرف من حرف نزن، تو زانو بند می خوای و توپ، باید قدت بلند بشه، تنیس قرتی بازی، والیبال واسه تو خوبه

عقب رفتم. والیبال؟ من والیبال نمی خواستم، من تنیس می خواستم، من دامن می خواستم، من کلاه لبه دار می خواستم. با التماس گفتم:

-بابا تو رو خدا، تنیس دوست دارم

فریاد زد:

-بابا و کوفت، حرف اضافی نزن، همینی که من گفتم

لج کردم:

-من نمیرم والیبال

لبش یک ور شد:

-نمی‌ری؟ نرو، بعد من سر مادرت داد و بیداد کردم، مهنازو منصوره و کتک زدم، چی؟ مژگانو زدم چی؟ دو تا خوابوندم تو گوش مژگان چی؟ بازم نمیری؟

قبلم فشرده شد، قلبم تیر کشید، لال شدم و با بغض به او زل زدم. بالاخره مجبورم کرد بروم والیبال، که بشوم نردبان شهرداری. سی چهار سال از سنم گذشته بود و حسرت آن دامن و کلاه صورتی هنوز به دلم مانده بود. اینها که از یاد من نمی‌رفت.

با صدای پدرم، گذشته‌ها پر کشیدند:

-هوم؟ نکفتی، دیدی گذر پوست به دباغ خونه افتاد؟ می‌خواهی لج کنم بگم منصوره نباید بره خونه شوهرش؟ مجلسشو بهم بریزم؟

به موهای جوگندمی اش زل زدم. این مرد پدر من نبود، اگر پدرم بود اینقدر دخترش را عذاب نمی‌داد. می‌دانستم اگر بخواهد دیوانه می‌شود و آبروی همه مان را به باد می‌دهد. مادرم طاقت نداشت، دق می‌کرد، منصوره خودش را می‌کشت. به خودم فشار آوردم:

-چی می‌خواهی تو؟ من که همه‌ی این سالها هر چی تو گفتی گوش کردم، تو چی می‌خواهی از جون من بابا؟

-من از جون تو چیزی نمی‌خوام، مته همه‌ی این سالها آدم باش، دختر خوب بابا باش، قرتی بازیو ولش کن،

دندان‌هایم را روی هم فشردم. دختر خوبش باشم؟ او می‌دانست دختر خوب بودن یعنی چه؟ او می‌فهمید دختر خوب یعنی چه؟ می‌دانست ساشا با دو کلمه دلم را برده بود؟ می‌دانست رژ لب کالباسی و شال فسفری را در هفت سوراخ پنهان کرده بودم که وقتی هیچ جنبنده‌ای در این ماتمکده نیست، از آن‌ها استفاده کنم و بروم سالن تا شاید ساشا بیاید و مرا ببیند و از من تعریف کند؟

نگاه خیره‌ام را که دید ابرو در هم کشید:

-ها چیه؟ می‌خوای جفتک بندازی؟

با نفرت گفتم:

-به منصوره چی بگم؟ عروسیشو راه میندازی؟

-تو چی؟ قرتی بازی رو میذار کنار؟

دستم را مشت کردم، قرتی بازی را کنار می‌گذاشتم؟ کدام قرتی بازی؟ حسرت رژ لب روی دلم مانده بود. حسرت پشت چشم نازک کردن روی دلم مانده بود. این مردک دیوانه از دنیای دوست داشتنی دخترانه ام، از دنیای حسرت و ای کاش های من، چه می‌دانست؟

-می‌ذاری کنار یا نه؟

با سرسختی به صورتش زل زدم و سر تکان دادم.

.....

خانم علوی با کلافگی چادرش را روی سرش جا به جا کرد و گفت:

-یکی یکی، شما اومدین برای ثبت نام بسکتبال، شما فوتبال، شما هم بدنسازی، اجازه بدین ساعت‌های باشگاهو براتون بخونم، یا اصلا همینجا روی در سالن زدیم، برین نگاه کنین

و نیم‌نگاهی به من انداخت که تازه وارد دفتر شده بودم و بلندتر گفت:

-کلاس والیبال هر روزه

بی حوصله ابرویی بالا انداختم. می‌خواست خوش خدمتی کند. حوصله ی او را که اصلا نداشتم. دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

-من شاگرد جدید قبول نمی‌کنم

صدای اعتراض دختری باعث شد سر بچرخانم:

-اوا آخه چرا؟ من پیشمون شدم به جای بدنسازی می‌خوام پیام والیبال

نگاهی به هیکل گرد و تپلش انداختم و گفتم:

-تو همون بدنسازی برات خوبه، تا به خودت تکون بدی ده بار توپ تو زمین خوابیده

خانم علوی رنگ به رنگ شد:

-شوخی می کنه

عصبی شدم:

-من شوخی نمی کنم

و به سمت در سالن رفتم، وسط راه ایستادم، ساکم داخل ماشین بود. با عصبانیت چرخیدم و همزمان گفتم:

-دفتر شلوغه ها خانم علوی، هر کی که می خواد زود ثبت نام کنه هر کی هم نمی خواد به سلامت، صف گوشت که نیست

صدای غر غر دختران جوان را شنیدم:

-وای چه بد اخلاقه، ایش

همانطور که به سمت در می رفتم، به آرامی دهانم را کج کردم و زیر لب گفتم: "ایش"

و دوباره تکرار کردم. حس خوبی در دلم نشست. از گفتن ت...م سگ و پدر سگ و حرام زاده که خیلی خیلی بهتر بود. از این حرفهای رکیک لجم می گرفت. هر بار که بر زبان می آوردم دلم می خواست سرم را به دیوار بکوم. بعد از گفتنش مثل سگ پشیمان می شدم. اما دست من نبود، همینطور بزرگ شده بودم.

در سالن را باز کردم و وارد کوچه شدم. دوباره از ذهنم گذشت که من یک دختر جوان بودم، گفتن پدرسگ و دی...ث برازنده ی من نبود. و یاد قول و قرارم با پدر افتادم. از من باج می گرفت، تهدیدم می کرد. می خواست مجلس عروسی منصوره را بر هم بزند. ریموت را زدم و بی اختیار به دهانم آمد:

-دهنت سرویس که همیشه سپر بلایی

-خانوم آقای مهربون

دستم در هوا معلق ماند. خانوم آقا، خانوم آقا....

فقط یک نفر به من می گفت "خانم آقا". ساشا بود، صدای ساشا بود، یعنی برگشته بود؟ دستم رفت سمت روسری ام. روسری ام مشکی بود، سرم را خم کردم، مانتو ام مشکی بود، شلوارم مشکی بود، کتانی ام سفید مشکی بود. خشم در دلم نشست، چرا این رنگ

که گرفته شده بود همدم روزهای تلخ و شیرین زندگی ام. من یک زن بودم، دختر بودم. این همه رنگهای زیبا در دنیا بود که برازنده ی من باشد. چرا هر چه بدی و سیاهی بود باید می شد از آن من. کاش می توانستم بدوم داخل سالن و روسری پوران را قرض بگیرم. جدیدترین روسری اش سبز آبی بود، رنگش را دوست داشتم. اما مجال نبود.

-خانوم آقای تمیز، اگه با لگد نمی زنی تو ملاج ما یه عرضی داشتیم

با لگد بزمن به ملاجش؟ نه او را نمی زدم. آمده بود اینجا مقابل سالن. دوباره برگشته بود، همینجا بود. محال بود او را بزمن. پلک زدم و سریع چرخیدم. نگاهم روی صورتش چرخید. گوشه ی چشمش کمی خراشیده بود. موهایش را به سمت بالا ژل زده بود. بارانی بلند طوسی رنگی به تن داشت. از لباس های ساده ام لجم گرفت. ای کاش مانتوی سفید به تن داشتم، در آن صورت قد بلندم توی ذوق نمی زد. ساشا دستش را داخل جیب بارانی اش فرو برد و با لبخند گفت:

-خانوم آقای والیبالیست، این خواهر ما دیشب پنجول کشیده به صورتم، بین

و صورتش را یک ور کرد و ادامه داد:

-بیا آقای کن، نه، نه، ببخشید خانوم آقای کن اینو بگیر زیر بال و پر خود، میشه؟

قلبم تپید، قلبم برای اولین بار، عاشقانه تپید، قلبم برای یک مرد تپید...

زل زده بودم به ساشا که با ابروهای بالا رفته به من نگاه می کرد. طنین پشت سرش ایستاده بود. نگاهم روی اجزای صورت ساشا چرخید. دلم می خواست از ته دل فریاد بزمن و بگویم "خدایا مرسی که ساشا برگشته"، اما لال شده بودم و فقط به او نگاه می کردم. با احتیاط یک قدم به سمت برداشت:

-خانوم آقا، شوکه شدی؟ الان که حرف نمی زنی چه معنی می ده؟ نکنه تاکتیک قبل از حمله است، زنی ما رو تو رو قرآن

و دستش را بالا آورد و مقابل صورتم تکان داد:



-نشناختی؟ منم نیوشا

نتوانستم خودم را کنترل کنم و لبخند زدم. با دیدن لبخندم، قهقهه زد:

-بابا آشتی هستی که خانوم آقای مهربون

محو تماشای صورتش شدم. زیبا نبود، جذاب هم نبود، معمولی بود، یک مرد معمولی که از قضا خوش پوش و خوش برخورد و مهربان بود. شاید هم به نظر من این طور مهربان می آمد. دلم می خواست تا آخر عمرم همان جا وسط کوچه بایستم و به او زل بزنم. طنین حرکتی به خود داد و باعث شد کمی خودم را جمع و جور کنم. تک سرفه ای کردم:

-چی؟ باز اینورا پیدات شد که؟

و بلافاصله پشیمان شدم. چرا من نمی توانستم مثل آدمی زاد حرف بزنم. با این طرز صحبتم باعث می شدم برود و اینبار دیگر پشت گوشش را هم نگاه نکند و با این فکر قالب تهی کردم و ادامه دادم:

-اذیتت کرده؟

و با سر به طنین اشاره زدم. ساشا سری تکان داد:

-خانوم آقا، دستم به دامن، این بچه امون منو بریده، دیشب با اون ناخن های کج بیلش کشیده به صورتم، بین تو رو خدا

و دوباره صورتش را یک ور کرد و ادامه داد:

-ای خدا ذلیل کنه این دخترا رو که ناخنشونو می کنن شبیه بیل و کلنگ

و نیم نگاهی به دستانم انداخت:

-خدا رو شکر شما ازون دخترا نیستین انگار، کج بیل ندارین

دوباره پکر شدم. راست می گفت، ناخن هایم کوتاه کوتاه بود. هیچ وقت مجال پیدا نکردم مثل خواهرهایم آنها را بلند کنم و روی آن لاک بزنم. ناخن هایم می شکست. هر بار توپ والیبال را با پنجه می زدم، بلند نشده می شکست و من چقدر برای تک تک ناخن هایم غصه می خوردم. با این فکر، دستانم را مشت کردم تا در معرض نگاه تیزش نباشد. صدای ساشا را شنیدم:

-خانوم آقا، این بچه رو بعد از ظهرها دو ساعت تو این باشگاه نگه دار تا من از اداره برسم، گوششم بکش، خواستی بزن فرق سرش،

کف گرگی هم قبوله

دوباره به صورت خندانش زل زدم. خوش به حالش چقدر با روحیه بود. یعنی ممکن بود مرا هم به زندگی برگرداند؟ ممکن بود منی که تشنه ی محبت بودم، سیراب کند؟

-خانوم آقا، خانوم؟ حواست به من هست؟ می گم تو رو سر جدت این بچه اینجا توی این سالن بمونه، اختیار تام دادم بهت که بزنی له و لورده اش کنی، قبوله؟

نمی دانم حالتِ صورتم چطور بود که کمی مکث کرد و از قالب لودگی در آمد و با احتیاط پرسید:

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

و انگار تازه متوجه ی من شده باشد، از بالا تا پایین براندازم کرد و گفت:

-کسی فوت شده؟

جا خوردم:

-نه، این چه سوال چرتیه؟

و در دل به خودم بد و بیراه فرستادم که باز هم جفتک پرانی کرده بودم.

-آخه از سر تا پا مشکی هستین خانوم،

دندان هایم را روی هم فشردم. دوست نداشتم به لباس هایم اشاره کند اما از کسی که خودش خوش پوش بود و لباس های را ست می پوشید بعید بود در مورد رخت و لباس دیگران دقیق نباشد. باز هم حسرت در دلم نشست، ای کاش آن شال فسفری داخل کیفم بود، ابرو در هم کشیدم. یاد منصوره افتادم. دلم نمی خواست زندگی اش به هم بریزد. اگر عروسی می کرد شاید دست و بال من هم باز تر می شد، آن وقت پدر دیگر چطور می خواست تهدیدم کند؟ کم مانده بود تا منصوره برود سر زندگی اش، و با این فکر لبخند زدم.

-آهان کسی نمرده؟ خوب خدا رو شکر، بابا این سیاه چیه پوشیدی خانوم آقا؟ بچه خوف می کنه، ولی از یه طرفم خوبه، باید خوف کنه، همچین بترسه تا دیگه پنجول نکشه

و به سمت طنین چرخید:

-می ری تو سالن می مونی تا دو ساعت دیگه پیام دنبالت،

طنین کوله اش را روی شانه جا به جا کرد:

-من نمیرم

ساشا دستش را به کمر زد:

-نمی ری؟

طنین چانه بالا انداخت:

-نه

ساشا با ناامیدی به سمتم چرخید:

-می بینی خانوم حال و روز منو؟ همین روزا از اداره اخراج می شم، خواهر برادرش خودشونو راحت کردن، نه سراغشو می گیرن، نه

میگن مرده است زنده است، حالا با این از پدر یکی هستن، عوضش بدبختی هاش با منه

به طنین نگاه کردم که با بی خیالی آدامسش را باد کرد و ترکاند. با خودم گفتم قیافه ام خیلی افتضاح شده که ساشا اصلا از من تعریف

نمی کند؟ یعنی اندازه ی سر انگشت هم به چشمش نیامدم؟

و نفسم تنگ شد.

-خانوم کمکم کن، این بچه رو آدم کن

نفسم را بیرون فرستادم و رو به طنین گفتم:

-بیا باشگاه

طنین با کله شقی گفت:

-نمیام

چشمانم را درشت کردم:

-بیا باشگاه ببینم، بلبل زبون شده واسه من

و صدایم بالا رفت:

-یاله

ترسید و با دهان نیمه باز به من خیره شد. با سر به سالن اشاره زدم. رو به ساشا کرد:

-تو رو خدا نرم، دختر خوبی میشم، دیگه چنگت نمی زنم

ساشا سر تکان داد:

-آره، فقط دو ساعت آدم می مونی، بدو برو سالن منم برم برسم به اداره

طنین همانطور که بی اختیار به سمتم می آمد، با بغض گفت:

-این منو می کشه، تو رو خدا

ساشا خندید:

-تو نمی میری، نترس

منتظر ماندم تا به من چیزی بگوید، حرف دلگرم کننده ای بزند، اما هیچ نگفت. با ناامیدی چرخیدم تا به سمت باشگاه بروم که ساشا

صدایم کرد:

-خانوم؟

به سمتش برگشتم:

-بله؟

-شماره تو نو می دین بهم؟

زبانم بند آمد، شماره ی مرا می خواست؟ عاشقم شده بود؟ اصلا مردهایی که شماره ی یک دختر را می گرفتند، برای چه بود؟ می

خواستند با او بیشتر آشنا شوند دیگر؟

-یه بار دیدین کاری داشتم، یا این بچه تخس بازی درآورد من بتونم خودمو به موقع برسونم

وا رفتم. چقدر من بدبخت و خوش خیال بودم. ساشا اصلا مرا نمی دید، مثل همه ی مردانی که بی توجه از کنارم می گذشتند، او هم

مرا به هیچ می گرفت. شماره ام را گفتم و به سمت سالن رفتم، طنین کنار در ایستاده بود، رو به ساشا کرد:

-نرم دیگه، تو رو خدا

صدای ساشا را از پشت سرم شنیدم:

-اتفاقا باید بری تا آدم شی

طنین جیغ کشید:

-کثافت عوضی، خودت حیوونی، اصلا هر کاری کردم خوب کردم، الاغ

گر گرفتم. خودم که از دست زمین و زمان کلافه بودم، این دختر بچه هم بیش از حد عصبی ام کرده بود. چهار دختر زیر دست من بزرگ شده بودند، هیچ کدام حق نداشتند مقابل من اینطور صدایشان را روی سرشان بگذارند، شاگردانم با دیدنم خودشان را خیس می کردند، این دختر که جای خود داشت. به سمتش خیز برداشتم و بی هوا پس گردنش کوبیدم، فریاد زد:

-وای، گردنم شکست، چرا می زنی؟

به سمت سالن هلش دادم:

-چون زیادی زر می زنی، یالله برو تو

به گریه افتاد:

-ولم کن، خودم میرم

و وارد سالن شد، خواستم به دنبالش وارد شوم که صدای ساشا میخکوبم کرد:

-خانوم فکور، خانوم؟

به سمتش برگشتم، دست به کمر براندازم کرد:

-ناز شصت خانوم، خوب حالشو گرفتی

و انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:

-راستی، مشکی بهت میاد، فقط... گره ی روسریو زیاد سفت نکن زیر گلو، شل ببندش، مانتوی کوتاه مشکی هم انگار بهت میاد، اگه

می خوای تیپ مشکی بزنی یه شال گردن سفید بنداز دور گردنت، از یه نواختی در میای، فعلا خانوم آقا

و چشمکی زد و رفت.

رفت، دلم را با خودش برد و رفت....

.....

نشسته بودم روی مبل و به گل های قالی نگاه می کردم. باورم نمی شد امروز ساشا آمده بود سالن، از من تعریف کرده بود. گفته بود شال گردن سفید دور گردنم ببندم. باید به مادرم می گفتم برایم بیافد. نه، به مادر نمی گفتم، به مژگان می گفتم برایم بخرد. یادم آمد ساشا آمد دنبال خواهرش و برایم تک بوق زد و رفت. طنین امروز اصلا بازی نکرد، یک گوشه ایستاد و با اخم به من زل زد. آنقدر در خلسه فرو رفته بودم که لجبازی هایش چندان عصبی ام نکرد. فکرم رفت روی مانتوی کوتاه مشکی. باید همین مانتو ام را کوتاه می کردم یا یک مانتوی مشکی می خریدم؟ گفته بود گره ی روسری را به زیر گلویم نچسبانم. با صدای کل کشیدن، سر بلند کردم. مهدیه و مژگان در حالی که هر کدام یکی از دستان منصوره را در دست داشتند و او را وسط سالن می کشاندند. مادرم با خوشحالی کل می کشید. مهناز ذوق زده خواند:

-عروس چقدر قشنگه، ایشالا مبارکش باد، دستاش حنایی رنگه ایشالا مبارکش باد

مژگان با لودگی قر داد:

-به افتخاره خواهر عروس

مادر دوباره کل کشید. لبخند محوی روی صورتش نشست. منصوره را هم می فرسادیم برود. می ماند مهدیه و مژگان. اگر آنها هم سر و سامان می گرفتند، خیالم راحت می شد. به منصوره خیره شدم که با سرخوشی می رقصید. حق داشت، چند وقت دیگر عروسی اش بود، از این جهنم خلاص می شد.

با نزدیک شدن مژگان و مهدیه به سمتم، خودم را جمع و جور کردم. مژگان با خنده گفت:

-متین باید برقصه، متین باید برقصه، اگه متین نرقصه، از شوهرش می ترسه

اخم کردم، من و رقصیدن؟ در عمرم به یاد نداشتم که رقصیده باشم. نه اینکه دوست نداشتم، نه. من بدبخت اجازه نداشتم. رقصیدن قرتی بازی بود، سوسول بازی بود، اصلا گه بازی بود. رقصیدن برای یک دختر حتی در خلوت خودش کثافت بازی بود. این را پدر گفته بود، با همین حرفهای صد من یک غازش جوانی ام را تباه کرده بود. مژگان به بازویم چسبید:

-قر تو کمرم فراوونه، نمی دونم کجا بریزم؟

بازویم را عقب کشیدم:

-نکن مژگان

-جون من برقص، یه کوچولو، رقص باسن هم قبوله

مهناز قهقهه زد:

-نمیری تو، رقص باسن دیگه چیه

مژگان کمر راست کرد و باسنش را چرخاند:

-این رقص باسنه

و یکباره نگاهش داخل حیاط ثابت ماند، رد نگاهش را گرفتم، علی وسط حیاط بود و به او نگاه می کرد. مژگان لبخند زد و چند ثانیه به علی خیره شد و بعد با عشوه سر چرخاند. علی را زیر نظر گرفتم، انگار دلش نمی خواست برود، کمی این پا و آن پا کرد و دستی به صورتش کشید و در نهایت از مقابل پنجره گذشت. صورت مژگان گل انداخته بود. ذوق زده خواند:

-متین باید برقصه، اگه متین نرقصه...

و شعرش را نیمه تمام گذاشت و به مهدیه اشاره زد، هر دو به سمت آمدند و از بازوانم کشیدند:

-بیا برقص بابا، فردا میشه عروسی منصوره، پس فردا عروسی خودت، بعدش بلد نیستی برقصیا

ته دلم آب شد. عروسی خودم؟ خودم و ساشا دیگه؟ با یکدیگر می رقصیدیم. راستی من اصلا رقص بلد نبودم. چطور باید می

رقصیدم؟ دستانم را در فضا می چرخاندم؟

چهار خواهرم دورم حلقه زدند، بی هدف بینشان ایستاده بودم. از ذهنم گذشت ساشا رقصیدن بلد است یا نه؟ اصلا به من یاد می داد؟

مژگان با خوشحالی گفت:

-داش داش داشم من، تو چمنآپ پاشم من

و قری به گردنش داد، منصوره فریاد زد:

-برقص متین، دستا بالا

مهدیه خودش را لرزاند. من هم باید خودم را می لرزاندم؟ سرشانه هایم را؟ بعد دستانم را می گشودم و مچم را می چرخاندم؟ رقص همین بود دیگر؟

دستانم بی اراده بالا آمد. نگاهم افتاد به مادرم که کنج سالن ایستاده بود و با چشمانی نمناک و لبخندی بر لب، به من نگاه می کرد. مژگان نعره زد:

-عمو سبزی فروش بعله، سبزی کم فروش بعله،

لب هایم لرزید، باید می رقصیدم. ساشا حتما رقصیدن می دانست. اگر ازدواج می کردیم شب عروسی نمی توانستم مثل او برقصم. انگشتانم از هم باز شد، مژگان با عشوه خواند:

-من کلم می خوام بعله، واسه دلم می خوام بعله

قلبم تپید، می رقصیدم، بعد از سی و چهار سال می رقصیدم، حالا که پدر نبود، حالا که نبود تا با نگاه روانی کننده اش هست و نیستم را جلوی چشمانم بیاورد، می رقصیدم. آماده ی رقصیدن بودم که نگاهم دو دو زد. عماد وسط حیاط دست به کمر ایستاده بود و به من نگاه می کرد. داغ شدم، انگار آب جوش روی سرم ریخته بودند. چرا باید او را می دیدم؟ چرا همین حالا که می خواستم برقصم، باید او را می دیدم؟ چرا هر غلطی که می خواستم بکنم او مثل اجل معلق مقابلم سبز می شد. صدای مژگان پنجه به اعصابم کشید:

-عمو سبزی فروش بعله، من ترب می خوام بعله، تو رو یه ربع می خوام بعله

دهانم نیمه باز شد، با همان دستان معلق در فضا خیره شده بودم به عماد که بی حرکت زل زده بود به من. دوست داشتم دهان باز کنم و هست و نیستش را به ناسزا بکشم. نگاه خیره مان طولانی شد. باز هم زودتر از من، پلک زد و اخم هایش در هم گره خورد و به سمت در حیاط رفت. با رفتنش انگار تازه به خودم آمدم، دستانم دو طرف بدنم آویزان شد. مهدیه مرا کشید:

-برقص بابا، زیر لفظی می خوی؟

نه، زیر لفظی نمی خواستم، درد می خواستم، مرگ می خواستم. عماد باز هم مرا دیده بود. مچم را گرفته بود. باز هم له ام کرده بود. سرم را پایین انداختم. مهناز فریاد زد:

-شباباش شباباش،

تکانی به خود دادم و دستانی که سعی می کرد مرا وادار به رقصیدن کند پس زدم و به سمت اطاقم دویدم...



با صدای بلند فریاد زدم:

-پوران، موقع پاس دادن دستتو قشنگ به سمت جلو بکش، پاسو لب تور بده تا فروغ بتونه اسپک بزنه

و کلافه به در سالن زل زدم. طنین هنوز نیامده بود. دلم می خواست به یک بهانه بروم مقابل در سالن و ساشا را ببینم. حتی به من زنگ هم نزد. یعنی نمی خواست بداند وضعیت خواهرش چطور بود؟ نمی خواست بداند اولین روز باشگاهش چطور گذشت؟ این همه بهانه ی ریز و درشت بود تا بتواند با من حرف بزند، نکند اصلا به من فکر هم نمی کرد و با این فکر عصبی شدم و از روی نیمکت برخاستم:

-المیرا خودتو گیر آوردیا، اون چه طرز اسپک زدنه؟ بال بز موق اسپک، تو کله ات گچ که نریختن

هر دو دستم را پشت گردنم، در هم قفل کردم و بی هوا به سمت در سالن چرخیدم. با دیدن طنین که وارد سالن شد، نفسم بند آمد. یعنی ساشا اینجا بود. یک لحظه غفلت کردم، فقط یک لحظه. پا تند کردم و به سمتش دویدم. ترسید و به دیوار چسبید. به یک قدمی اش رسیدم و با دستپاچگی گفتم:

-دیر کردی

من و من کرد:

-داداشم منو دیر آورد

از در باز سالن سرک کشیدم:

-الان کجاس؟ رفت؟

سری تکان داد. شل شدم. رفته بود؟ یعنی اصلا ذوق و شوق نداشت که مرا ببیند؟ اصلا نکند من برای خودم فکر و خیال کرده بودم. نکند همه ی آن حرفهایش به خاطر این بود که من خواهرش را دو ساعت داخل باشگاه نگه دارم؟ نکند داشت از من سو استفاده می کرد و من احمق خوش خیال هم مثل خر داشتم سواری می دادم.

و یکباره خشم و کینه در دلم نشست. با دندانهای به هم فشرده به طنین زل زدم، رنگش پرید. صدایم بالا رفت:

-الان وقت سالن اومدنه؟ می خواستی یه دفه واسه نرمش آخر بازی بیای

لبهایش لرزید، دهان باز کرد تا حرفی بزند، صدایم بالا رفت:

-دهنتو باز نکنیا، دهنتو باز کنی پرتت میک نم از باشگاه بیرون، مگه نمی دونی این سالن قانون داره؟ خونه ی خاله که نیست

با تته پته گفت:

-داداشم...داداشم منو دیر...

-بیخودی زر نزن، اینجا مگه تگزاسه؟ نمی تونی خودت با پاهای چلاقت بیای سالن؟ حتما باید اسکورت کنن؟

صورتش در هم شد و یکباره به گریه افتاد. کلافه از گریه ی اعصاب خرد کنش، نعره زد:

-گریه کنی گردنتو میشکنم، گریه نکن..

و با گفتن این حرف، ناگهان نفس کم آوردم، این جمله...این جمله ی لعنتی، این جمله مرا به گذشت برد...

نه ساله بودم، با مهناز دعوا کرده بودم یا منصوره، یادم نمی آمد. اما گریه می کردم. اشک روی صورتم می چکید. مادر سعی داشت

مرا آرام کند، مدام می گفت گریه نکنم، می گفت خواهریم و این چیزها در عالم خواهری مهم نیست، اینقدر خودم را بابت این

مسائل اذیت نکنم. داشت موهایم را نوازش می کرد. پدر از راه رسیده بود، همانجا بین چهارچوب در ایستاد و به من خیره شد.

نگاهش آنقدر سنگین بود که پلک هم نزدم. صدایم قطع شد اما اشک همچنان از چشمم روان بود. پدر بدون اینکه کفشش را از پا

خارج کند به سمتم دوید، جا خوردم و پشت مادر پناه گرفتم. پدر مادرم را دور زد و از شانه ام گرفت، دست و پا زدم و بی آنکه بدانم

چه غلطی کرده ام، به التماس افتادم:

-ببخشید، بابایی ببخشید

پدر نعره زد:

-گریه کنی گردنتو میشکنم

و از بن جگر نعره زد:

-گریه نکن

اشکم بند آمد. لب هایم می لرزید. از سرشانه بلندم کرد. مادر با التماس گفت:

-موسی، آقا موسی

پدر رو به او براق شد:

-خفه شو زن

و به من نگاه کرد. نزدیک بود خودم را خیس کن. بدنم را منقبض کردم تا میل به ادرار کردن را از بین ببرم. پدر صورتش را نزدیک صورتم آورد، چشمانش دو کاسه ی خون بود، با صدای ترسناکی گفت:

-بار آخری بود که گریه کردی، فهمیدی یا نه؟

با عجله سر تکان دادم، دلم می خواست مرا پایین بگذارد تا به سمت دستشویی بدوم. تکانم داد:

-فهمیدی؟ نشنیدم

دهان باز کردم:

-آره بابا، فهمیدم

کمی خیره به من زل زد و بعد مرا روی زمین گذاشت و گفت:

-هیچ وقت ضعف نشون نده، گریه نکن، این دفه ببینیم گریه کردی دندونها تو میریزم تو شکمت

و باز فریاد زد:

-حالا گمشو از جلوی چشمم

به زمان حال برگشتم، طنین مقابلم ایستاده بود. این حال و روزش مرا یاد خودم می انداخت. مرا یاد آن وقت هایی می انداخت که حتی نمی توانستم اشک بریزم. مرا یاد دورانی می انداخت که پدر بی مغزم مرا شکنجه ی روانی می کرد. از سر تا به پا براندازش کردم. مثل بید می لرزید. دستش را مقابل دهانش گرفته بود تا صدای هق هقش بلند نشود. کمی عقب رفتم و چشم از او گرفتم و گفتم:

-برو صورتتو بشور، لباستو عوض کن،

و پشت به او کردم. شاگردانم دست از تمرین کشیده بودند، رو به آنها گفتم:

-چیه؟ تئاتر تموم شد، بازی کنین

و صدایم بالا رفت:

-طنین، بدون نرمش تمرین نمی کنیا...

بیرون باشگاه مقابل ماشینم ایستاده بودم، این پا و آن پا می کردم تا ساشا از راه برسد. ذوق زده بودم، قلبم مثل دختران نوجوان می تپید. فکر دیدن دوباره ساشا هیجان زده ام می کرد. طنین کوله پشتی اش را در آغوش داشت و کمی آن طرف تر ایستاده بود. شاگردانم یکی یکی از کنارم می گذشتند و زیر لب می گفتند "خداحافظ". ده دقیقه گذشت، با دیدن ماشینم دویست و شش نقره ای، که مقابل در سالن پارک کرد، با خوشحالی سر بلند کردم. ساشا پشت فرمان نشسته بود، طنین تکیه اش را از دیوار باشگاه جدا کرد و به سمتش رفت. لبم را تر کردم و برای ساشا سر تکان دادم. انگار متوجه ی من نشد، خواستم دوباره سر تکان دهم که صدای عصبی اش را شنیدم:

-داری اعصابمو خورد می کنیا، مگه من بیکارم؟ منم هزار تا گرفتاری دارم، اونی که نمی فهمه من نیستم عزیز من، تویی

طنین مقابل ماشینم ایستاد، ساشا موبایلش را دست به دست کرد و پشت گردنش را خاراند:

-همینی که هست، من وضعیتم اینه، یه جوری حرف می زنی انگار غول بی شاخ و دم

طنین سوار ماشین شد. ساشا رو به او گفت:

-کمر بند تو ببند

و ابروانش را بالا برد:

-با تو نبودم، با خواهرم بودم، ببین همین کارا رو داری که میگم رو مخی

و انگار تازه متوجه من شده بود، که سری برایم تکان داد، گاز داد و رفت....

.....

پشت در خانه ایستادم. باورم نمی شد، ساشا اصلا مرا ندید، اصلا مرا به هیچ هم حساب نکرد. با چه کسی حرف می زد؟ حرفهایش از جنس حرفهایی بود که دوست دختر و دوست پسرها به هم می زدند. چه کسی پشت خط بود که فقط برای من سر تکان داد، یعنی کسی در زندگی اش بود؟ چشمانم را روی هم فشردم. چرا زندگی من اینقدر آشفته بود، چرا کلاف زندگی من در هم تنیده بود. من اینطور زندگی کردن را نمی خواستم. چرا مرا نمی دید، من به خاطر او، من برای او، داشتم خودم را تکه تکه می کردم.

کلید را در قفل چرخاندم، در حیاط باز شد، بین چهار چوب ماندم، این خانه ی جهنمی را دوست نداشتم. پدرم را دوست نداشتم. او همه ی سالهای زندگی مرا تباه کرده بود. چرا باید در سی و چهار سالگی برای نیم نگاهی از یک مرد سی و شش هفت ساله، خودم را به زمین و زمان می زدم؟ چرا مثل مژگان نبودم که همه را به سمت خود می کشید، چرا مثل پوران نبودم که دوست پسر داشت.

ساک ورزشی ام را از شانه پایین کشیدم، قدم هایم سنگین شده بود. ساشا اصلا نگاه مشتاق مرا دیده بود؟

سرم را بلند کردم و نگاهم دور تا دور حیاط چرخید. دلم می خواست زلزله بیاید و این خانه ی شوم از روی زمین محو شود. کودکی و نوجوانی ام در همین خانه لا به لای همین باغچه، حرام شده بود. پلک زدم، یکباره با دیدن عماد جا خوردم. نفهمیدم کی مقابلم ظاهر شد. انگار داشت از خانه بیرون می رفت. اخمهایش در هم گره خورده بود، به من نگاه می کرد. این نگاه های خیره ی اخیرش، مرا تا مرز جنون می برد. از این نگاه هایی که انگار تو ام با دلسوزی بود بیزار بودم. اصلا همه چیز تقصیر او بود، همه چیز از آن شال فسفری شروع شد. بعد آن افتضاح داخل مغازه اش، بعد هم این سکوت ویران کننده اش که نمی دانستم برای چیست. دستم را مشت کردم، دلم می خواست به سمتش حمله کنم و کتکش بزنم. همین کار را هم می کردم. صدای مژگان را شنیدم که از ایوان فریاد زد:

-متین، حالشو داری بریم بیرون؟

جوابش را ندادم، بند ساک ورزشی ام را در دست فشردم و در یک حرکت غافلگیرانه به سمت عماد حمله کردم. جا خورد و کمی خودش را عقب کشید. محکم به سرش کوبیدم. صدای جیغ مژگان بلند شد:

-متین؟

متوجه ی او شدم که از پله ها پایین دوید. دوباره ساک ورزشی ام را بلند کردم و به سر عماد کوبیدم. با یک دست به سرش چسبید و با دست دیگر سعی کرد جلوی ضربه زدن مرا بگیرد، با نفرت گفتم:

-آشغال عوضی، ازت متنفرم، بی شرف، ازت متنفرم، باید بزنم بکشت

از پشت سر به عقب، کشیده شدم. مژگان مرا می کشید و با التماس می گفت:

-متیت تو رو خدا، متین قربونت برم

یک لحظه خواستم موی سر عماد را بکشم، اما از اینطور دعوا کردن خوشم نمی آمد، زانویم را بالا آوردم و به کمرش کوبیدم، نفسش بند آمد و صدایی شبیه "آخ" از بین دهانش شنیدم. مژگان همچنان مرا می کشید:

-متین چی شده آخه؟ این بدبخت که کاریت نداشت، متین فدات شدم

و فریاد زد:

-مامان، منصوره، مامان تو رو خدا بیاین

چانه ام می لرزید. چرا خدا مرا نمی کشت و از این زندگی خلاصم نمی کرد؟ چرا عماد را نمی کشت؟

با دیدن نگاه خیره و دلخورش دیوانه شدم، دستم را عقب بردم، همزمان مژگان بینمان پرید:

-متین جان تو رو خدا

به چهره ی ترسیده اش زل زدم، دلم نمی آمد گریان بینمیش. نگاهم بین او و عماد چرخید. صورت عماد سرخ بود، کمی خودش را خم کرده بود. نمی فهمیدم چرا یکباره از این رو به آن رو شده. این نگاه خیره اش دنیایی از حرف بود، معنی حرف هایش را نمی فهمیدم. عصبی ام می کرد، روح و روانم را به هم می ریخت. مژگان با چانه ای لرزان به سمت عماد چرخید:

-برو عماد، برو از خونه بیرون، تو رو خدا

عماد کمر راست کرد. گونه اش سرخ شده بود، انگار بین گفتن و نگفتن چیزی مردد بود. چشمانم را گشاد کردم، با دهان نیمه باز نفس می کشیدم، می خواستم با اولین حرکت، دوباره به سمتش حمله کنم. اصلا از خدایم بود او به سمت من حمله کند. نفسش را بیرون فرستاد و از کنارم گذشت. نفسم تند شد، باز هم خرد شدم، باز هم نیست شدم...

حس کردم نفس کم آورده ام، با همان مانتوی مشکی وسط حیاط نشستم. دوست داشتم زار زار گریه کنم. اما چشمانم اشک نداشت. بغض بیخ گلویم چسبیده بود و اشک ها نمی باریدند. مژگان تکیه داده بود به در حیاط و با گریه به من نگاه می کرد. به اشک هایش هم حسادت می کردم. چرا او می توانست گریه کند و من نمی توانستم. اصلا چرا زندگی من اینقدر نکبت زده بود. با شنیدن صدای پدرم، سر بلند کردم:

-خوب زدیش، خوشم اومد

که خوشش آمده بود؟ روح و روانم را به گند کشیده بود و خوشش هم می آمد؟ سالها کنار گود نشست و به من گفت لنگش کن. اما من باید چه چیز را لنگش می کردم؟ اصلا چرا لنگش می کردم؟ هیچ می دانست زندگی ام چطور تباه شده؟ زندگی ام به اندازه ی تف هم ارزش نداشت.

-خوب لگد زدی به کمرش، نفسش رفته بود

به چشمانش خیره شدم. به چشمان درشت و قهوه ای اش که همه ی این سال ها شده بود بلای جان من. از این چشم های نافذ و عصبی می ترسیدم. همه ی این سال ها، کابوس این چشم های لعنتی رهایم نکرده بود. می ترسیدم کاری کنم و این چشمها مثل عزرائیل بالای سرم ظاهر شود و مچم را بگیرد. نگاهم رفت پی مادر و منصوره و مهدیه که با نگرانی پشت سر پدر ایستاده بودند. مژگان با حق هق گفت:

-عماد گناه داشت

صدای پدر بالا رفت:

-اصلا هم گناه نداشت، بیشتر از این سنگشو به سینه زن،

و به من اشاره زد:

-تو هم اونجا نشین، بیا بالا به چایی بزیم تو رگ، کولاک کردی امروز

که کولاک کردم؟ واقعا فکر می کرد که کولاک کرده ام؟ به افتخار کولاک کردنم می خواست همراه من چای بخورد؟

با نفرت به او زل زدم که لبانش به نشانه ی لبخند، یک ور شد. چرخید و خواست داخل خانه برود. من اما مثل کوه آتش فشان بودم، دلم می خواست فریاد بزنم و همه ی عقده هایم را بیرون بریزم. بی آنکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم، فریاد زدم:

-چایی بخوریم؟ بریم چایی بخوریم؟ تو چایی بخوریم اونوقت من چی بخورم؟ درد بخورم؟ این همه سال با زندگی من چی کار کردی بابا؟ من چرا باید با یه غول تشن دعوا کنم و تو کیف کنی؟ مگه من پسرم بابا؟

سر جایش میخکوب شد اما به سمتم نچرخید. مادر لب هایش را گزید و به من اشاره زد حرفی نزنم. اما چه کسی می توانست جلوی دمل ترکیده را بگیرد؟ بی توجه به اشاره های التماس آمیز مادر، ادامه دادم:

-به من چه که تو حسرت پسر رو دلت مونده بود؟ به درک اسفل السافلین که تو پسر دار نشدی، تو خودت چی بودی که پسر تو بخواد ازت یاد بگیره؟ غیر از یه مرد روانی بدبخت بودی؟

مژگان هراسان به سمتم دوید:

-متین قربونت برم، تموم کن، الان دعوا میشه

و دستش را به سمتم دراز کرد، دستش را پس زدم و صدای بلندم تبدیل به نعره شد:

-از زن بودن چی می فهمی؟ دنیای قشنگ منو به گه کشیدی، روانی سادیسمی، به ت...م نداشتم که تو پسر دار نمی شدی، چرا روح منو کشتی؟ چرا حسرت همه چی رو دلم موند؟ حالا که منو روانی کردی چرا مجبورم کردی برم تو اجتماع؟ چرا مجبورم کردی مربی والیبال بشم، دخترای رنگو وارنگ میان تو باشگاه وقتی می بینمشون یادم میاد منم زنم، منم دلم چیزای قشنگ می خواد، یادم میاد نمی خوام مشکلی پوش باشم

و دست بردم سمت یقه ی مانتو ام و آن را با قدرت کشیدم، دکمه اش پاره شد، مژگان با هق هق گفت:

-متین، آجی

نگاهم از پدرم چرخید و روی صورت مژگان ثابت ماند، چرا او می توانست گریه کند؟ چرا این اشک لعنتی از چشم سگ صاحب من بیرون نمی آمد؟ مگر وقتی دل زن پر از درد می شد، اشک نمی ریخت تا سبک شود؟ من هم زن بودم، دل من هم پر از درد بود. صدای پدر را شنیدم:

-تف تو روت بیاد دختر

چشم از مژگان گرفتم، پدر به سمتم چرخیده بود، یک دستش را برده بود سمت قلبش، نگاه هذیان زده ام روی صورت قرمز شده اش جرخید.

-تف به اون نون و نمکی که ریختم تو حلقه دختره ی نمک به حروم

خواستم چیزی بگویم که مژگان به سمتم پرید و دستش را روی دهانم گذاشت و نالید:

-متین

با قدرت او را پس زدم و نیم خیز شدم:

-تف تو روی من یا تو؟ اگه خودت هم می دونی که من دخترتم چرا همه چی واسه من قرتی بازیه؟ لاک بزم قرتی بازیه؟ روسری آبی بپوشم قرتی بازیه؟ تنیس...تنیس...



مکت کردم، نفسم رفت. یاد ورزش محبوبم افتادم، یادش افتادم و دوباره عقده‌ها سر باز کرد:

-تنیس قرتی بازی بود؟ روانی تنیس قرتی بازی بود؟ من نمی‌خواستم با عماد دعوا کنم، اون وقتها اون چهار سالش بود، من چهار سال ازش بزرگتر بودم، من می‌خواستم باهاش بازی کنم، تو همیشه گفتی بزمنش، تو گفتی زورمو نشونش بدم، اگه نمی‌زدمش با کتک سیاهو کبودم می‌کردی، آخه واسه چی؟

صدایم خش برداشت، پدر سینه‌اش را فشرده و چشمانش را تنگ کرد. به آسمان زل زدم:

-خدایا، من چرا گریه ام نمی‌اد؟ من می‌خوام گریه کنم، چرا نمی‌تونم؟

و با هر دو دست به صورتم کوبیدم:

-من می‌خوام مته مژگان گریه کنم، من یه زنم خدا، من یه دخترم،

و به پدر زل زدم که کمرش خم شده بود:

-تو چجوری می‌خوای جواب خدا رو بدی؟ تو اصلا چجوری می‌خوای بمیری؟ اگه خدا عادل باشه تو رو تیکه تیکه می‌کنه بابا همونجوری که تو روح منو تیکه تیکه کردی، دیگه با بخیه هم مته روز اول نمیشم، همه ی بچگی و نوجوونی منو داغون کردی، من دلم دامن کوتاه می‌خواست، هنوزم دلم می‌خواد، دلم لاک می‌خواد، دلم می‌خواد برقصم

و دستانم را به سمت بالا دراز کرد و مچم را چرخاندم:

-رقص اینجوریه؟ اینجوریه یا نه؟

انگشتانم را گشودم و دستانم را در هوا تکان دادم:

-منی دونم رقص چجوریه، من نمی‌دونم، من نمی‌دونم اسم عروسک بچگیم چی بود، چون تو هیچ وقت برام نخرییدی، نداشتی طناب بازی کنم، خدا لعنتت کنه، خدا تو رو به زمین گرم بزنه

پدرم به سرفه افتاد، مادر با نگرانی به سمتش دوید:

-موسی، آقا موسی خوبی؟

مهدیه را دیدم که ناخن می‌جوید، منصوره رنگ به رو نداشت. به مژگان زل زدم که کنار پایم زانو زده بود و گریه می‌کرد. اما عقده‌هایم هنوز خالی نشده بود:

-چند ساله دخترایی رو می بینم که همه رنگ می پوشن، همه مدل می پوشن، حسرت یه رژ لب زدن حتی تو خلوت به دلم مونده، حسرت به دلم مونده یه نفر بیاد در این خونه رو بزنه بگه خواسگ...خواسگ...خواسگار منه

گلویم سوخت، این بغض لعنتی داشت مرا از پا در می آورد. اگر گریه می کردم سبک می شدم، گریه نمی آمد، گریه هم مثل پدرم نامرد بود.

-حسرت رو دلم موند وقتی با کسی دعوا می کنم بهش بگم بی خانواده، بی فرهنگ، بهش بگم ایش، نه اینکه بگم د...ووت، ت...م سگ، مادر.....، دهن سرویس، من چرا نباید مثل دخترا فحش بدم چون تو خوست نمیاد؟

و این بار روی ران هایم کوبیدم:

-به درک که خوست نمیاد بابا، به جهنم که خوست نمیاد، تو جز خودت از چی خوست اومد؟ نه منو دیدی نه چهار تای دیگه رو نه مادرمو، کاشکی یه زن دیگه می گرفتیو دست از سر ما بر می داشتی، دست از سر من بر می داشتی، من هنوز اون دامن و کلاه صورتی تینیس واسم عقده شده، من این قد بلندو نمی خوام، من نمی خوام یه مترو صد و هفتادو سه باشم، من نمی خوام ناخنم کوتاه باشه، من نمی خوام با عماد کل بندازم، من می خوام...من...من می خوام برقصم، می خوام فر مژه بزوم، از اینا که خواهرام با فرچه می کشن رو لپشون، لپشون قرمز میشه، من ازونا می خوام

و ناگهان خودم به سرفه افتادم. پدر دو زانو روی ایوان نشست، مادر فریاد زد:

-موسی چی شده؟

پدر با دست مادر را پس زد. من همچنان سرفه می کردم، حس می کردم ممکن است سینه ام منفجر شود. صورت پدر از درد در هم شد، همانطور که سینه اش را می فشرد، گفت:

-دختره ی بی چاکو دهن، مته گوسفند پروارت کردم که بشی این؟ نه، تو هنوز موسی فکورو نشناختی، می دونم چجوری از دماغت بریزم بیرون، می دونم چی کار کنم، که دلت دامن می خواست و لاک می خواست؟ بگو می خواستم، .....بشم، بگو می خواستم دختر خراب بشم، چرا نمی گی؟ از من خجالت می کشی؟ تو اصلا می فهمی خجالت چیه؟

کمی مکث کرد و صورتش جمع شد، مهدیه با احتیاط به سمتش رفت:

-بابا؟

-خفه شو من بابای هیچ کدومتون نیستم،

و رو به منصوره براق شد:

-به اون شوهر د...ثت زنگ می زنی می گی ازدواج بی ازدواج، به درک که زن عقدیش هستی، من دختر نمی دم، بخواد بیاد اینجا دو تا کاغذ پاره نشون بده که زنه و از این شر و ورا، زنگ می زنه صد و ده بیاد، خودتون بی سر و صدا عقدو به هم می زنین وگرنه خودم می رم در خونه اش،

منصوره با ناباوری جیغ کشید:

-بابا چی میگی؟

پدر نعره زد:

-دهنتو ببند و گوش کن، از فردا هیچ کدومتون حق ندارین برین سر کار، قلم پای همه تونو میشکنم، تو مهدیه، معلمی؟ ر...دم تو دهن تو و اون بچه های مدرسه، بتمبرگ خونه،

مهدیه نالید:

-بابا ینی چی؟

پدر بی توجه به او ادامه داد:

-هوی زن، به دختر بزرگت میگی از این به بعد که می خوره بیاد اینجا، اصلا هر کی حرف اضافه بزنه بره گم شه بیرون، من نون اضافی ندارم خرجتون کنم، ولی تو منصوره تو بیا، با تو کار دارم، بیا به این شازده پسر زنگ بزنی بگو به گور ننه باباش خندیده بیاد واسه تو عروسی بگیره و از اینجا ببرت

منصوره به گریه افتاد:

-مامان، مامان ببین بابا چی میگه

پدر از روی ایوان بلند شد و بدون اینکه به من نگاه کند به سمت در ورودی رفت و همزمان گفت:

-نوبر که شده واسه من، می گه حسرت به دلش مونده، بی شرف پتیاره، تو حسرت رو دلت مونده؟ بد کردم خواستم رو پای خودت باشی؟ پسر چیه؟ پسر کیه؟ واسه من چه فراوون بود زنی که پسر بزاد، بدبخت من واسه خاطر خودت تو رو اینجوری بار آوردم

منصوره به دنبالش دوید:

-بابا، بابا به من چه؟ عروسی من چند هفته دیگه است، به من چه که تو و متین با هم لجین؟ من به طهماسب چی بگم؟

پدر نعره زد:

-گمشو اونور دختره ی خیره سر، همینی که گفتم، من موسی نیستم اگه تک تک شماها رو آدم نکنم

صدای گریه ی مهدیه را شنیدم:

-من می خوام برم سر کار، بابا تو چرا اینجوری می کنی؟

سیلی پدر باعث شد لال شود:

-تو برو سر کار ببین من نیام در مدرسه داد و هوار کنم؟ ببین چجوری پیام فحش بکشم مدیر و ناظمو، بعد ببینم رو داری بری سر

کار یا نه نمیری؟

و خنده ی بی ربطی روی لبش نشست:

-میگه حسرت رو دلم مونده خواسگار بیاد در خونه، بدبخت بی چشم و رو، تو روی من می مونی میگی شوهر می خوای؟ آخه کدوم

خر حیوانی میاد تو رو بگیره بدبخت دراز

لب هایم لرزید. دراز، دراز؟ من دراز بودم، دراز بودم دیگه، من می دانستم دراز هستم، اگر دراز نبودم که به من نمی گفتند نردبان.

اما من نمی خواستم دراز باشم، خود لعنتی عوضی اش باعث شد دراز شوم. من والیبال نمی خواستم، من تنیس می خواستم.

نگاهم رفت پی مادر که با گریه از پله ها پایین آمد. دست مژگان دور کمرم حلقه شد، خواستم دستش را پس بزنم که با صدای فریاد

منصوره تکان خوردم:

-خوب شد متین خانوم؟ خوب شد؟ همینو می خواستی؟ عروسیم به هم خورد، مگه تو عقده داری؟

و حق هق مجالش نداد، نفس عمیق کشید:

-این همه سال خفه خون گرفتو حرف نزدی این سه هفته هم روش، به من چه که تو اینجوری بزرگ شدی، لال بودی همون وقتها به

بابا بگی نمی خوای اینجوری باشی؟ فکر می کنی من دوست دارم تو این خونه باشم؟ کارای تو و بابا رو می بینم هزار بار دوست دارم

بمیرم، تو چه دردی داری؟ چرا دقیقا وقت عروسی من یادت اومده خواسگار می خوای؟ به درک که کسی نیامد سمت

مادر به سمتش چرخید:

-منصوره؟

صدای مهدیه را شنیدم که با گریه گفت:

-مامان راس میگه دیگه، من چرا باید تهدید بشم که نرم سر کار، اصلا به من چه بابا و متین مشکل دارن؟ فدای سرم که حرف همو نمی فهمن

و یکباره جیغ کشید:

-من استخدام رسمی ام، چرا داری کاری می کنی شغلم از دستم بره؟ تو که می دونی بابا چجوریه؟ می مردی جلوی زبونتو بگیری؟ خواستم به سمتشان حمله کنم و هست و نیستشان را به گه بکشم. چقدر آنها پست بودند. من خودم مقابل پدر ایستادم تا اجازه دهد مهدیه ادامه تحصیل دهد و برود سر کار و منصوره با طهماسب عقد کند. قبل از اینکه حرکتی کنم، مژگان از کنارم بلند شد و جیغ کشید:

-بی شعورهای عوضی، کثافتها، برین گم شین هیچ کدومتونو نبینم، عین گربه کوره هستین، یادتون رفته متین چقدر هوای شما رو نگه داشت؟ منصوره تو نبودی میومدی بهش التماس می کردی می گفتمی آجی تو رو خدا بابا رو راضی کن تا منو طهماسب عقد کنیم؟ مهدیه تو نبودی می گفتمی می خوام معلم بشم بابا نمی ذاره، متین راضیش کن؟ این عوض دستت درد نکنه است؟

مهدیه خودش را جمع و جور کرد:

-من که نمیگم متین این کارا رو نکرده فقط من میگم...

و دوباره زیر گریه زد:

-چرا این خونه دیوونه خونه است؟ چرا ما مته بقیه نیستیم؟ من نمی خواستم تو روی خواهر بزرگم بمونم، من...

دیگر صدایشان را نمی شنیدم. در آن آشفته بازار فکرم رفته بود پی بانو و کریم آقا. یعنی خانه نبودند؟ این همه سر و صدا را نشنیده بودند؟

از روی زمین بلند شدم، دلم می خواست بروم بیرون، دلم می خواست از این ماتمکده بروم. دوست داشتم نفس بکشم، اینجا هوا خفه بود. مژگان دست انداخت دور کمرم:

-بریم متین

به چشمان خوش رنگش خیره شدم. رنگ چشمانش عسلی بود، لنز انداخته بود، دوباره حسرت زده لب برچیدم، من هم دلم لنز آبی می خواست. و باز از ذهنم گذشت چرا گریه نمی آمد. چرا اشک از چشمم جاری نمی شد؟ مادر به دنبلمان دوید:

-بچه ها، کجا می رین؟

مژگان با گریه گفت:

-می ریم بیرون

مظلومانه گفت:

-منم پیام عزیز مادر؟

چانه بالا انداختم. صدای هق هقش را شنیدم:

-بذار پیام عزیز دلم

اخم هایم در هم شد، صدای منصوره را شنیدم:

-متین، متین؟ می ری؟ متین...

جوابش را ندادم. مژگان به سمت در حیاط دوید و آن را گشود. یکباره دستش را مقابل دهانش گذاشت و وحشت زده گفت:

-وای

با همه ی بی حس و حالی ام، گردن کشیدم، چه شده بود مگر؟ ناگهان با دیدن عماد پشت در خانه، نفسم بند آمد. مگر نرفته بود؟ چرا پشت در خانه بود؟ یعنی این همه داد و هوار و حرفهای نگفته را شنیده بود؟ دهانم نیمه باز شد. نگاهم روی فیلتر سیگار بین دو انگشت شست و اشاره اش، ثابت ماند. صدای مژگان را شنیدم:

-از کی اینجایی؟

با شنیدن صدای عماد، چشمانم از حدقه درآمد:

-از همون جایی که همیشه باید می فهمیدمو این همه سال نفهمیدم

سر بلند کردم، به صورتش خیره شدم. باز هم میل عجیبی پیدا کردم به سمتش حمله کنم. انگار مژگان ذهنم را خواند که همانطور که بین من و در حیاط ایستاده بود، با التماس رو به عماد گفت:

-برو عماد، تو رو خدا برو

عماد نیم نگاهی به من انداخت، فیلتر سیگارش را روی زمین پرت کرد و رفت...

سه نفری بیرون رفتیم و من مثل ماتم زده ها فقط به رو به رو خیره شدم، مژگان و مادرم اشک ریختند، تا آخر شب در خیابانها چرخیدیم و در نهایت آمدیم خانه. حالا ایستاده بودم وسط حیاط و به ضجه های مهدیه و منصوره گوش می کردم:

-متین دستاتو می بوسم، تو رو خدا از خر شیطان بیا پایین، بذار برم سر زندگیم، بخدا خودم برات جبران می کنم، خودم برات رژ لب می خرم، خودم برات دامن می خرم

چشم از منصوره گرفتم و به مهدیه خیره شدم که دستم را در دست گرفته بود و پشت سر هم می بوسید:

-متین، خواهری، می دونم که زیادی خوردم، بخدا نمی خواستم تو روی تو بمون، یه لحظه خون به مغزم نرسید

و دوباره خم شد و دستم را بوسید:

-من عاشق شغلمم، دانش آموزامو دوست دارم، تو رو خدا برو از دل بابا در بیار، تو رو خدا، من فردا صبح می خوام برم مدرسه، تو رو خدا

پلک چپم پرید. می گفتند بروم از دل پدرم بیرون بیاورم؟ آن هم بعد از این حرف هایی که بینمان رد و بدل شده بود؟ من تازه می خواستم شال فسفری بگذارم روی سرم. چرا آنها مرا نمی فهمیدند؟ چرا هیچ کس مرا نمی فهمید؟

مادر رو به آنها تشر زد:

-این الان حال و روزش خوب نیست، بعدا در موردش حرف می زنیم

منصوره زیر پایم زانو زد:

-بعدا ینی کی؟ بابا میگه الان زنگ بزَن به طهماسب بگو عروسی بی عروسی، متین تو رو خدا ما رو بدبخت نکن،

مهدیه دستم را به پیشانی اش چسباند و با گریه گفت:

-آبجی، باز پشت ما باش، من می خوام برم سر کار، تو می خوای خودمو بکشم؟ بخدا قرص برنج می خورم می می رما؟ تو رو خدا

برو با بابا حرف بزَن

قلبم فشرده شد. یعنی باید باز هم می رفتم به پدرم می گفتم غلط کردم و گه خوردم، این همه سال تو حق داشتی که همه ی زندگی

ام را دود کردی و بر باد دادی؟

با ناامیدی به مژگان خیره شدم. لام تا کام حرف نمی زد. آب دهانم را قورت دادم. منصوره خم شد و کفشم را بوسید:

-متین، بذار خوشبخت باشم، مته اون وقتها، مته همیشه که حواست به ما بود، خودت کمکمون کن

به مادر نگاه کردم، رنگ پریده بود. نمی دانستم چه کار کنم. باید فکر می کردم. باید با خودم خلوت می کردم. شاید هم ته دلم می

دانستم که آخرش می شود همین. همین که یکی دو ساعت بعد از پدر بخواهم مرا بابت شکر خوری هایم ببخشد. آه کشیدم:

-برین بالا، می خوام فکر کنم

تارهای صوتی ام گرفته بود، اخمهایم در هم شد. مهدیه نالید:

-متین؟

با تلخی گفتم:

-باید فکر کنم رو اینکه چجوری شماها خوشبخت بشینو من بدبخت بمونم، همه برین بالا می خوام تنها باشم...

همه رفته بودند بالا و من تک و تنها وسط حیاط ایستاده بودم. یک لحظه به سرم زد بروم بالا و پدرم را بکشم و همه مان را خلاص

کنم. اما دست و دلم لرزید، نه جراتش را داشتم و نه دلش را. او هم مریض روانی بود دیگر. شاید دست خودش نبود که اینطور روح

و روان همه مان را به بازی می گرفت. چهره ی گریان مهدیه و منصوره یک لحظه هم از مقابل چشمانم کنار نمی رفت. من همیشه در

برابر اعضای خانواده مسئولیت پذیر بودم، من همیشه باید خودم را فدای آنها می کردم. هر دو دستم را روی سرم گذاشتم و فشردم.

باید می رفتم داخل خانه و به پدر می گفتم هر چه گفتم از پایه غلط بود؟ تو حق داشتی؟ خوب اگر این را نمی گفتم، عروسی منصوره

به هم می خورد و مهدیه شغلش را از دست می داد. آن وقت زندگی شان چه می شد؟ می شدند یکی دیوانه تر از خودم. فکرم رفت



پی ساشا، الان کجا بود؟ خواب هفت پادشاه را می دید؟ اصلا می دانست به خاطر ندیده گرفتن من چه قیامتی به پا شده بود؟ می دانست دلم را برده بود؟ می دانست یکی دو روز پیش خودم را عروس و او را داماد فرض کرده بودم؟ اینها را می دانست؟

نفس عمیق کشیدم. تکلیف من چه بود؟ باید می رفتم بالا و به پدر می گفتم حرفهایم را پس گرفته ام؟ دستم را مشت کردم. از آن پیرمرد احمق بد ذات بیزار بودم. دلم می خواست سر به تنش نباشد. به سمت باغچه رفتم، دوست داشتم ساعت ها به آسمان نگاه کنم. سرم نبض می زد. با باز شدن در خانه ی رو به رو، چشمانم را تنگ کردم. هیکل عماد را در تاریک روشن حیاط شناختم. اخم هایم در هم گره خورد. یادم آمد همه ی فریادهای مرا شنیده بود. پسرک احمق پست، از او هم خوشم نمی آمد. دلش به حال من می سوخت. از خودش و دلسوزی بی معنی اش متنفر بودم.

با نفرت رو چرخاندم و خواستم به سمت خانه بروم اما مکث کردم. نباید ضعف نشان می دادم. اصلا عماد این وقت شب داخل حیاط چه می کرد؟ حضورش چندان اتفاقی هم نبود انگار.

-متین؟

با شنیدن صدایش جا خوردم. مرا صدا می زد؟ دستم رفت سمت مانتو ام، یادم آمد دکمه اش افتاده بود. بی اختیار عقب عقب داخل باغچه رفتم. حیاط نیمه تاریک بود و خوب نمی دیدمش. از ذهنم گذشت که نکند کمین کرده بود تا مرا تنها ببیند.

-متین، کارت دارم

باز هم عقب عقب رفتم، روسری مشکی ام لا به لای شاخ و برگ گیر درخت کرد. عماد پاورچین پاورچین داخل باغچه شد. از او نمی ترسیدم، اصلا از او نمی ترسیدم. اما حس خجالت و کلافگی باعث می شد نخواهم با او رو به رو شوم. اصلا او از جان من چه می خواست؟ این همه سال فقط به هم فحش دادیم و همدیگر را کتک زدیم. هیچ وقت کاری به هم نداشتیم. حالا آمده بود سراغم و می گفت "کارم دارد"؟

سر بلند کردم و یکباره با دیدن هیکل درشتش مقابل خودم، یکه خوردم. چند بار دهان باز کردم تا حرفی بزنم، اما نشد. نگاهم روی صورتش دوید. سر چرخاند و دور تا دور حیاط را از نظر گذراند، دوباره به سمتم چرخید و زمزمه کرد:

-من می دونم دخترایی مته تو چجوری باید گریه کنن

خطر را حس کردم، می دانستم به من رحم نمی کند. پس این مدت که عقب کشیده بود، منتظر بود فرصتش مهیا شود. لبخند زدم. اینطوری خیلی بهتر بود. من از ترحم بیزار بودم. از ذهنم گذشت که می شدیم سه سه، شاید هم چهار سه، من چهار شده بودم و او هنوز دو بود و لبخندم عمیق شد. به آرامی گفتم:

-چجویی گریه می کنن؟ نکنه فکر کردی من جلوی تو گریه می کنم؟

چند ثانیه به من زل زد. از این نگاه خیره اش حس بدی به من منتقل شد. ذهنم انگار تازه به تکاپو افتاده بود، اصلا انگار چیزی این وسط درست نبود. آن حس خوش بینی اولیه رفت و دلشوره جای آن را گرفت. به خودم نهیب زدم که من اینجا داخل حیاط خانه ی خودمان هستم، می توانستم با هر حرکتش فریاد بزنم و همه را با خبر کنم. اما نه، من اهل این کار نبودم. برای من افت داشت. چشمانم را تنگ کردم:

-گمشو خونه ات

به آرامی گفت:

-دوست نداری گریه کنی؟

دندان هایم را روی هم فشردم. انگار بر خلاف آنچه فکر می کردم وقت خوبی برای تلافی نبود. تکانی به خود دادم و ناگهان غافلگیر شدم، عماد به سمتم پرید و مرا چرخاند و دستش را دور گردنم برد و به دیوار کوبید، سرش را نزدیک گوشم آورد و پیچ کرد:

-دخترایی که تهدید به تجاوز می شن گریه می کنن

قلبم در سینه ریخت. دست و پا زدم. مرا به دیوار چسباند و زمزمه کرد:

-همشون گریه می کنن با التماس می گن کاریمون نداشته باش

لبم کش آمد، چشمانم بی اختیار باز و بسته شد. نه، او این کار را نمی کرد. این دیگر آخر نامردی بود. خواستم دستم را بلند کنم که فشاری به گردنم آورد، از درد نالیدم:

-پدرسگ

به آرامی گفت:

-الان که کاریت ندارم خره، ساعت یازده شب تو خونه ی خودمون؟ نه، مگه خر گازم گرفته؟

نفس گرمش به گردنم خورد و پوستم را مور مور کرد. به آرامی گفتم:

-ولم کن

-باشه ولت می کنم، فقط از این به بعد مراقب خودت باش جوجه

و دستش را شل کرد، از او فاصله گرفتم و به عقب پریدم. قلبم وحشیانه در سینه می‌تپید. به آرامی خندید و عقب عقب رفت. لرز در دلم نشست. جمله اش در ذهنم تکرار شد. تجاوز... نه، امکان نداشت. او نامرد نبود و چشمانم را روی هم فشردم، شاید هم بود، مگر من نامرد نبودم؟ بارها با نامردی تلافی کردم.

همانطور که عقب عقب می‌رفت زمزمه کرد:

-اگه به کسی بگی بازی رو باختی متین، خودت تکی باهام در بیوفت...

ایستاده بودم مقابل پدر، سرم از افکار عجیب و غریب پر شده بود. احساس می‌کردم اگر خودم را وا بدهم، دیوانه می‌شوم. از یک سو عماد بود و این تهدید آخرش که حتی شوخی بودنش هم پشتم را می‌لرزاند. تجاوز آن هم از طرف عماد، هیچ بعید نبود. شاید من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم. چندین و چند سال از دست من کتک خورد و بعد از آن هم پدر تحقیرش کرد. پدرم از اول ضعیف کش بود، می‌دانست نمی‌تواند از محله‌ی ما برود. محله‌ای که در آن زندگی می‌کردیم فقیر نشین بود. کریم آقا هم فقیر بود، دست فروش بود و نمی‌توانست بیش تر از این اجاره خانه بدهد. مجبور بود داخل همین خانه زندگی کند. بعدها بانو شد انیس و مونس مادر و خودش نخواست جای دیگری بروند، این اواخر هم که حس می‌کردم علی خاطر خواه مژگان شده و دیگر محال بود از اینجا تکان بخورند. سوی دیگر هم بدبختی‌های بی‌پایان من بود. تکانی به خود دادم و از افکارم کنده شدم. سر بلند کردم، نگاهم رفت پی مهدیه و منصوره که کنج دیوار کنار هم نشسته بودند. نفس هم نمی‌کشیدند. مژگان و مادرم را فرستاده بودم بروند خانه‌ی بانو و کریم آقا. نمی‌خواستم اینجا بمانند. من با این سه نفر باید به تنهایی سنگ‌هایم را وا می‌کنم. پدر چشمانش را تنگ کرده بود و به من نگاه می‌کرد. از چشمانش آتش زبانه می‌کشید. از خودش و آن چشمهای شکنجه‌گرش بیزار بود. یکی از چشمانش تنگ تر از دیگری شده بود. به خودم فشار آوردم. باید آن چه را که دوست نداشتم بر زبان می‌آوردم. اگر نه همه چیز به هم می‌ریخت و من دلم نمی‌خواست مسبب بدبختی کسی باشم. ته دلم خالی بود. آن همه فریاد زده بودم و عقده‌هایم را بیرون ریخته بودم، حالا دوباره باید مثل سنگ روزه می‌کشیدم و برای پدرم دم تکان می‌دادم تا از خر شیطان پایین بیاید و زمین و زمان را به هم نریزد. نقشه ام این بود که کمی دندان روی جگر بگذارم تا منصوره هم برود سر زندگی اش، مهدیه هم شوهر کند، شاید تا آن موقع من هم از این بدبختی نجات پیدا می‌کردم.

-چیه تن‌لش، اومدی جلوی من چی بگی؟ مگه حرفهاتو نزدی؟ قراره از فردا خواسگارا بیان در خونه دیلاق بی‌قواره

با کینه به او زل زدم. باز هم به خودم فشار آوردم تا به سمتش حمله نکنم. آنچه می خواستم بر زبان بیاورم سخت بود. برایم عین مرگ بود. خیره در چشمانش گفتم:

-من حرفهامو پس می گیرم

پلک چپش آشکارا پرید. پوزخند زد:

-دیر شده، دهن تک تکتون سرویس میشه

صدای هق هق منصوره را شنیدم. نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-با آبرو ریزی چیزی به دست نمیاری

-عوضش تو رو آدم می کنم

به پیشانی ام دست کشیدم. کاش می توانستم به او بگویم برود هر غلطی که می خواهد بکند، اصلا برایم اهمیت نداشت اما صورت رنگ پریده ی منصوره و مهدیه را که دیدم سست شدم. لبم را تر کردم:

-من آدم شدم، می دونی که چقدر نسبت به خونواده تعهد دارم

و با پوزخند ادامه دادم:

-خودت اینجوری یادم دادی

نفسش را بیرون فرستاد:

-دری وری های چند ساعت پیشت یادته؟ می دونستم آخرش میوفتی به گه خوری، ولی من این دفه آدمت می کنم، همه تونو آدم می کنم، از همه تون زهر چشم می گی...

به میان حرفش پریدم و صدایم را بالا بردم:

-ببین آبرو ریزی می کنی بعد چی میشه؟ هیچی گیرت نیما، ولی من دیگه جفتک پرونی نمی کنم، نقطه ضعفم دستته دیگه، پس آروم بشین یه گوشه به این دو تا هم کاری نداشته باش

دو دل شد. این را از ته نگاهش خواندم. اصلا همه ی این کارهایش سیاه بازی بود برای اینکه مرا در منگنه بگذارد. مردک عقل

نداشت دیگه. اما نمی توانست میل به این خواسته های قشنگ را در من بکشد. بالاخره یک روز هم نوبت من می شد. یک روز

منصوره می رفت، مهدیه می رفت، مژگان هم می رفت. ان وقت من بودم و دنیایی از خواسته های زیبا و رنگ و وارنگم. شال های سبز و صورتی و سفید، مانتوهای کوتاه و زیبا، اصلا شاید ورزش تنیس.

-اون دفه هم همینو گفتم ولی باز رم کردی

با نفرت به او گفتم:

-تو که خوب بلدی هوچی گری کنیو آدمو بذاری تو منگنه، دیگه دردت چیه؟

لبخند زد، صورت چروکیده اش از هم باز شد. این مرد روانی بود، سادیسیم داشت. اصلا دیوانه بود. با لبخند به من خیره شد و به سمت اطاق رفت.

همین...

آن همه فحش و ناسزا و تحقیر و توهین و فریاد با دو کلمه حرف از ذهنش رفته بود. خودش هم نمی دانست در من به دنبال چیست. به در بسته ی اطاقش زل زدم و شمرده شمرده گفتم:

-شما دو تا، تو منصوره، سه هفته دیگه میری خونه شوهرت دیگه بعد از این کاری باهات ندارم، تو هم مهدیه تا وقتی شوهر نکردی هواتو دارم ولی بعد از اون دیگه نه من خواهرتونم نه شماها خواهر منین

منصوره با بغض گفت:

-متین، آجی ما بخدا منظوری نداشتیم

لبخند زدم، منظوری نداشتند. هیچ کدامشان، حتی پدرم، منظوری نداشتند. با حرفها و حرکاتشان شیریه ی جانم را می مکیدند و منظوری نداشتند....

.....

با اخم های در هم در ماشین را باز کردم و ساک ورزشی را پرت کردم روی صندلی عقب. زیر چشمی نگاهی به طنین انداختم که زیر دامنه باشگاه ایستاده بود. باران می بارید، سرش را بین شانه هایش فرو برده بود. به بافت زرشکی خوش رنگی که به تن داشت خیره شدم. بی اختیار به خودم نگاه کردم. جلیقه ی مشکی سورمه ای به تن داشتم. با حرص توپ والیبالی را داخل ماشین پرت کردم و در را بستم. صدای طنین را شنیدم که با فریاد گفت:

-ینی چی که نمی تونی بیای؟ من سردمه زیر بارون خیس شدم

به نیم رخش زل زدم. بینی اش از شدت سرما سرخ شده بود. گوشی اش را در دست فشرد:

-چه کار مهمی داری که نمی تونی بیای؟ کثافت من دوست ندارم پول تو جیبی مو بدم بابت آژانس، تو که گدایی هفته ای ده تومن به من می دی

چشم از او گرفتم و در دل تکرار کردم که این ساشا چه مرگش شده بود، امروز دوباره طنین را دیر به باشگاه آورد، حالا هم که دنبالش نیامده بود. ابرو در هم کشیدم، حالا بیش از گذشته اطمینان داشتم که فقط می خواست دو ساعت دخترک را بفرستد پی نخود سیاه. روسری صورتی و مانتوی سفید و شال گردن سفید هم خالی بندی هایش بود. در ماشین را باز کردم و پشت فرمان نشستم. نگاهم روی طنین ثابت ماند که با غضب گوشی را داخل جیبش چپاند. استارت زدم و همزمان ذهنم رفت پی ساشا. حس می کردم رو دست خورده ام. حس می کردم مرا بازی داده، فقط می خواست مسئولیت این دخترک تخس و بی ادب را بیاندازد روی دوش من. بدم نیامد دهانم را باز کنم و هر چی لایقش است به خودش و پدر و مادر نداشته اش نسبت بدهم. با این فکر سرم را از پنجره ماشین بیرون بردم و گفتم:

-هوی دختر، بیا سوار شو برسونمت

شانه بالا انداخت:

-نمیام

چشمانم درشت شد:

-گه می خوری که نمیای، اون داداش خوش خیالت تو رو آورد سپرد دست من، فعلا که خودش رفته دنبال یللی تللی، نمی خوام گه کاریهات برای بعد از ساعت باشگاه باشه، بیا بیرمت پرتت کنم سرش

و با دیدن این پا و آن پا کردنش صدایم بالا رفت:

-بیا ببینم

ترسید و بلب های آویزان به سمت ماشین آمد، مقابل در عقب ایستاد و خواست در ماشین را باز کند که رو به او براق شدم:

-من آژانس شخصی نیستم، بتمرگ جلو

مثل ماتم زده ها در ماشین را باز کرد و روی صندلی جلو نشست...

همانطور که می راندم در ذهنم برای ساشا خط و نشان می کشیدم، امیدوار بودم جلوی در خانه بینمش، ان وقت خواهرش را پرت می کردم سمتش و به او می گفتم:

"دیگه خودتو و خواهرت دور و بر باشگاه پیداتون نشه"

سرم را تکان دادم، نه این جمله آرامم نمی کرد. باید به او می گفتم

"وقتی میری دنبال گه بازیهایت فکر دو دقیقه بعد هم باش که باید خودت بشوری"

از گوشه ی چشم به طنین نگاه کردم که با گوشی اش اس ام اس بازی می کرد، با غضب گفتم:

- از کدوم ور برم؟

سر بلند کرد و نگاهی به خیابان انداخت:

-مستقیم برین تا اون اتوبوس، بعدش بیچین تو کوچه

چشم غره ای نثارش کردم و پایم را روی پدال گاز فشردم...

مقابل خانه ی کلنگی پارک کردم. چندان شیک و بزرگ نبود، در محله ی اعیانی هم قرار نداشت. به طنین اشاره زدم که از ماشین پیاده شود. انگار از زندان آزاد شده باشد، از ماشین پایین پرید و با خوشحالی به سمت خانه رفت. چشمانم را تنگ کردم، نگاهم روی دوپست و شش نقره ای که کنار دیوار خانه پارک شده بود، ثابت ماند. پس نیوشا خانم خانه بود و به خودش زحمت نمی داد بیاید دنبال خواهرش. فقط می خواست از دست ور زندهای دخترک خلاص شود. دست به کمر رو به طنین گفتم:

-برو به داداشت بگو بیاد بیرون کارش دارم

طنین پشت چشمی نازک کرد و کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و فریاد زد:

-ساشا، بیا بیرون خانوم مربی کارت داره

با اخم به در خانه زل زدم، منتظر بودم بیاید. همزمان حس کردم ضربان قلبم بالا رفت. بی اختیار دستم رفت سمت روسری مشکی ام، حلیقه ام را مرتب کردم. طنین با بی خیالی وارد خانه شد. با شنیدن سر و صدایی سرک کشیدم. زن باریک و قلمی پشت به من عقب عقب از خانه بیرون آمد. ساشا پشت سرش وارد کوچه شد و صدایش را بالا برد:

-بابا به پیر به پیغمبر من که خوردم من غلط کردم با تو حرف زدم، دست از سر من بردار، پول بدم بهت میری گم و گور میشی؟  
ارواح خاک ننه بابات برو اینقدر سیریش نشو

زانوانم سست شد. با چشمان از حدقه در آمده به دختر جوان خیره شدم که حالا چرخیده بود و نیم رخش مقابل من قرار داشت. زیبا بود، زیبا و شیک پوش. لباسهایش خوش دوخت بود، از همان لباسهایی به تن داشت که من همیشه حسرتشان به دلم مانده بود. بینی اش قلمی و کوچک بود، لبهایش درشت و سرخ. دستانش را در هوا تکان داد و با عشوه گفت:

-من بازیچه نیستم، من نمی‌تونم اینجوری ادامه بدم،

ساشا دستانش گرفت، با دیدنی این صحنه قلبم ریش شد.

-بابا جون، قربون آدم چیز فهم، بازیچه نیستی دیگه؟ برو دیگه خانوم، برو دنبال زندگیت،

دخترک جیغ کشید:

-الان داری اینو به من میگی؟ چرا همون اول نگفتی

ساشا سرش را تکان داد:

-من از اول گفتم تو خودتو زدی به کری، من که مسئول گوشهای تو نیستم نغمه

نغمه دستش را از دست ساشا بیرون کشید و با عصبانیت گفت:

-نه بابا، یه ساله کیفتو کردی حالتو بردی الان میگی من کر بودم؟

گلویم خشک شد. این زن که بود؟ دوست دختر ساشا؟ و با این فکر رگ و پی بدنم کشیده شد. چقدر من بدبخت و بدشانس بودم. او دوست دختر داشت؟ خوب انتظار داشتم نداشته باشد؟ کم سن و سال که نبود. لبم را تر کردم. حس کسی را داشتم که سنگ روی یخ شده. دیگر هر چه به خودم وعده ی سرخرمن داده بودم، کافی بود. باید احساسات بیدار شده ام را هر چه زودتر می‌فرستادم بروند به درک. مگر دیشب به پدر نگفته بودم بار آخر است؟ مگر برای همین نبود که صبح مهدیه مثل هر روز رفت سر کار و منصوره هم خوش و خرم با طهماسب تماس گرفت؟ خوب شاید این هم نشانه ای بود برای اینکه بفهمم همه ی چیزهای خوب برای دیگران است و من باید با درد بی درمان خودم بسوزم و بسازم. با شانه های فرو افتاده در ماشین را باز کردم. هنوز صدای جر و بحث ساشا و نغمه بلند بود. یک رابطه ی دوستی بین یک زن و مرد به پایان رسیده بود و زن آمده بود خراب شود سر مرد و به هر ترفندی بند پاره



شده را دوباره گره بزند. دیگر برای من چه اهمیتی داشت. گره ی شل شده ی روسری ام را زیر گلو سفت کردم و خواستم داخل ماشین بنشینم که با صدای ساشا جا خوردم:

-نمی فهمی دیگه، نمی فهمی وقتی میگم من یکی رو پیدا کردم، بابا یکی تو زندگی من هست، رابطه ی ما سه ماه پیش تموم شد، ببین این خودش با پای خودش اومده در خونه، ببین اینهاش، اون دفه کر بودی این دفه ایشالا که کور نیستی، خوب ببینش

از بالای سقف ماشین به این سو و آن سوی کوچه سرک کشیدم. می خواستم آن کسی که آمده بود به زندگی ساشا ببینم. حماقت که شاخ و دم نداشت. به مردی که دلش هزار جا بود دل بسته بودم. کسی داخل کوچه نبود، اصلا اگر هم بود، به من دیگر ارتباطی نداشت. خودم را خم کردم و قبل از اینکه داخل ماشین بنشینم، ساشا صدایم زد:

-متین، کجا میری؟ متین

با ناباوری سر چرخاندم. ساشا به سمتم می دوید. نگاهم روی رخت و لباسش چرخید. لباس خانه به تن داشت. به خودم اشاره زدم:

-منو میگی؟

سری تکان داد:

-آره دیگه پس با کی ام؟ تا اینجا اومدی حالا کجا می خوای بری؟

و سرش را کج کرد:

-بمیرم برات عزیزم، طنین اذیت کرد

یک لحظه صورتش را تار دیدم. گفت برایم بمیرد؟ خودش گفت بمیرد. گفت عزیزم. سی و چهار سال از دهان هیچ مردی کلمه ی عزیزم نشنیده بودم. پدرم به من نگفته بود عزیزم. چشمانم باز و بسته شد. گفته بود "بمیرم برات". الان گفت، خودم شنیدم، خودم با گوشهای خودم شنیدم، همانطور خم شده به او خیره شدم که سرش را کج کرده بود و با لبخند به من نگاه می کرد. ذهن سودا زده ام نهیب زد که بازی است، بازی است که برای ان دخترک خوش پوش پشت سرش به راه انداخته، اما دل عقل را پس زد. شنیدن کلمه ی عزیزم مرا از این رو به آن رو کرده بود...

میخ چشمان ساشا شده بودم و تکان نمی خوردم. اصلا توان نداشتم تکان بخورم، حتی کمرم را صاف نکردم. لب هایم از شدت هیجان می لرزید. نوک انگشتانم سرد شده بود. دلم می خواست یک باره دیگر به من بگوید عزیزم. یک جمله ی عاطفی یک جمله ی عاشقانه، یک چیزی که من نکبت زده را سراپا کند. صدای جیغ نغمه را شنیدم:

-این؟ تو به این می گی عزیزم؟

می خواستم سر بچرخانم و رو به او براق شوم که من هیچ چیز از او کمتر ندارم، می توانم عزیز ساشا شوم. اما انگار چشمان ساشا مرا هیپنوتیزم کرده بود، نمی توانستم حرکت کنم. ساشا دستش را به سمت گلویم دراز کرد و گره ی روسری ام را شل کرد. نوک انگشتانش زیر گردنم را قلقلک داد، کمی سرم را عقب کشیدم، لبخند زد:

-قلقلکی هم هستی که خانوم

جان از تنم رفت. خانم، فقط گفته بود خانم، نگفت خانم آقا. زن بودنم را دید، دختر بودنم را دید.

سرش را خم کرد و به آرامی گفت:

-جون مادرت ضایعم نکن

و دست برد سمت بازویم و مجبورم کرد کمرم را صاف کنم:

-فدات بشم، بیا خانم، می دونم شوکه شدی، از دوستای قبلیه، تو که زندگی منو می دونی، هست و نیست منو می دونی، چیز پنهونی از هم نداریم

و مرا به سمت خود کشید. دستم از روی در ماشین رها شد، مسخ شده به دنبالش رفتم. نگاهم روی خودم و خودش چرخید. چند میلی متر از من بلند تر بود. لرز نشسته بود به جانم و دندان هایم به هم می خورد. نغمه به سمتان دوید:

-منو گذاشتی رفتی با این؟ این همونیه که گفتی اومده تو زندگیت؟ چه چیز این دراز بی قواره از من سر تره؟

دهان باز کردم تا به او بگویم "پتیاره ی دوزاری، گاله رو ببند"، که ناگهان دست ساشا دور کمرم نشست، نتوانستم خودم را کنترل کنم و زانویم خم شد. ساشا محکم به کمرم چسبید:

-متین؟ خانوم چی شد؟ قربونت برم

و رو به نغمه کرد:

-برو گمشو دیگه، برو گمشو داری حالشو بد می کنی،

و به سمتم خم شد و همانطور که انگشتانش روی کمرم می لغزید، زمزمه کرد:

-تو معرکه ای، عجب فیلمی اومدی واسش

چشمانم سیاهی رفت، می خواستم به او بگویم "توله سگ این که فیلم نیست، دارم ضعف می کنم"

دهانم باز نمی شد، نمی فهمید که نباید به من دست می زد؟ نمی فهمید حسرت به دلم مانده بود پدرم دست نوازش به سرم بکشد، بعد از سی و چهار سال او آمده بود بدون مقدمه چسبیده بود به کمرم. رفته بودم در آغوشش، چسبیده بودم به سینه ی ستبرش. تازه

می گفتم من معرکه ام؟ خودش معرکه بود، خودش و این دستان مردانه و این لحن مهربانش. با نا امیدی حس کردم فنا شده ام، عاشقش شده ام. یک لحظه دلم خواست من باشم و او باشد و یک خانه ای که برای هر دو نفرمان است تا برویم سر زندگی خودمان. تا دیگر پدرم هر روز مرا تهدید نکند، عماد مرا تهدید به تجاوز نکند.

نغمه جیغ کشید:

-وسط کوچه بغلش می کنی؟ یه دفه بیوسش همه رو خلاص کن، چرا با من این جور می بودی؟

دست نیمه فلجم را به زحمت بالا آوردم و به آستین ساشا چسبیدم. همزمان نگاهم رفت پی طنین که بین چهار چوب در خانه ایستاده بود و به من و برادرش نگاه می کرد. خجالت کشیدم، همه ی ابهتم در برابر شاگرد باشگاهم از بین رفته بود. نیمه جان در آغوش برادرش بودم.

ساشا همچنان با نغمه جر و بحث می کرد:

-بوسش می کنی، تو رو سننه؟ تو برو دنبال کارت

و دوباره روی صورتم خم شد، بوی عطر مردانه اش زیر بینی ام پیچید. خواستم دستم را روی سینه اش بگذارم و بگویم "اینقدر منو به خودت نجسبون دهن سرویس، نزدیکه از حال برم"

ضربان قلبم نامیزان شد. صدایش را شنیدم:

-جون مادرت ضایم نکن، جون همه گسست

و قبل از اینکه بفهمم می خواهد چه کار کند، لبش روی گونه ام نشست و مرا بوسید.....

یادم نمی آمد چه شد، خوب یادم نمی آمد. لرزه ی عصبی نشست به بود در بدنم و سرا پا می لرزیدم. دوست داشتم خون گریه کنم اما اشک ها جاری نمی شد. ساشا با نگرانی تکانم می داد:

-متین، چی شده؟ متین؟

چشمانم باز و بسته می شد، دلم می خواست صاعقه نازل شود و ساشا به درک برود. من چه می دانستم لمس شدن توسط یک مرد آدم را می برد آن دنیا و بر می گرداند. مرا بوسیده بود، وسط کوچه مقابل چشم خواهر و دوست دختر قبلی اش.

ذهنم به تکاپو افتاد، دوست دختر قبلی اش؟ آن دختر خوش پوش دوست دخترش بود. مقابل او مرا بوسید و بعد دیگر نمی دانم چه شد.

-تو چی شدی؟ چرا اینجوری شدی؟

و رو به طنین کرد:

-برو یه آب قند درست کن.

طنین شانه بالا انداخت، ساشا فریاد زد:

-برو میگم

طنین با لجبازی زبانش را بیرون آورد و از راهروی خانه گذشت. ساشا مرا تکان داد:

-تو خوبی؟ اذیت شدی، نه؟ بخدا من مجبور بودم، نمی رفت سیریش پدر سگ

و سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نمی خواستم ببوسمت، ببین خوب من سو استفاده کردم قبول، تو خوب شو فقط، ما رو به درد سر ننداز

مرا بوسیده بود. گونه ام را بوسید. گونه ام می سوخت. لب هایم را به زحمت باز کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-چرا منو بوسیدی؟

با پشیمانی گفت:

-غلط کردم، نغمه رفت، قربونت سرپا شو تا شر نشده

هر دو دستم را به بازوانش بند کردم، وضعیت خنده داری بود، هر دو چسبیده بودیم به بازوان یکدیگر. با ناله گفتم:

-چرا این کارو کردی؟ من دارم سکنه می کنم توله سگ

یکباره حالت چشمانش تغییر کرد، نگاهش موشکافانه شد. انگار تازه مرا می دید با مکث طولانی سراپایم را از نظر گذراند. چشمانم را بستم و سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم. ته دلم می سوخت و حالت تهوع داشتم. چند لحظه ی بعد، جسم خنکی به لبم چسبید، به تندی چشم گشودم، ساشا با لب های به هم فشرده، لیوان آب را به دهانم چسبانده بود. با اخمهای در هم گفت:

-بخور، آب قنده

نگاه تب دارم روی طنین ثابت ماند که آدامسش را باد کرد و ترکاند. خواستم به او بگویم "مستراحش را ببندد"، عصبی ام می کرد. ساشا زودتر از من رو به طنین گفت:

-برو تو اطاق

-نمیرم

-گفتم برو گمشو تو اطاق

-منم گفتم نمی رم، این فیلم سینمایی دیدن داره

حرکتی به خود دادم، می دانستم همین طور می شود، از فردا این دخترک برای من تره هم خرد نمی کرد. باید از او زهر چشم می گرفتم، ولی با این حال و روز نزارم نمی توانستم قدم از قدم بردارم. ساشا فریاد زد:

-تا یه ماه پول توجیبی نداری، گوشه رو هم ازت می گیرم

طنین جیغ کشید:

-گه خوردی

ساشا مرا رها کرد و با لیوان آب در دستش، به سمتش پرید. طنین به سمت سالن دوید، خودم را شل کردم و به موازات دیوار سر خوردم. ای کاش ساشا دوباره مرا می بوسید. بغلم می کرد. اجازه می داد من هم دستم را دور کمرش حلقه کنم. چرا حال و روز من بهم خورد؟ من اینجا داخل خانه اش چه می کردم؟

روی پلکان ورودی خانه نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم، این لرز لعنتی هم تمام نمی شد. چند دقیقه ی بعد حس کردم ساشا برگشت، زیر چشمی نگاه کردم، گرمکن خانگی اش زودتر به چشمم آمد. کنارم روی پلکان نشست و چیزی نگفت. از خجالت نمی توانستم سر بلند کنم. بعد از این چه می شد؟ برای چند لحظه نقش معشوقه ی خیالی اش را بازی کرده بودم و بعد از حال رفتم؟ باید بهانه می آوردم، باید به او می گفتم از صبح سر گیجه داشتم، یا باید می گفتم اسپیک یکی از شاگردانم خورد به فرق سر من، یا اصلا می گفتم عادت ماهانه ام، یا....

-تا حالا دوست پسر داشتی؟

سوالش آنقدر غافلگیرانه بود که لال شدم. همه ی حرفهایی که آماده کرده بودم از ذهنم پر کشید. بی شرفِ عوضی تیز بود، خیلی تیز بود. حال و روزم را که دید فهمید یک درد بی درمانی دارم. دوست پسر نداشتم، هیچ پسری هم به من گرایش نداشت، هیچ جنس ذکوری اصلا مرا نمی دید. او از گرد راه رسید و بدون سلام و علیک چسبید به کمرم و مرا بوسید و حالا می گفت دوست پسر داشتم؟

-تا حالا پسری بهت دست زده؟

آب دهانم را قورت دادم. دلم می خواست لال شود و اینقدر نقصم را به رخم نکشد.

ناگهان برق از تنم گذشت. دوباره دستش را دور کمرم حلقه کرده بود، سر بلند کردم و به تندی خودم را عقب کشیدم، دست آزادش را بالا آورد:

-چیزی نیست، هیچی نیست، مته تو کوچه، دستمو می برم دور کمرت، همین

با صدای لرزانی گفتم:

-نکن

گوشه ی چشمانش به نشانه ی خنده، کش آمد:

-نترس، تو کمکم کردی، نغمه پخ پخ،

و چشمکی زد:

-رفت،

و با لبخند ادامه داد:

-منم به تو کمک می‌کنم.

باز هم از ذهنم گذشت که من چه مرگی داشتم مگر که او می‌خواست کمکم کند؟ اینکه دستش را دور کمرم حلقه کند کمک بود؟

دوباره خودم را عقب کشیدم و صدایم بالا رفت:

-دستتو بکش

دستش را بالا آورد:

-آروم متین، هیچی نیس

و پشت دستش را به سمت گونه ام آورد، سرم را عقب کشیدم، می‌خواستم بلند شوم و از این خانه فرار کم، پاهایم قفل شده بود، مغزم تحت اختیار من نبود. زل زده بودم به چشمان خندان. یک لحظه حس کردم به من به عنوان سرگرمی نگاه می‌کند. انگار کشف جدیدی کرده بود و می‌خواست زیر و بم آن را بیرون بکشد. عقب رفتم، دستش دور کمرم نشست و مرا به سمت خودش کشید، خواستم به یقه اش بچسبم و با سر به دماغش بکوبم. ذهن فرمان داد، با هر دو دست به یقه اش چسبیدم:

-بی ناموس ولم کن

چهار انگشتش روی گونه ام نشست، انگشتانش داغ بود، بر عکس بدن من که مثل مرده یخ بسته بود. دستم از روی یقه اش شل شد، سرم را روی شانه خم کردم. چشمانم ناخودآگاه بسته شد، این لعنتی عوضی بی پدر را دوست داشم، عاشقش بودم. صدای خندان را شنیدم:

-چه دختر جالبی هستی تو، تا حالا با آدمی مته تو برخورد نکرده بودم، همچین خانوم آقا نیستی انگاری

و انگشتانش را روی لبم کشید و دستش را از روی گونه ام برداشت.

و انگشتانش را روی لبم کشید و دستش را از روی گونه ام برداشت.

خودش را عقب کشید و در سکوت به من خیره شد. آن همه غروری که سالها به آن می‌بالیدم، دود شد و به هوا رفت. در برابر این مرد هیچ هم نبودم. حس می‌کردم از چشمانم تا ته ذهنم را می‌خواند. دیگر جای ماندن نبود، باید بلند می‌شدم و از آن خانه می‌رفتم. می‌رفتم سراغ بدبختی‌هایم و با این فکر به زانوان لرزانم فشاری آوردم و از جا برخاستم. همزمان با من ساشا هم بلند شد: -می‌ری؟

بدون اینکه به او نگاه کنم سر تکان دادم. دستش را دراز کرد و به بازویم چسبید و مرا به سمت خودش چرخاند. لب‌هایم را روی هم فشردم. دستش که به بدنم می‌خورد نفسم بند می‌آمد. با سماجت زل زده بود به صورتم و من هم اصلاً قصد نداشتم به چشمانش نگاه کنم. یادم آمد پدرم سالها به من یاد داده بود که باید مستقیم زل بزدم به صورت کسی که مقابلش ایستاده‌ام و کم‌نیاورم. حالا کجا بود تا ببیند کم آورده‌ام، انگار همه‌ی زندگی‌ام را در مقابل این مرد کم آورده‌ام. ساشا بازویم را فشرد: -نگام کن

نگاهش نکردم. از دست خودم عصبی بودم. دوست نداشتم به چشمانش خیره شوم، از نگاهش حماقت خودم را می‌خواندم.

-متین، به من نگاه کن

شانه‌ام را عقب کشیدم:

-بکش دستتو، می‌خوام برم ردّ کارم

-باشه میری، آروم باش، میری

-پس دستتو بکش

بر خلاف انتظارم دستش را پس نکشید، اخم‌هایم عمیق شد، به دهانم آمد به او بد و بیراه بگویم. باید ضعفم را می‌پوشاندم. دیگر در برابر او آن متینی که محکم و قوی بود وجود نداشت و با این فکر زبانم تلخ شد:

-کر که نیستی مرتیکه، بکش دستتو

مکث کرد، نفسم تند شد. چرا نمی‌گذاشت بروم به بدبختی‌هایم برسیم، از این سکوت کلافه‌کننده اش لجم گرفت. سر بلند کردم و به چشمانش زل زدم، نگاهش خندان بود:

-دوست دخترم می‌شی؟



باز هم لال شدم، باز هم مات شدم. چرا همیشه حرفهایی بر زبان می آورد که فلجم می کرد. مستقیماً به من پیشنهاد داده بود دوست دخترش شود. شاید شوخی بود. هیچ کس، هیچ مردی، هیچ جنده ای از من نخواست به دوستش شوم، چه برسد به دوست دخترش. این پیشنهاد یعنی مرا برای ازدواج می خواست؟ لبم را به داخل دهانم کشیدم، دستش از روی بازویم شل شد و سمت گونه ام آمد، خودم را عقب کشیدم:

-دست نزن به من

دستش در هوا معلق ماند، لبخندش کش آمد. چرا می خندید؟ من عاشق این خنده هایش بودم، خنده هایی که دلیلش را نمی دانستم. با همان کمر خم شده به عقب، به او زل زدم، با لبخند گفتم:

-دوست دخترم شو، من تنهام، حوصله ی جنگولک بازو دنبال دخترام موس موس کردن ندارم، قول می دم خوب باشم

پلک زدم. چند بار خواستم از او پیرسم بعد در نهایت با هم ازدواج می کنیم؟ دهان بی صاحبم باز نمی شد. پیشنهادش شوکه کننده بود.

-قبول کن دیگه

یک قدم عقب رفتم، دست به سینه شد:

-فردا بعد از باشگاه میام دنبالت میریم بیرون، ماشین نیار، با ماشین من میریم

دستم را پشت سرم بردم و به دنبال دستگیره ی در بالا و پایین بردم. با خودم گفتم فردا می آید دنبالم؟ نه، با او هیچ جا نمی رفتم. نه لباس درست و حسابی داشتم و نه می دانستم باید چه غلطی بکنم. من و او کنار هم؟ ازدواج از همین دعوت به گردش و تفریح شروع می شد؟

دستش را از روی سینه اش برداشت و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت:

-فقط یه چیزی

و به سمتم آمد، مثل جن زده ها به در بسته چسبیدم و آب دهانم را قورت دادم، بی توجه به حال زارم، دستانش را دراز کرد و روسری ام را روی سرم جا به جا کرد، گره اش را زیر گلویم شل بست، دست برد لای موهایم و همزمان گفت:

-کج بریز موهاتو، فرق باز کردن خیلی قدیمیه

دستانش روی یقه ی مانتو ام نشست و آن را مرتب کرد:

-شالگردنت کو پس؟

و چشمانش را باز و بسته کرد:

-خوب شدی، گوشواره سفید و شال سفید محشرت می‌کنه

زنانم شل شد، دستش را بالا آورد، می‌خواست باز هم انگشتانش را روی صورتم بکشد، نقطه ضعفم داده بودم دستش. با التماس به صورتش زل زدم. نمی‌توانستم به او بگویم این کار را نکند، ته دلم می‌خواست. ته دلم نوازش می‌خواست، در آغوش کشیده شدن می‌خواست، ته دلم محبت می‌خواست. دستش چند میلی متری صورتم متوقف شد. چشمکی زد و گفت:

-مراقب خودت باش، آروم برون

گلویم خشک شد، با بدبختی در را باز کردم و خواستم بیرون بروم که انگشت اشاره اش را بی‌هوا روی گونه ام کشید، صدای ناهنجاری شبیه ناله از گلویم بیرون آمد. به آرامی خندید:

-جانم عزیز؟ خانوم؟ چیه؟

جوابش را ندادم، گند زده بودم، از خانه بیرون پریدم، صدایش را شنیدم:

-آروم برونیا، فردا می‌ریم بیرون...

.....

از ماشین که پیاده شدم، جان در بدنم نمانده بود، دستم را به دیوار گرفتم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. من از امروز دوست دختر ساشا بودم؟ فردا هم می‌آمد دنبالم مرا می‌برد بیرون به صرف کیک و بستنی؟ شاید هم شام. مثل پوران و دوست پسرش؟ مثل منصوره و طهماسب؟ سرم گیج رفت. از شدت ذوق نمی‌دانستم باید چه کار کنم. باید لباسهای درست و حسابی می‌پوشیدم. با نگاهی به مانتوی مشکی ام عصبی شدم. یاد حرف ساشا افتادم، گفته بود گوشواره ی سفید و شال سفید به من می‌آید. دستی به گوشم کشیدم. گوشهای من سوراخ نبود. من هیچ وقت اجازه نداشتم گوشواره بپندازم. مقابل در خانه ایستادم و نفس عمیق کشیدم، با شنیدن صدای مژگان از داخل حیاط، گوشهایم تیز شد:

-ببین، می‌توننی بیای خواسگاریم، ولی اگه آجی متین بگه نه من نمی‌تونم روی حرفش حرف بزنم

اخم هایم در هم گره خود، با شنیدن صدای علی چشمانم را تنگ کردم:

-آخه چرا بگه نه؟ من چمه؟ تا چند ماه دیگه از عماد جدا میشم یه مغازه دیگه راه میندازم، دستم به دهنم می‌رسه

لب‌هایم را روی هم فشردم. علی و مزگان با هم خلوت کرده بودند؟ آن هم داخل حیاط خانه مان؟

-ببین، آبجی متین خیلی سختی کشیده، من نمی‌تونم تو روش بمونم، مخصوصا که دو تا خواهرام بدجوری نامردی کردن، همیشه دیگه

-آخه تو چرا فکر می‌کنی متین بگه نه؟ چرا آیه ی یاس می‌خونی

چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد، کلافه شدم. از این موش و گربه بازی مژگان و علی خوشم نیامد. یکباره یاد خودم و ساشا افتادم. از کار من که بدتر نبود. پسرک امروز رسماً مرا مقابل چشمان خواهرش و دوست دختر سابقش بوسید. دستم را روی گونه ام گذاشتم، دست دیگرم رفت سمت کمرم، امروز دستش را دور کمرم حلقه کرده بود. با شنیدن صدای عماد، چشمانم گشاد شد:

-من می‌دونم، تو نگرانی واسه خاطر جنگ و دعوی منو متین

نفس‌های عمیق کشیدم. عماد هم در این ملاقات عاشقانه حضور داشت؟ آن وقت پدر خوش‌غیرتم کجا بود؟ فقط برای من غیرتی می‌شد و شاخ و شانه می‌کشید؟ دست کلید را در دستم فشردم و خواستم وارد خانه شوم که با شنیدن صدای عماد، مکث کردم:

-من از دست متین ناراحت نیستم، هر چی بوده مال بچگی‌ها بوده، می‌دونم چقدر بابات اذیتش کرده، به خودشم بگو، بگو کاریش ندارم، الانم که قراره فامیل بشیم، من سی‌سالمه، داداشم از من کوچیکتر داره زن می‌گیره وای به حال من

که ادعا می‌کرد کاری به کارم نداشت؟ گه می‌خورد، زر مفت می‌زد. خودش چند شب پیش به من گفته بود می‌خواهد چه بلایی سرم بیاورد. اما وجودش را نداشت. همچنین با لگد می‌زدم بین دوپایش که جا به جا بمیرد. صدای مژگان را شنیدم:

-فعلاً که نزدیک عروسی منصوره است، خوب تو به بانو بگو با مامان حرف بزنه، بابای منم انگار بدش نیامد ماها زودتر از خونه اش بریم، واسه متین هم بهتره، خیلی اذیت میشه، بعضی وقتها از بابام متنفر میشم

علی با هیجان گفت:

-بخدا زرم بشی برات جبران می‌کنم، نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره

صدای عماد را شنیدم:

-زن ذیلی تو بخدا

علی خندید:

-مته تو خوبه؟ با زن دست به یقه میشی؟

متلکش مستقیم مرا نشانه گرفته بود. دوباره اخم هایم در هم گره خورد.

-من اگه عاشق بشمو زن بگیرم، زمو می دارم روی سرم علی آقا

-خوب پس دیگه چی می گی؟

مژگان میانه را گرفت:

-خوب بریم دیگه، الان یکی میاد

صدای قدم هایشان را شنیدم، دست به کمر مقابل در ایستادم، با باز شدن در خانه، هیكل عماد بین چهار چوب در ظاهر شد. با دیدنم جا خورد اما زود خودش را جمع و جور کرد. پوزخندی روی لبش نشست. جنس پوزخندش را خوب می شناختم، وقتی می خواست برایم خط و نشان بکشد پوزخند می زد. اما این بار جنس نگاهش هم طور دیگری بود. این مرا می ترساند، نفسم را بند می آورد. صدای علی را شنیدم:

-برو دیگه چرا موندی؟

عماد با همان پوزخند اعصاب خوردکنی که بر لب داشت، از مقابل در کنار رفت. علی و مژگان درست پشت سرش ایستاده بودند، هر دو با دیدنم هول شدند. مژگان زودتر به حرف آمد:

-آبجی زود اومدی

با اخم به او خیره شدم. گوشواره ی طلایی رنگش از زیر روسری مشخص بود. یادم آمد گوشم سوراخ نیست. محال بود گوشم را سوراخ کنم، پدرم روزگرم را به کثافت می کشید. بدنم را منقبض کردم و رو به مژگان گفتم:

-بابا خونه نیست که به هم دل و قلوه می دین؟

رنگش پرید و با نگرانی گفت:

-آبجی غلط کردم، بخدا منو علی، بخدا....

نگاهم روی مانتوی قهوه ای روشنش چرخید. چرا او همانی بود که می خواست و من نبودم. به یاد نداشته هایم افتادم. دلم نیامد اذیتش کنم. او از همه ی خواهرهایم مهربان تر و با وفاتر بود، به خاطر من حاضر بود از علی بگذرد. علی هم آدم بدی نبود. کاری به

من نداشت. اصلا شاید او هم می رفت سر زندگی اش و فقط مشکل من مهدیه بود. بعد ساشا می آمد خواستگاری من و با این فکر اخم  
هایم از هم باز شد و گفتم:

-کجا داری میری؟

-من هیجا، من میرم یه چیزی بخرم پیام

علی دنباله ی حرفش را گرفت:

-منم داشتم می رفتم بیرون همزمان همدیگه رو دیدیم

سری تکان دادم:

-برین

هر دو حیرت زده به من خیره شدند، چشمانم را درشت کردم:

-برین دیگه

مژگان زودتر از علی تکانی به خود داد و رفت، به تندی گفتم:

-همسایه ها شما رو با هم نبینن، تو کوچه خلوت حرف بزنینا، کسی شما رو ببینه جفتونو فیتيله پیچ می کنم

مژگان سر جایش ایستاد و به سمتم چرخید. با ناباوری به من زل زد، نمی خواستم ناراحتی اش را ببینم. اگر کسی را دوست داشت

چرا باید مانعش می شدم؟ خوشبخت می شد، من هم از خوشبختی او راضی بودم. فقط من می ماندم و دلتنگی برای کوچکترین

خواهرم. به سمتم پرید:

-آبجی فدات شم

خودم را عقب کشیدم:

-وسط کوچه این ادا اصلا رو نیا، برو دنبال کارت

با تته پته خداحافظی کرد و با علی رفت. خواستم وارد خانه شوم، عماد کنار در ایستاده بود، می خواستم ندیده اش بگیرم، اما نمی شد،

وجودش عین زالو شیره ی جانم را می مکید. نرسیده به در مکث کردم و به سمتش برگشتم. نگاهش همان برق اعصاب خرد کن را

داشت، همان که مرا می ترساند. با نفرت گفتم:

-چیه؟

-به کسی نگفتی نه؟

-چیو نگفتم؟

-که قراره گریه کنی

لال شدم. حال خوشی که داشتم دود شد و به هوا رفت. قرار بود گریه کنم؟ آن هم به روش عمادا؟ یک لحظه خودم را مجسم کردم که زیر دست و پای عماد زوزه می کشم، حس از تنم رفت. عماد خودش را خم کرد:

-باهات راه میام جوجه، دیگه داریم فامیل می شیم، یکی دوبار پایه باشی حله

دندان هایم را روی هم فشردم و غریدم:

-کثافت، آرزوشو به گور می بری

قهقهه زد:

-می بینم

می رفتم مقابل آینه و خودم را عقب می کشیدم. نمی دانم چه مرگم شده بود. مدام دور خودم می چرخیدم. می دانستم تیپ و ظاهرم افتضاح است. یک دختر مشکی پوش که جرات نداشت موهایش را کج روی صورتش بریزد. حتی نگاه مزگان هم برایم سنگین بود، با اینکه می دانستم چقدر خوشحال می شود اگر ببیند من تغییر کرده ام، اما حتی مقابل او هم نمی توانستم خودم را تغییر دهم. امروز با یک مرد قرار داشتم و نمی دانستم چه خاکی بر سرم بریزم. کشوی میز توالت را بیورن کشیدم، شال فسفری همان جا بود و به من چشمک می زد. با بیچارگی به آن خیره شدم، برایم سخت بود آن را روی سرم بگذارم. با غضب کشو را بستم، دستم رفت سمت گوش هایم، گوشهای بدون سوراخم. از آینه فاصله گرفتم، محض دلخوشی حتی رژ لب کالباسی را هم به لب هایم نکشیدم.....

با اخمهای در هم برای نازنین پاس بلند فرستادم و همزمان فریاد زدم:

-سه گام بردار محکم بکوب روش

و نگاهم رفت پی طنین که روی سکوی تماشاچی نشسته بود و با لبخند مضحکی که بر لب داشت، به من نگاه می کرد. لبخندش دیوانه ام کرده بود، دوست داشتم به سمتش حمله کنم و سرش را به دیوار بکوبم. صحنه هایی از اتفاق دیروز مقابل چشمانم رژه رفت. دیگر حنایم برای این دخترک رنگ نداشت. چشم از او گرفتم و برای شاگرد دیگرم پاس بلند فرستادم، اسپکش با تور برخورد کرد، نعره زد:

-کور که نیستی، درست اسپک بزن

و باز هم نگاهم رفت پی طنین که اینبار دستش را زده بود زیر چانه اش و چشم از من بر نمی داشت. گر گرفتم و رو به او گفتم:

-خونه ی خاله ات اومدی مهمونی؟

لبخند زد:

-نه، تازه بعد از باشگاه می خوام برم مهمونی، اونم سه تایی

لال شدم، پشت سر هم پلک زدم. این یعنی ساشا می آمد دنبال من؟ با اینکه بدون ماشین آمده بودم، با اینکه یک درصد احتمال می دادم شاید ساشا فراموش کرده باشد. پس یعنی می آمد و همزمان از ذهنم گذشت که طنین از کجا می دانست؟ نکند دیروز فالگوش ماند و همه ی حرف هایمان را شنید؟

ضربان قلبم نامیزان شد، از وسط زمین به سمتش دویدم، جیغ کشید و از سکو پایین پرید:

-من که چیزی نگفتم

به گردنش چسبیدم و تکانش دادم:

-بزمجه، سر به سرم نذار، باین لبخند ژکوندت منو نگاه نکن،

به ساعدم چسبید:

-حالم داره به هم می خوره تکونم نده

رهايش کردم، به سرش چسبید و نالید:

-چی کارم داری تو؟ اصلا فدای سرم هر کاری می خوای بکن، من دلم واست سوخته بود

از ذهنم گذشت که چرا دلش به حال من سوخته بود؟ به افکارم مجال جولان ندادم، خواستم رو به او براق شوم که یک قدم عقب  
پرید:

-با خودم بودم

با عصبانیت گفتم:

-برو گمشو اونور پنجه ساعد کار کن

.....

شاگردانم سرگرم پوشیدن لباس هایشان بودند و من با اضطراب به طنین نگاه می کردم که هدفون را داخل گوش هایش گذاشته بود  
و شلوارکش را تعویض می کرد. از ذهنم گذشت که ساشا راست گفته به دنبال من می آید دیگر؟ شاید همه اش خواب و خیال بود.  
هجوم افکار ضد و نقیض رهایم نمی کرد. یاد حرف طنین افتادم، حتما چیزی می دانست که متلک نثار من کرده بود. با عجله لباس  
هایم را عوض کردم. با دیدن تیپ رنگ و وارنگ شاگردانم دماغ شدم. حتی یک شالگردن سفید هم نتوانستم بخرم، گوشواره هم که  
جز آرزوهای محال بود. ساک ورزشی ام را روی دوشم انداختم و از سالن بیرون آمدم.....

ساشا کمی آن طرف تر از باشگاه پارک کرده بود. چند بار پلک زدم، باورم نمی شد که اینجا بود. سعی کردم شادی ام را نشان ندهم  
اما چشمانم لبخند می زد. به آرامی به سمتش رفتم، با دیدنم از ماشین پیاده شد و سری تکان داد:

-به به، خانوم مربی، چطوری؟

کوتاه جواب دادم:

-سلام، خوبم

نگاهش پشت سرم ثابت ماند، با لبخند گفت:

-احوال آبجی کوچیکه

سر چرخاندم، طنین زیر چشمی به من نگاه می کرد.

-خیل خوب هر دو تا سوار شین

با ابروهای بالا رفته به او خیره شدم. نگاهم را که دید خندید و به آرامی زمزمه کرد:



-دوست دختر می دیگه، مگه نیستی؟ قرارمون امروز بود بعد از باشگاه

و نگاهی به دور و بر کوچه انداخت:

-ماشین که نیوردی؟

سرم را بالا انداختم، چشمانش خندان شد:

-اول این سرتقو در خونه پیاده می کنیم بعد منو تو می ریم دَر دودور، سوار شین تا کسی ندیده

.....

صدای موسیقی ملایمی در ماشین پیچیده بود. با اضطراب به رو به رو خیره شده بودم، حضور طنین معذبم کرده بود. رخت و لباس ساده ام هم باعث شده بود خودم را بیازم. مدام به این سو و آن سوی خیابان نگاه می کردم. می ترسیدم آشنایی مرا ببیند. با صدای ساشا تکان خوردم:

-خوب، خانوم، خواهر ما امروز اذیت نکرد؟

با اخمهای در هم جواب دادم:

-نه

صدای نق نق طنین را شنیدم:

-زود منو برسون خونه، کار دارم

ساشا رو به او گفت:

-آتیش نسوزونیا، تا من بر می گردم

-تو تا برگردی نصفه شبه

با خودم فکر کردم که من تا نصف شب با ساشا در خیابان ها نمی چرخم، نهایتش دو ساعت دیگه بر می گردم خانه. و نگاهم به دستان پهن و زمختم افتاد، که ناخن های کوتاهی داشت. انگشتانم را مشت کردم تا در برابر چشمان ساشا نباشد. چرا دستان من دخترانه نبود؟

با صدای ساشا تکان خوردم:

-ساکتی خانومی

بی حرکت شدم.. خانومی، این خانومی گفتن هایش به یادم می آورد که دخترم، به یادم می آورد چقدر بدبختی کشیده ام. زیر لب گفتم:

-هیچی نیس

-الان این سر خرو میفرستیم بره رد کارش

صحنه هایی از دیروز مقابل چشمانم نقش بست. دستش را دور کمرم حلقه کرده بود. با بیچارگی حس کردم دوست دارم دوباره آن صحنه ها تکرار شود. نفس عمیق کشیدم....

طنین که رفت بیشتر معذب شدم. انگار تازه متوجه شده بودم نشسته ام داخل ماشین پسر غریبه ای که از قضا کمتر از یک ماه می شناختمش. مدام روی صندلی جا به جا می شدم، دوست نداشتم مستقیم به چشمانش نگاه کنم. صورتم آرایش نداشت، حتی اصلاح هم نکرده بودم. گوشه‌هایم هم سوراخ نبود. ساشا صدای موزیک را کم کرد:

-خوبی عشقم؟

نفس...نفسم رفت، آنقدر شوکه شدم که قول و قرارم با خودم را از یاد بردم، جمله اش غیر منتظره بود. یک لحظه خون به صورتم دوید، گر گرفتم. گفته بود "خوبی عشقم؟"

عشق...عشق او...

سر چرخاندم و به نیم رخش زل زدم. نیم نگاهی به من انداخت. نتوانستم چشم از او بگیرم. سرش را کج کرد:

-هوم؟ دوست دختر آدم عشق آدم میشه دیگه

می خواستم به او بگویم "فقط به من به عنوان دوست دخترت نگاه می کنی؟ نمی خوای با من ازدواج کنی؟"

که ادامه داد:

-شال گردنت کو دخیل؟

خودم را جمع و جور کردم، دستش را به سمتم دراز کرد:

-گوشواره ات کو

رنگم پرید. نمی خواستم گوش سوراخ نشده ام را ببیند، خودم را عقب کشیدم و گره ی شل شده ی روسری را سفت کردم. به شوخی اخم کرد:

-اووووو، ناز و عشوه هم بلد ی که، خوشم اومد، خوب بذار ببینم گوشتو

دستش را پس زد، این که ناز و عشوه نبود. تلاش مضحک دختر بدبختی بود که از قضا هیچ وقت اجازه نداشت گوش هایش را سوراخ کند. ساشا خندید:

-اذیت نکن، بذار ببینم دیگه

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-نه، نه

پشت سرم تیر کشید. چهره ی پدرم در مقابل صورتم نقش بست. چشمانم را روی هم فشردم، دلم می خواست تا سر حد مرگ پدرم را کتک بزنم. گوشواره هم برای من حرام بود. با یک ور شدن صورتم، چشم باز کردم، ساشا چسبیده بود به روسری ام، دستم را روی دستش گذاشتم:

-نکن اینجوری

-بابا صبر کن دیگه، لوس شدیا

و تند و سریع نیم نگاهی به گوشم انداخت. قلبم ریخت، دستش از روی روسری ام شل شد و حیرت زده گفت:

-تو گوشت سوراخ نیس؟

و با دهان نیمه باز به رو به رو زل زد. آن همه هیجان فروکش کرد. حس تلخ حقارت در دلم نشست. مثل سگ پشیمان شدم که داخل ماشینش نشستم. دوست داشتم بمیرم، دوست داشتم از روی زمین محو و نابود شوم. صدایش روانم را بهم ریخت:

-مگه میشه تا این سن گوشِ یه دختر سوراخ نباشه؟

-مگه میشه تا این سن گوشِ یه دختر سوراخ نباشه؟

دستم بی اختیار رفت سمت گوش های لعنتی ام. از خودم و این گوشهای بدون سوراخ، بیزار بودم. دلم می خواست همین حالا از ماشینش پیاده شوم. نغمه آمد جلوی چشمانم و برای چند صدم ثانیه از ذهنم گذشت که او کجا و من کجا؟ او دختری شیک پوش بود که رژ لبش ده هزار تومان ارزش داشت و من روسری روی سرم اندازه ی دستمال سفره هم نمی ارزید.

ساشا با تعجب گفت:

-تو چرا یه جوری هستی، تا حالا با دختری مته تو آشنا نشده بودم، یه جور حرکات خاصی داری

با ناامیدی به او خیره شدم، لب زیرینش را فرستاده بود جلو و انگار با خود حرف بزند، ادامه داد:

-از کارای دخترونه چرا فراری هستی؟

خواستم دهان باز کنم و بگویم "من از کارای دخترونه فراری نیستم، وقتی چیزی رو نمی دونی زر نزن"، اما حس تحقیر در دلم نشست و یکباره دهان باز کردم و فریاد زدم:

-پیاده ام کن، برمی گردم خونه

حیرت زده شد:

-چی؟

بی آنکه بخواهم صدایم لحظه به لحظه بالاتر می رفت. محکم به لاله ی گوشم چسبیده بودم، نمی خواستم گوش های بدون سوراخم را ببیند:

-پیاده میشم، همین ورا ننگه دار

-چرا به هم ریختی؟ من که حرفی نزدم

-دهنتو ببند، فقط ننگه دار

-بازم عصبی شدی که، آرام بشین، خوب اگه نمی خوای جواب نده

لب هایم لرزید، واقعا فکر می کرد دوست ندارم جوابش را بدهم؟ اگر دهان باز می کردم تا یک هفته بی وقفه می توانستم برایش از دردهایم بگویم. این حس تحقیر نشسته بود در دلم و کلافه ام می کرد. پشت به او کردم:

-همین ورا ننگه دار، میرم دنبال کارم

دستش را به سمت بازویم دراز کرد:

-متین؟ چرا اینجوری شد؟ خوب سوال نمی پرسم، بریم برسیم به کافی شاپمون؟ پایه ی شیر شکلات هستی؟

دستم را عقب کشیدم و لبم را به دندان گرفتم. من تا ته دنیا پایه ی همه چیز بودم، اما این سر و وضع و این گوشه‌های سوراخ نشده، این لباس های مشکی، روانم را بهم هم می ریخت. صدایم خش برداشت:

-فقط پیاده ام کن

انگار فهمیدم چقدر به هم ریخته ام که سکوت کرد و با اخم های در هم وسط خیابان دور زد. دستم رفت سمت دستگیره ی ماشین، صدای عصبی اش را شنیدم:

-تا محله تون می رسونمت، بعدش برو

قلبم شکست. شاید دوست داشتم بیشتر اصرار کند تا بروم. من که خودم می دانستم اخلاقم به اندازه ی تف هم ارزش ندارد، من که می دانستم چقدر گند دماغ و غیر قابل تحملم، خوب او چرا تلاش نمی کرد تا به من رفتار خانمانه را یاد دهد؟ او هم که رفیق نیمه راه شده بود. بغض باز هم آمد و بیخ گلویم چسبید، می دانستم تا قیام قیامت این بغض بی پدر نمی شکند. همانطور که پشت به ساشا نشسته بودم، به خیابان زل زدم، فقط می خواستم زودتر برسم به محله مان و از این ماشین نکبت زده پیاده شوم. من عرضه ی انجام هیچ کاری را نداشتم، حتی نمی توانستم یک مرد را برای دو دقیقه به سمت خودم بکشم. ساشا هم از دستم رفته بود....

به خیابان خلوت نگاه کردم و به آرامی گفتم:

-همین جا ننگه دار

راهنما زد و در سکوت ماشین را به سمت راست خیابان هدایت کرد. اخم نشست بین ابروهایم. سکوتش دلم را به درد می آورد، شاید هم حق داشت، اما نه، او هیچ حقی نداشت، او از روزهای بدبختی و بیچارگی من چه می دانست که حالا به خاطر رفتار چاله میدانی ام دلخور هم شده بود؟ ساک ورزشی ام را در دست گرفتم و خواستم پیاده شوم، صدایش را شنیدم:

-آروم شدی بهت زنگ می زنم

امید در دلم جوشید، همزمان از خودم لجم گرفت که ضعف نشان داده بودم، زبانم تلخ شد:

-لازم نکرده

و چشمانم را بستم. چرا نمی توانستم مثل آدم رفتار کنم؟ چرا نمی توانستم آدم باشم اصلا.

-من زنگ می زنم

از سرتقی اش خوشم آمد. از اینکه اصرار داشت تماس بگیرد خوشم آمد، صدایم را بالا بردم:

-غلط کردی زنگ بزنی

جوابم را نداد، دوباره خودم را منقبض کردم. شاید من روانی شده بودم و خودم خبر نداشتم. از ماشین پیاده شدم و در را بستم، شیشه ی سمت کمک راننده را پایین کشید و خودش را به سمت پنجره خم کرد:

-متین، من باید با تو حرف بزنم

مکث کردم، در یک جدال نفس گیر بین عقل و دلم بودم. عقم می گفت فحش بکشم به خودش و هست و نیستش، اما دل تلاش می کرد جلوی این زبان صاحب مرده را بگیرد. لب هایم را روی هم فشردم تا باز هم حرف چرندی از دهانم بیرون نیاید. دنده را جا زد:

-منتظر باش

با شنیدن صدای موتور، چشم از او گرفتم و به انتهای خیابان زل زدم، نگاهم روی موتورسوار ثابت ماند، صدای ساشا را شنیدم:

-من همیشه ته و توی یه چیزو در میارم، وگرنه آرام نمی شینم

خواستم چشم از موتور سوار بگیرم اما نشد، نزدیک و نزدیک تر آمد. ناگهان علی را پشت موتور دیدم و رنگم پرید، بی اختیار یک قدم عقب رفتم. اما دیر شده بود انگار. مرا دیده بود، به ذهنم رسید سر بچرخانم و به ساشا بگویم برود، اما از این کار هم خوشم نیامد. مثل دختر بچه های دوازده سیزده ساله رفتار کردن در شان من نبود. بند ساک ورزشی ام را در دست فشردم، با نزدیک تر شدن موتور، قلم از تپش ایستاد، عماد پشت ترک موتور به همراه علی، نشسته بود، برای چند لحظه چشمانم را بستم. بد شانس تر از من در دنیا وجود نداشت. ساشا بی توجه به حال و روز خرابم، گفت:

-من رفتم، شب زنگ می زنم

زل زده بودم به عماد و علی و پا به پا می شدم. ساشا صدایش را بالا برد:

-خداحافظ

و ماشین را به راه انداخت و به آرامی حرکت کرد. چند لحظه ی بعد، علی با موتور از مقابلم گذشت، نگاه پر از سوالش، کلافه ام کرد. سری برایم تکان داد، با لب های به هم فشرده سر تکان دادم، نگاهم رفت پی عماد که زل زده بود به دویست و شش در حرکت، سرش را برد بیخ گوش علی و چیزی گفت، علی به نشانه ی "نه"، چانه بالا انداخت، عماد با دست روی شانه اش ضربه زد. حیرت زده

به آن دو خیره شدم که به دنبال ماشین ساشا رفتند، ضربان قلبم تند شد. می‌خواستند چه کار کنند، با نگرانی چند قدم به دنبالشان حرکت کردم. نگاه سودا زده ام روی موتور چرخید که به موازات ماشین حرکت می‌کرد، عماد خودش را خم کرده بود سمت پنجره ی ساشا، نفهمیدم چه گفتند، ساشا سرعت ماشین را زیاد کرد و از پیچ خیابان گذشت. دستم را مقابل دهانم بردم، الان چه می‌شد؟ می‌آمدند به من چه می‌گفتند. ذهنم فرمان داد تا خود خانه بدم. اما این کار را نکردم. فرار کردن از محالات بود، حاضر بودم بمیرم و از مقابل عماد فرار نکنم. کنار درخت تنومندی ایستادم. می‌دانستم الان هر دو به سراغم می‌آیند. انتظارم به درازا نکشید. علی با موتور مقابل پایم ترمز کرد. با غضب به صورتش خیره شدم. منتظر بودم تا با اولین حرفی که به زبان می‌آورد به سمتش حمله کنم، نگاه خیره ام را که دید، سرش را پایین انداخت و گفت:

-می‌گم، من...

به میان حرفش پریدم:

-تو چی؟

-من... من...

کمی این پا و آن پا کرد و نفس عمیق کشید:

-من کی پیام خواستگاری مژگان؟

چشمانم را تنگ کردم. این آن چیزی نبود که می‌خواست به زبان بیاورد. شاید هم نتوانست حرفش را بگوید. در هر صورت شانس آورده بود، من مثل بشکه ی باروت بودم. با اخم گفتم:

-منصوره که رفت سر زندگیش بهت می‌گم

و گلویم را صاف کردم:

-حالا برو دنبال کارت

خواست گاز بدهد و برود که عماد با صدای بلندی گفت:

-صبر کن

چشم از علی گرفتم و به او خیره شدم، چشمانش دو کاسه ی خون بود، با طلبکاری گفت:

-با از ما بهتران می پری

نفسم تند شد، باید جوابش را می دادم. به ساشا چه گفته بود؟ با نفرت دهان باز کردم:

-تو چه کاره ای؟

پوزخند زد و دستش را دو طرف بدنش گشود:

-من؟ من هیچ کاره، جایی که بابای بی غیرتت به ت...مش هم نیست که دخترش چه غلطی می کنه، من چی کاره ام؟

عصبی شدم و فریاد زدم:

-تو از بابای منم بی غیرت تری که هنوز تو خونه ی اون شبِتو روز می کنی، پدر سگ بی همه چیز

عصبی شد و با چشمان گشاد شده فریاد زد:

-هر گهی که می خورم مئه تو تو ماشینِ اینو اون نمی شینم، فقط واسه ما ادای با غیرتارو در میاری؟ نگو عشوه خرکی هات واسه

بالای شهر یاس که دویست و شیش زیر پاشونه

دستم را مشت کردم، بدم نیامد دقِ دلم را سرش خالی کنم، به سمتش پریدم، او هم از روی موتور نیم خیز شد، علی با نگرانی دستش

را حائلمان کرد:

-بچه ها؟ بازم شروع شد؟

و رو به من کرد و محطاطانه گفت:

-متین شما برو خونه

و به عماد گفت:

-آروم دیگه عماد

با دستان مشت شده به عماد زل زدم که از خشم کبود شده بود. این خشم بی دلیلش را نمی فهمیدم. من هیچ چیز نمی فهمیدم. دل و

ذهنم به همراه ساشا رفته بود...



زل زده بودم به گوشی و نفسم بالا نمی آمد. پیامی از ساشا بود:

"سلام، بیداری؟ می خوام زنگ بزنم"

ساعت یک شب بود و او به من پیام داده بود، می خواست با من صحبت کند. تا آخر شب منتظر همین پیام بودم و مثل مرغ پرکنده دور خودم چرخیدم. کم کم نا امید می شدم که بالاخره پیامش رسید. نیم نگاهی به مژگان انداختم که به آرامی روی تختش خوابیده بود. از روی تختم پایین آمدم و با بلاتکلیفی مقابل آینه ایستادم و در اطاق نیمه تاریک به خودم زل زدم. حتی در آن روشنایی اندک هم می توانستم چشمانم سرخ و پف کرده ام را تشخیص دهم. به دست لرزانم نگاه کردم، گوشی را فشردم. چند بار به ذهنم آمد جوابش را ندهم، در این صورت خیال می کرد خوابیده ام. اصلاً ته رابطه ی من و او به کجا می رسید؟ من ازدواج می خواستم و این پدر دیوانه محال بود دست از سر من بردارد. اما دل که این حرفها را نمی فهمید. با نفسی که در سینه حبس کرده بودم، برایش نوشتم:

"بیدارم"

گوشی را روی میز توالت گذاشتم و دستم را لا به لای موهایم فرو بردم. از ذهنم گذشت که حالا چه می شد؟ تماس می گرفت؟ شاید هم پیام می فرستاد که "استراحت کن"

ابرو در هم کشیدم، خدا خدا کردم تماس بگیرد. به ثانیه نکشید که گوشی روشن و خاموش شد، به سمت گوشی ام پریدم، تماس از ساشا بود. قلبم در سینه فرو ریخت. دوباره نیم نگاهی به مژگان انداختم و همانطور که گوشی را روی گوشم می گذاشتم به سمت پنجره اطاقم رفتم و زمزمه کردم:

-الو؟

صدایی از آن سوی خط به گوش نرسید. دوباره زمزمه کردم:

-الو؟

صدای نفس هایی درون گوشی پیچید. دسته ای از موهایم را لای انگشتانم پیچیدم. صدای ساشا وجودم را لرزاند:

-خوبی؟

دوباره فکر و خیال سر برآورد. تا الان چه کسی احوال مرا پرسیده بود؟ آن هم اینقدر ملایم، با این صدای خش دار، ساعت یک شب. پرده ی اطاقم را کنار زدم و به حیاط نیمه روشن خیره شدم و گفتم:

-باید بد باشم؟

و با این جوابِ احمقانه، چهره در هم کشیدم، آدم نمی شدم که من، آدم نمی شدم. حتما باید او هم مرا رها می کرد و می رفت تا سر عقل بیایم.

-نه، فقط نگران شدم

لبم را تر کردم و با انگشت روی شیشه ی بخار گرفته کشیدم و زمزمه کردم:

-واقعا؟

-آره، چرا فکر می کنی دروغ می گم؟ دلم نمی خواست اونجوری از ماشین پیاده بشی، من می خواستم امروز مهمونت کنم

و بعد از لحظه ای مکث، صدایش آهسته تر شد:

-الان بهتری؟

دندان هایم روی هم برخورد می کرد. خودش هم می دانست اینطور که صحبت می کرد مرا می برد آن دنیا و باز می گرداند؟

کف دستم را روی شیشه گذاشتم و شیشه ی بخار گرفته را پاک کردم.

-متین؟

چشمانم را بستم. اینطور که مرا صدا می کرد دلم می خواست از خوشی بمیرم.

-خوبی خانومی؟

خانومی... خانومی یعنی من یک زن هستم، هر چند گوش هایم سوراخ نیست و زیر ابرو بر نداشته ام و مشکی پوشم. هر چند ناخن

هایم همیشه کوتاه است، هر چند نمی توانم گریه کنم. نفهمیدم کی دهان باز کردم:

-خوبم

-پس ینی می تونی حرف بزنی؟

پیشانی ام را به شیشه چسباندم و به حیاط زل زدم:

-آره می تونم

-خوب می تونی به من بگی امروز چرا بهم ریختی؟ چرا اون سوال اذیتت کرد؟

همانطور که به حیاط خیره شده بودم، به آرامی گفتم:

-ولش کن

خندید:

-نه ولش نمی کنم دیگه، به من میگی چرا؟

به خانه ی رو به رو زل زدم و مسخ شده گفتم:

-تو روانپزشکی؟

-دوست داری باشم؟

ته دلم مالش رفت. دل به دلم می داد و پا به پای من می آمد. برای اولین بار بود که دلم نمی خواست فریاد بکشم و داد بزنم و فحش بدهم.

-چی می خوای بدونی روانپزشک؟

-چرا گوشت سوراخ نیس؟ چرا همیشه تیپ سنگین می زنی؟ چرا حرکاتت یه جوریه؟

نگاهم روی جنبه ای که از خانه ی رو به رو بیرون آمد ثابت ماند. هیكلش شبیه عماد بود. می خواستم تکانی به خودم بدهم. اما صدای ساشا جادو کننده بود:

-چرا تا حالا دوست پسر نداشتی؟

چشمانم نیمه بسته شد، با همان نگاه تب دار به عماد خیره شدم که تا وسط حیاط آمده بود و حالا او هم به من نگاه می کرد. نمی توانستم تکان بخورم، می خواستم پرده را بیاندازم و بروم بتمرگم داخل رختخواب، اما نمی شد.

-دوست داری دوست پسر داشته باشی متین؟

چشمانم را بستم:

-فردا حرف بزنیم؟

و خودم از این همه آرامش جا خوردم.

-الان با عمو روانپزشک حرفی نمی زنی؟

لبخند روی لبم نشست، عمو روانپزشک...خواستم چیزی بگویم که با ضربه ای که به شیشه خورد، چشمانم را گشودم و خودم را عقب کشیدم. عماد کنار پنجره ایستاده بود و با غضب به من نگاه می کرد. صدای ساشا درون گوشی پیچید:

-متین خانومی

این متین خانومی گفتن هایش داشت مرا می کشت. دلم می خواست تا قیامت او حرف بزند و من گوش کنم، البته اگر این مگس مزاحم اجازه می داد. خواستم پرده را بکشم که عماد صورتش را بین درز پنجره آورد، صدای نحسش را شنیدم:

-با کی حرف می زنی نصف شب؟ با دویتو شیشی، نه؟

همزمان ساشا پرسید:

-خانومی، جواب نمی دی؟

من از خدایم بود جوابش را بدهم، این پدرسگ نمی گذاشت. دهنه ی گوشی را گرفتم. آن خلسه ی دوست داشتنی تمام شده بود. با غضب گفتم:

-برو بمیر دی...ث

عماد چشمانش را درشت کرد:

-پنجره رو وا کن وگرنه با مشت می زنم میشکنمش

لبم را به دندان گرفتم. ای کاش می مرد. ای کاش می مرد و می رفت به درک. صدای ساشا را شنیدم:

-متین؟

دیگر مجال دست دست کردن نبود، با خودم گفتم که بدبختی بزرگتر از این هم وجود داشت؟ باید همین حالا عماد می آمد دم پنجره و عربده کشی می کرد؟ تند و سریع گوشی را به دهانم نزدیک کردم:

-بعدا زنگ می زنم

و دکمه ی قرمز را فشردم. به سمت پنجره پریدم و آن را گشودم، عماد با چشمان به خون نشسته به من زل زده بود. سعی کردم صدایم بالا نرود، با نفرت گفتم:

-دهنتو گل می گیرم که نصف شبی اومدی در پنجره ی اطاقم

با طلبکاری پرسید:

-با کی حرف می زدی؟

-به تو چه که می پرسى؟

-من باید بدونم کیه، همون پسره دویست و شیشی؟ من قبر جفتونو می کنم

چشمانم گرد شد. به او چه ربطی داشت که من با چه کسی صحبت می کنم؟ عصبی شدم:

-من قبر تو رو کردم

-تا وقتی به اون چیزیکه می خوام نرسیدم حق نداری بری به یکی دیگه....

از حرف رکیکی که بر زبان آورده بود گر گرفتم، سرچرخاندم و به مژگان خیره شدم که روی تخت جا به جا شد. نمی خواستم بیدار شود، دستم را دراز کرد تا پنجره را ببندم که عماد پرید و به موهای بلندم چنگ زد، نفسم رفت. با یک دست چسبیدم به سرم، مرا به سمت خودش کشید:

-با این پسره کی آشنا شدی؟ چرا تو رو باید بیاره در محل برسونه؟

دهانم برای فحش باز شد، اما درد مجال نداد. زورش زیاد بود لعنتی. حریف این دیوانه نمی شدم. به دستش چسبیدم، خواستم ناخن هایم را داخل گوشتش فرو ببرم اما من ناخن نداشتم. چهره ی پدرم مقابل صورتم نقش بست. عماد با عصبانیت گفت:

-چرا نمی گی کی بود؟

و کمی جا به جا شد. از غفلتش استفاده کردم و دستم را عقب بردم و زیر چانه اش کوبیدم، دستش از روی موهایم شل شد، خواستم خودم را عقب بکشم که هوشیار شد و دوباره به سمتم پرید:

-این کیه اومده تو زندگیت متین؟ به من بگو

باید جیغ می کشیدم، اما نمی شد. یاد نگرفته بودم جیغ بکشم. این غرور لعنتی نمی خواست شکسته شود. تکانم داد:

-حرف می زنی یا نه؟

صدای وحشتزده ی مژگان را که شنیدم، ته دلم خالی شد:

-چی شده؟ بچه‌ها؟ چرا دعوا می‌کنین؟

عماد رو به او گفت:

-به تو مربوط نیس، برو دنبال کارت

مژگان به سمتمان دوید:

-الان همه بیدار میشن، عماد؟ موهای متینو کندی

و با هر دو دستش به دستان عماد چسبید. عماد با کف دست به شیشه کوبید:

-با تو کاری ندارم مژگان، دخالت نکن

مژگان با صدای خفه ای گفت:

-تو نصف شبی کنار پنجره ی اطاق ما چی کار می‌کنی؟

و با زحمت دست عماد را از موهایم پس زد. به نفس نفس افتادم. کمر راست کردم و چند لحظه با بهت به او زل زدم و انگار تازه یادم آمد که چطور حال خوش مرا به گه کشیده بود که مژگان را پس زدم و به سمت پنجره یورش بردم، عماد جا خورد اما او هم به سمتم پرید، قبل از اینکه دستم به لباسش برسد، زودتر از من به یقه ی لباسم چسبید و مرا روی لبه ی پنجره کشید و با خشم گفت:

-چرا جیغ نمی‌زنی همه بیدار شن؟

شکم ساییده شد، درد در دلم نشست. این دیوانه ی ابله چه از جان من می‌خواست؟ آن سال‌ها، همان سال‌هایی که او را به حد مرگ شکنجه دادم، خودم هم شکنجه شده بودم. بعدها که بزرگتر شد مرا تا حد مرگ کتک زد. جوانی ام تباه شده بود، زندگی ام از بین رفته بود، چرا اینها را نمی‌فهمید؟ من خودم قربانی حماقت‌های پدرم بودم، چرا نمی‌گذاشت به درد خودم بمیرم. صدای هق هق مژگان را شنیدم:

-عماد، تو رو خدا، الان همه بیدار می‌شن، ولش کن

یکباره از خلا پر شدم. همه چیز پیش رویم رنگ باخت. دستم را دو طرف بدنم شل کردم. یک لحظه از ذهنم گذشت کاش مرا می‌کشت. دلم این زندگی لجن مال شده ام را نمی‌خواست. دلم سکون می‌خواست، آرامش می‌خواست. چشمانم را بستم. مژگان نالید:

-چرا نصف شبی خل شدی؟

صدای عصبی عماد را شنیدم:

-دوست پسر گرفته دختره ی بی پدر

مژگان با ناباوری زمزمه کرد:

-چی؟

-داغشو به دلت می ذارم متین

و بر خلاف انتظارم رهايم كرد، روی لبه ی پنجره آویزان شدم، چشم گشودم، نگاهم روی کاشی های کنار پنجره ثابت ماند. هجوم یکباره ی خون را در سرم حس کردم. سرم نبض می زد و هر لحظه احتمال می دادم مویرگ های سرم منفجر شود. از این همه فشار و درد خوشم آمد. شاید هم مبتلا به مرض خود آزاری شده بودم. دستانم را آویزان کردم، مژگان به سمتم پرید و خواست مرا از پشت سر بکشد، زمزمه کردم:

-حالم خوبه، ولم کن مژگان

با گریه گفت:

-الان میوفتی وسط حیاط، چرا اینجوری شدی؟

دوباره چشمانم را بستم، صدای قدم های عماد را شنیدم که دورتر شد، تنه ام را شل کردم و سر و ته لبه ی پنجره آویزان شدم. مژگان به پاهایم چسبیده بود، اگر رهایشان می کرد، وسط حیاط ولو می شدم. نوک انگشتان پایم را بوسید:

-متین، فدات بشم، میوفتی

دوست داشتم بیوفتم، دوست داشتم با مخ وسط حیاط بیوفتم. شکمم می سوخت، سرم نبض می زد. حس می کردم کم کم به سمت دیوانگی سوق داده می شوم. ساشا از ذهنم گذشت، به من گفته بود متین خانومی. من خانوم بودم، در نظر او خانم بودم. عماد حالم خوشم را خراب کرد. آن خلسه ی دوست داشتنی را از بین برد. اصلاً چرا خدا جان مرا نمی گرفت؟

باد سردی به صورتم سیلی می زد. مژگان همچنان پاهایم را در آغوش کشیده بود. خودم را تاب دادم، رهایم نکرد. همانطور سر و ته روی لبه ی پنجره مانده بودم، لبخند تلخی روی لبم نشست.

با اخمهای در هم لباس های ورزشی ام را داخل ساک می چپاندم. مژگان چمباتمه زده بود گوشه ی اطاق با نگاهی رقت انگیز براندازم می کرد. از صبح با من صحبت نکرده بود، حرفی نزده بود. بعد از افتتاح دیشب حرفی بینمان رد و بدل نشد. همین بیشتر عذابم می داد. عماد لعنتی هست و نیستم را به باد داده بود. با دقت که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که این دیدارهای گاه و بیگاهمان نمی توانست تصادفی باشد، هر جا که می رفتم حضور داشت، شب ها بود، روزها هم بود، همه جا بود و با این فکر زانو بند آبی رنگم را با حرص داخل ساکم فرو بردم و سر بلند کردم و با عصبانیت به مژگان خیره شدم. انتظار داشتم نگاهش را بدزدد و سرش را پایین بیاندازد، اما پلک هم نزد. بینی ام را چین دادم:

-ها؟

مظلومانه گفت:

-هیچی

-پس چرا اینجوری نگام می کنی؟

شانه بالا انداخت. کمر راست کردم و ساکم را روی دوشم انداختم، از مقابل آینه گذشتم، نیم نگاهی به خودم انداختم. باز همان دخترک مشکی پوش بودم. ساشا هم از دیشب تا امروز تماس نگرفت. اصلا بود و نبود من برای هیچ کس اهمیتی نداشت. نرسیده به در اطاق، صدای خفه ی مژگان را شنیدم:

-متین؟

بدون اینکه سر بچرخانم گفتم:

-چیه؟

-عماد، عماد راست گفت که دوست پسر...

چرخیدم و نگاه تندى به او انداختم، سکوت کرد. از خودم و عماد لجم گرفت. یاد دیشب افتادم، روی لبه ی پنجره آویزان شده بودم. از مژگان هم لجم گرفت که رهايم نکرد تا وسط حیاط ولو شوم. خیره خیره نگاهش کردم. چشم از من گرفت و خفه شد، از اطاق بیرون آمدم و در را محکم به هم کوبیدم....

.....



چند بار پشت سر هم وسط سالن بالا و پایین پریدم. بدنم درد می کرد، اثرات کشمکش دیشب با عماد و مژگان بود. هر از گاهی نگاهم می رفت پی طنین که آن سوی سالن مقابل دیوار ایستاده بود و با پنجه و ساعد توپش را به دیوار می کوبید. انتظار داشتم حرفی بزند و از ساشا بگوید. چرا ساشا تماس نگرفت و به سراغم نیامد؟ اصلا امروز با ساشا آمده بود به باشگاه؟ پس چرا ساشا نخواست مرا ببیند؟

از هجوم این افکار عجیب و غریب، سرسام گرفتم، دستی به صورتم کشیدم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. به سمت طنین رفتم که ناشیانه به توپ ضربه می زد. پشت سرش ایستادم و با اخم های در هم گفتم:

-اون طرز پنجه زدنو ساعدگیری نیستا، من اینجوری یادت دادم؟

به سمتم چرخید و در سکوت به من زل زد. نگاهش کلافه ام کرد. انگار ته نگاهش پوزخند و تمسخر بود. با طلبکاری پرسیدم:

-چیه؟

لب زیرینش را جلو فرستاد. صدایم بالا رفت:

-مته آدم وایسا

اخم هایش در هم گره خورد. چشمانم را درشت کردم:

-مگه با تو نیستم؟

-داداشم امروز میاد جلوی باشگاه باهاتون حرف بزنه

جا خوردم و با سوظن براندازش کردم. او از کجا می دانست؟ نکند ساشا شب ها برای او درد دل می کرد و با این فکر روح و روانم بهم ریخت. من آدمی نبودم که از دختر بچه ی پانزده ساله متلک بشنوم. یک قدم به سمتش رفتم:

-داداشت بهت یاد نداده دماغت تو زندگی بزرگترها نباشه؟

ترسید و یک گام به عقب رفت:

-من دماغم تو زندگی کسی نیست، داداش خودمو میشناسم

چشمانم را تنگ کردم:

-ینی چی؟

با بی خیالی گفت:

-به من چه

دیوانه شدم:

-حرف بزن ینی چی میشناسیش؟

و همزمان فکرم رفت روی اینکه امروز با ماشین خودم به سالن آمده بودم، اگر قرار بود با ساشا بروم بیرون تکلیف ماشینم چه بود؟

طنین با نگاه هراسانی گفت:

-چی کار به من داری؟ من دارم اینجا بازی می کنم، مگه کاری به تو دارم؟

-چرا گفتم میشناسیش؟

بغض کرد:

-ینی برادر خودمم نباید بشناسم؟

عصبی شدم:

-این حرفت نبود بچه، من صد تا مته تو رو درس می دم تو میخوای منو پیچونی؟

لب هایش لرزید:

-اصلا به من چه تو دوست دختر اونی، منو سننه

خواستم با مشت به دهانش بکوبم که صدای جیغ یکی از شاگردانم بلند شد، سر چرخاندم. ساناز دستانش را مقابل صورتش گرفته

بود، بقیه دور او جمع شده بودند، باز هم اسپک یکی از شاگردانم به صورت یکی دیگر کوبیده شده بود. دندان هایم را روی هم

فشردم و با قدم های سنگین به سمتشان رفتم و همزمان فریاد زدم:

-گور به گور بشین که صد بار گفتم حواستون به اسپک اون یکی باشه، حتما باید گردنتون بشکنه تا آدم بشین؟

.....

از سالن بیرون آمدم، دلم می خواست ساشا را ببینم، همزمان دلم از دستش پر بود و خودم هم به درستی دلیلش را نمی دانستم. شاید برای اینکه تماس نگرفت، شاید برای اینکه وسط صحبت با او عماد سر رسید. هر چه بود می خواستم او را ببینم و نمی خواستم. با خودم گفتم زودتر سوار ماشینم شوم و بروم خانه، به جز آن ذهنم درگیر صحبت های طنین بود. دخترک حریفم نمی شد و می خواست با حرفهای صد من یک غازش عصبی ام کند. ساک ورزشی ام را روی شانه جا به جا کردم، خواستم ریموت ماشین را بزنم که با دیدن ساشا کنار ماشینم، میخکوب شدم. با لبخند به من نگاه می کرد. افکار ضد و نقیض در سرم پیچید، انگار دنیا را به من داده بودند و در عین حال خجالت می کشیدم. یادم آمد دیشب مجبور شدم تماسم را قطع کنم، او هم دیگر تماس نگرفت و یکباره خشم در دلم نشست. بدم نیامد حالش را بگیرم و نقطه ی ذوقش را کور کنم. اصلا من بیمار روانی بودم که از آزار دادنش خوشم می آمد و با این فکر به قدم هایم جان دادم و از کنارش گذشتم، به موازاتم چرخید. گلویم خشک شده بود. ریموت را زدم و خواستم در ماشین را باز کنم که صدایش را شنیدم:

-علیک سلام، بابا همین دیروز همدیگه رو دیدیم، استقبال به این گرمی خارج از تحملمه

مکت کردم، نیم نگاهی به او انداختم که با سرخوشی به من خیره شده بود، در ماشین را باز کردم. یکی از شاگردانم از کنارم گذشت:

-خداحافظ خانوم مربی

اخم هایم عمیق شد، از فردا همه شان باید پشت سرم حرف می زدند.

-متین؟

ته دلم ضعف رفت. ای کاش خدا او را می کشت. اینطور که صدایم می کرد، اینطور که ملایم و کشدار صدایم می کرد، دلم می خواست همه چیز محو شود و از بین برود و فقط من و او باقی بمانیم.

-نگام نمی کنی چرا؟

دستم از روی دستگیره ی ماشین شل شد. یکی دیگر از شاگردانم از کنارم گذشت:

-خداحافظ

ساشا با خنده گفت:

-بشینیم تو ماشین؟ داریم کم کم می شیم سوژه

نگاهم رفت پی طنین که از باشگاه بیرون آمده بود. به من گفته بود ساشا امروز می آید اینجا سراغ من، همانطور هم شد. چه می خواست به من بفهماند؟ اصلا مهم نبود. دخترک سرتق و تخرسی بود که می خواست سر به سرم بگذارد. ساشا رد نگاهم را گرفت و به طنین خیره شد، دستش را داخل جیبش فرو برد و سویچش را بیرون کشید:

-بیا برو بشین تو ماشین، پنج دقیقه دیگه میام

طنین به سمتش آمد و با بی حالی سوئیچ را از دستش گرفت و نگاه مخصوصی به من انداخت. نگاهش همراه با پوزخند بود. دلم می خواست به او چیزی بگویم اما ساشا دوباره صدایم زد:

-تو ماشین بشینیم؟

اینبار سر بلند کردم و به چشمانش زل زدم. اصلا لال شده بودم، سری تکان دادم، ماشین را دور زد، به زحمت خودم را داخل ماشین پرت کردم....

هر دو به شیشه ی ماشین که نم نم باران روی آن می نشست خیره شده بودیم. سکوت را او شکست:

-بهتری؟

آب دهانم را قورت دادم:

-اوهوم

-دیشب صداتو شنیدم خوشحال شدم، ولی یه دفه قطع کردی

چهره در هم کشیدم. یاد عماد افتادم، همزمان پوست شکمم، همانجایی که ساییده شده بود، تیر کشید. هر دو دستم را دور فرمان حلقه کردم.

-چیزی هست که من باید بدونم؟

عقلم به تکاپو افتاد، او چه چیز باید می دانست؟ اصلا چه چیزی وجود داشت تا او بداند؟ گفتن بدبختی هایم برای او، چه دردی از من دوا می کرد؟

-دستات چقدر زمخته متین

با شنیدن جمله ی بی مقدمه اش، تکان خوردم و با حسرت به دستان زمختم خیره شدم. دخترانه نبود، ناخن هایم کوتاه بود. همیشه کوتاه بود. آنقدر در این سالها پنجه و ساعد و اسپک زده بودم که انگشت هایم هم، زمخت شده بود.

-ولی من از این دست ها خوشم میاد

با غصه سر چرخاندم و به او خیره شدم. چرا این حرفها را می زد. او که نمی دانست من چقدر حسرت کشیده ام، چقدر محرومیت کشیده ام. دستش را به سمت دستم دراز کرد، قلبم به تپش افتاد. کافی بود نوک انگشتش به دستم برخورد کند تا دوباره دچار سرگیجه شوم. دستم از دور فرمان شل شد. انگار خودش هم فهمید که دستش را عقب کشید و خودش را روی صندلی یک ور کرد و پرسید:

-تو چرا آرایش نداری؟ چرا همه چیزو واسه خودت سخت می گیری؟ نگاه به دخترای دور و برت کردی؟ خواهر من پونزده سالشه خودشو با آرایش خفه کرده، ابروهات چرا پره، حتی یه ردیف هم بر نمی داری، یه سری حرف های داش مستی هم میگی و به آرامی خندید:

-اینا رو کجای دلم بذارم دختر؟

سرم را به صندلی تکیه زدم. ای کاش خدا به من رحم می کرد و اشکهایم جاری می شد. این پسر نمی فهمید با من و این دل محبت ندیده ام، چه کار می کند؟ نمی فهمید یا خودش را به آن راه می زد؟

-خیلی دوست دارم بریم یه جا رو در رو حرف بزنیم، اما امروز نمیشه، باید این دختره رو ببرم خونه، من خیلی چیزا در مورد تو نمی دونم، راستی چرا رژ لب صورتی نمی زنی؟ باید به تو بیاد، یا مثلا سایه قهوه ای؟ هوم؟ محشر میشی خانوم خوشگله

گوشه ی لبم لرزید. دیوانه ام می کرد، با حرف هایش مرا دیوانه می کرد. چرا رژ لب کالباسی گوشه ی کشو خاک می خورد. آن شال فسفری چرا روی سرم نبود. خواهر پانزده ساله اش را به سرم می کوبید. خوب حق داشت، اگر قرار بود او را برای خودم نگه دارم باید خاکی به سرم می ریختم یا نه.

-همش من حرف بزنم جوجو؟

کف دستم را روی چشم چپم گذاشتم، فکرم رفته بود پی سایه ی قهوه ای، من سایه کشیدن بلد نبودم. اگر سایه می کشیدم به خواسگاری من می آمد؟

-شب می تونم زنگ بزنم متین؟

آب دهانم را قورت دادم،

-متین؟

با چشمانی بی فروغ به او زل زدم. لبخند زد:

-اینجوری نگاه نکن خانوم،

چشم از او گرفتم و به شیشه ی ماشین زل زدم. سرم گیج می رفت. ای کاش به من می گفت دوستم دارد، یک بار هم می گفت کافی بود. دستش رفت سمت دستگیره ی در، وحشت زده از جا پریدم:

-می ری؟

و تک سرفه ای کردم تا صدای گرفته ام باز شود. به من نگاه کرد و خندید:

-برم اون سرتقو برسونم خونه، تو هم خسته ای برو استراحت کن گفتم که شب زنگ می زنی

و از ماشین پیاده شد. با چشمانی نگران، خم شدم و قبل از اینکه در بسته شود، مانع شدم و با صدای لرزانی گفتم:

-من خسته نیستم

لبخند زد و کمرش را خم کرد:

-خسته ای، از چشمت معلومه، نه که آرایش هم نداری، بیشتر به چشم میاد، برو خونه حرف می زنیم

با التماس گفتم:

-من وقت دارم

برای اینکه منظورم را برسانم، چیز دیگری به ذهنم نیامد. نمیخواستم برود. چون آرایش نداشتم می رفت؟ من دوستش داشتم. خندید:

-روزهای دیگه هم هست، با هم میریم بیرون، وقت زیاده، این دفه با آرایش بیا، باشه جیگر؟

و چشمکی زد:

-حالا آروم بیرون برو خونه، جوجو طلا

.....

وارد خانه شدم، کوه آتش فشان بودم. ساشا روی آرایش تاکید کرده بود. یعنی من باید آرایش می کردم. خوب راست می گفت این همه سال گذشته بود و من حتی یک رژ لب به لبم نکشیده بودم. خستگی از صورتم می بارید. شاید بیشتر از سنم نشان می دادم. اما من فقط سی و چهار سال سن داشتم. با قدم های بلند وارد سالن شدم. مهدیه و منصوره مقابل تلویزیون نشسته بودند، با دیدنم از جا پریدند و سلام کردند. جوابشان را ندادم. ذهنم رفت سمت حرفهای ساشا، اگر آرایش روی صورتم بود داخل ماشین می ماند؟ نگاهم می کرد؟ ناخنهایم چرا لاک نداشت؟ چرا کوتاه بود؟ خواهرش هفت قلم آرایش داشت و به ریش من هم می خندید. موهای از فرق باز شده ام دیگر آخر بدبختی بود. وارد اطاق شدم و ساکم را روی تختم پرت کردم. مقابل آینه ایستادم، نگاهم روی لوازم آرایش مژگان چرخید. از همین ها می کشید روی صورتمش و زیبا می شد. از آن رژ گونه های رنگ و وارنگ و سایه ی قهوه ای. من هم سایه ی قهوه ای می خواستم. اصلا چرا این همه سال همه چیز برای من درد بود، کوفت بود، زهر مار بود؟ هر دو دستم را به لبه ی میز توالت تکیه زدم و خیره به خودم نگاه کردم. چشمان گرد و بی حالتی توی ذوق زد. صدایم در ذهنم تکرار شد که اگر آرایش داشتم داخل ماشین می نشست. لحظه ی آخر به من گفت آرایش از یادم نرود. اما من بلد نبودم. چرا نمی فهمید من بلد نبودم رژ لب به لبم بکشم. دستم رفت سمت رژ لب قهوه ای رنگ و آن را از کاورش بیرون کشیدم، نگاهم روی خمیر قهوه ای ثابت ماند، آن را به لب بردم. لب هایم قهوه ای شد. به خودم خیره شدم. دوباره دستم رفت سمت سایه ی بیست و چهار رنگ مژگان، با انگشت روی سایه ی قهوه ای کشیدم و پلک چپم را بستم و پشت چشمم ساییدم. مداد مشکی رنگ را برداشتم و ناشیانه داخل ابرویم کشیدم. یادم آمد مژگان انتهای ابرویش می کشید. رژ گونه را برداشتم و با انگشت، رنگ صورتی اش را به گونه ام کشیدم. دوباره در آینه زل زدم. دلک داخل آینه هیچ شباهتی به من نداشت. خشم در دلم نشست، دست بردم سمت آینه و از ته دل فریاد زدم:

-چیه؟ بدبخت بیچاره چیه مته بز نگام می کنی؟ گه خوردی به این دنیا اومدی که حالا ندونی باید چه غلطی بکنی

آینه را تکان دادم:

-نگام نکن

و نعره زدم:

-اگه آرایش داشتی بازم توی ماشین می نشست، بدبخت گوسفند.

آینه ی متحرک را از روی میز توالت برداشتم، دستانم می لرزید:

-بدبخت، همیشه مایه ی بدبختی هستی، واسه خودت هم بدبختی میاری،

با سماجت به دختر دلک درون آینه زل زدم. چقدر ترحم برانگیز بود. با پلک های قهوه ای، لپ های صورتی و رژ لب کج و معوج. نفرت در دلم نشست، آینه را بالا بردم و با قدرت به زمین کوبیدم. صدای وحشتناکش خودم را از جا پراند، عقب عقب رفتم و روی تخت ولو شدم. با کف دست به صورتم کشیدم، کف دستم صورتی و قهوه ای شد. چند ثانیه بعد، در اطاق باز شد و منصوره و مهدیه وحشت زده داخل اطاق پریدند:

-چیه؟ چی شده؟

منصوره جیغ کشید:

-وای آینه چرا شکسته

و یکباره هر دو با دیدنم لال شدند. به آنها خیره شدم. باز هم اشک می خواست از چشمم بیارد و مجال نداشت. صدای نگران مادرم را شنیدم:

-صدای چی بود؟

و چند لحظه ی بعد از پشت سر آن دو وارد اطاق شد و با دیدنم فریاد زد:

-متین، مادر؟ چرا اینجوری شدی؟

با انگشت به رژ لبم کشیدم و تک خنده ای کردم:

-بلد نیستم آرایش کنم مامان

مادرم به تته پته افتاد:

-الهی دردت بخوره روی سرم، چرا یه دفه...

سری تکان دادم و چشمانم را بستم:

-بلد نیستم من

و سراپایم لرزید، فریاد زدم:

-نمی تونم، همیشه



و میل شدیدی پیدا کردم که خود زنی کنم. ساشا رفته بود امروز. گفت آرایش ندارم. اگر مرا با این قیافه می دید شاید دو دقیقه بیشتر داخل ماشین می ماند. خم شدم تا تکه شکسته ی آینه ای را بردارم و با آن خودم را به درک بفرستم. مادر انگار ذهنم را خواند که به سمتم پرید:

-متین، نکنی مادر، من می میرم، من سخته می کنما

فریاد زدم:

-سخته کن، به درک

و دستم رفت سمت تکه ی شکسته ی آینه

منصوره جیغ زد:

-متین، تور و خدا، متین

مادر به سمتم خم شد و به دستم چسبید، نعره زدم:

-برو اونور مامان

مادر به گریه افتاد:

-چرا؟ فقط بگو چی شده، کسی حرفی زده؟ چیزی شده

و محکم به ساعدم چسبید:

-نمیذارم

هلش دادم:

-برین عقب، من آرایش بلد نیستم، دستهام زمخته

مهدیه از اطاق بیرون پرید، صدایش را شنیدم:

-بانو، کریم آقا، بانو بیاین، متین، متین خل شده

فریاد زدم:

-خل تویی و اون بابای بی پدرت

و دوباره مادرم را به عقب هل دادم:

-برو، می خوام تموم شه

مادر میان خرده شیشه ها زانو زد:

-منو بکش، منو بزن، اول منو بکش،

و رو به آسمان نالید:

-موسی خدا به زمین گرم بزنتت، این بچه رو دیوونه کردی، الان راحت رفتی بیرون واسه من قدم بزنی؟

و رو به من با التماس گفت:

-متین جان، الهی دورت بگردم، بلدی که مادر، اینا آرایش کردی، چقدرم بهت میاد، خیلی ناز شدی دخترم

دوباره هلش دادم:

-می خوام بمیرم، می خوام بمیرم برم به جهنم

منصوره به سمتم دوید:

-متین جونم، هر کاری کردم غلط کردم، تو رو خدا

به چشمانش زل زدم، خط چشم کشیده بود، از همان ها که چشم را درشت تر نشان می داد. طهماسب آرایشش را دید و جذبش شد؟

دستم روی تکه آینه لغزید، مادر با هر دو دست به بازویم چسبید:

-اول منو بزن

منصوره هق زد:

-جون مژگان نکن، جون مژگان

در آن آشفته باز ذهنم به تکاپو افتاد که مژگان کجا بود؟ می خواستم بینمش. بهترین خواهرم بود. بهترینشان. عروسی منصوره هم به هم می خورد؟ اصلا چرا این دو نفر گریه می کردند و من نمی توانستم. صدای دوییدن از حیاط شنیدم، دستم را بالا آوردم، منصوره از پشت سر بغلم کرد، با آرنج به شکمش کوبیدم، نالید:

-وای مردم

مادر اما آویزانم بود و مجال نمی داد. فریاد زدم:

-برو اونور مامان

با شنیدن صدای جیغ، سر بلند کردم:

-متین جان، عزیز دلم، چی کار می کنی؟

بانو بین چهار چوب در ایستاده بود، پشت سرش کریم آقا بود. پدر عماد و علی، شبیه هر دو بود. بی آزار و کم حرف بود، کاری به کار ما نداشت. صدایم بالا رفت:

-برین بیرون

مادر نالید:

-می خواد خودزنی کنه، بانو جان، کریم آقا، تو رو خدا بیاین کمک

مهدیه با حق هق گفت:

-تو رو خدا متین جونم، کنیزیتو می کنم

مادر سری تکان داد:

-منو بزنی بعد خودتو بزنی، باشه مادر؟ منو می زنی؟ اول منو می زنی؟

بانو حیرت زده به من نگاه می کرد، حتما قیافه ی دلکی ام را دیده بود. یکباره از ورای سر کریم آقا و بانو، عماد را دیدم. چشمانش می درخشید. او اینجا چه گهی می خورد؟ مرا با این قیافه می دید و لذت می برد؟ دهانم برای فحش باز شد، اما مغزم یاری نکرد. مادر دستش را برای گرفتن شیشه دراز کرد، خودم را عقب کشیدم، بانو به سمتم آمد، فریاد زدم:

-نیای جلو بانو، میزنا

با نگرانی گفت:

- عزیزم واسه چی بزنی؟ می خوای همه ی ما رو بدبخت کنی؟

نگاهم بی اختیار می رفت سمت عماد که لام تا کام حرف نمی زد. بانو یک قدم دیگر برداشت، چشمانم گشاد شد:

- می زنما، نیا جلو

با صدای عماد پلک زدم:

- بانو نرو جلو

با صدای عماد پلک زدم:

- بانو نرو جلو

با شنیدن این حرف، بانو سر جایش ایستاد و به عقب چرخید:

- چی میگی عماد؟ الان کار دستمون می ده

نگاه سودا زده ام روی صورت عماد چرخید، پوزخندی روی صورتش نشست. به هم ریختم و فریاد زدم:

- تو گمشو بیرون، ازت متنفرم

کریم آقا چرخید و تلاش کرد عماد را به خارج از اطاق هل دهد، نفس حبس شده ام را رها کردم. مادر از غفلتم سو استفاده کرد و

خواست شیشه را از دستم بکشد که خودم را عقب کشیدم و دستم را بالا بردم، مادر جیغ کشید:

- نه نه، غلط کردم، بخدا دیگه نمیام جلو

لب هایم لرزید، صدای کریم آقا را شنیدم:

- برو بیرون عماد، برو نذار اوضاع بدتر بشه

با بدن منقبض شده چهره ی تک تک کسانی را که داخل اطاق بودند از نظر گذراندم. با خودم گفتم ای کاش مژگان هم اینجا بود تا

برای آخرین بار می دیدمش. صدای عماد را شنیدم:

-نمی خوام برم بیرون بابا، ولم کن دیگه

-برو بیرون پسر، برو الان شر به پا میشه

مادر کمی نزدیکم شد:

-متین جان

نگاه هشدار دهنده ای به او انداختم، خودش را جمع و جور کرد. بانو با التماس گفت:

-متین جان میدی به من؟ شیشه رو می دیش؟

چانه بالا انداختم و در یک لحظه تصمیمم را گرفتم، شیشه را بالا بردم، بانو و مادرم جیغ کشیدند، لا به لای صدای جیغشان، صدای مردانه ی عماد را شنیدم:

-بیچاره ی دیوانه، بکش دیگه، جرات می خواد بکشی، جراتشم نداری، متین بدبختی دوزاری، همه ی زندگیت لجنه

کریم آقا پرید و دستش را روی دهان عماد گذشت، بانو به سمتش چرخید:

-لال شی بجه، لال شی الهی

با نفرت به عماد زل زدم، دست کریم آقا را پس زد:

-چرا نمی کشی؟ می خواستی بکشی که، موندم جون کندن تو بینم، گریه هم می کنی یا نه؟

و لبخند عصبی روی لبش نشست. خواستم شیشه را پایین بیاورم و داخل شکمم فرو کنم، اما حرفهای عماد جری ام می کرد. گریه کنم؟ مقابل او؟ محال بود، امکان نداشت.

-بکش بینم چجوری جون می کنی، دختره ی بدبخت، عقده ای، قیافه شو، آرایش بلد نیست، رژ لبشو، درب داغونه

کریم آقا عماد را هل داد:

-گمشو خونه، گمشو برو

بانو ناله زد:

-عماد خفه شو، خفه شو حرف نزن، الان خودشو می کشه

عماد چند بار بالا و پایین پرید تا کریم آقا را پس بزند و بتواند مرا بهتر ببیند، همزمان فریاد زد:

-باید کفاره بدم بینمت، خودتو بکش بدبخت، راحت می شم از دستت، ولی حیف دیگه هیشکی نیست بزnm دهنشو سرویس کنم  
خشم در دلم نشست. حرف هایش روانم را به هم می ریخت. همه ی نداشته هایم را به رخم زده بود. الان وقت مردن نبود، نه تا وقتی  
که حق او را کف دستش نمی گذاشتم. کریم آقا فریاد زد:

-بمیر دیگه پسر، بمیر

لب هایم را روی هم فشردم، شیشه را رها کردم و از روی تخت پریدم. مادر غافلگیر شد و نتوانست عکس العملی نشان دهد، از کنار  
بانو و مهدیه و منصوره گذشتم و کنار کریم آقا ایستادم که به یقه ی عماد چسبیده بود. عماد با دیدنم پوزخند زد:

-ها نکشتی؟ چی شد؟ تازه داشتم فکر می کردم اگه تو بمیری کیو له کنم؟

صدای مادرم را شنیدم:

-متین دخترم

دست بردم سمت بازوی کریم آقا و او را عقب کشیدم، بهت زده دستش از یقه ی عماد رها شد. مقابل عماد ایستادم و به او زل زدم.  
نگاهش روی صورتم چرخید، یک لحظه حس کردم حالت نگاهش تغییر کرد. چیزی مثل پشیمانی و تاسف در نگاهش بود. اما نه، من  
خیالاتی شده بودم، آب من و او تا قیام قیامت داخل یک جو نمی رفت. روی پنجه ی پا بلند شدم و با نفرت گفتم:

-جلوی تو ضعف نشون نمیدم سازده، دیدن جون کندن منو به گور می بری

و تا به خودش بجنبد زیر گوشش کوبیدم....

.....

نشسته بودم روی تخت مژگان که کنار پنجره بود. مهدیه و منصوره تکه های شکسته ی آینه را جمع کرده بودند. زانوانم را در  
آغوش گرفته بود و به ساک ورزشی ولو شده ام نگاه می کردم. مادر از ترس در اطاق را باز گذاشته بود و پنج دقیقه به پنج دقیقه می  
آمد سراغم، منصوره و مهدیه داخل سالن رو به روی در اطاق نشسته بودند و زیر چشمی مرا می پاییدند. می ترسیدند دوباره کار  
دست خودم بدهم. نمی دانستند که فکر خودکشی از سرم افتاده و دوباره خشم و نفرت از عماد تا سر حد جنون در دلم نشسته بود.  
عماد به رخم کشید که آرایش کردن بلد نیستم. به من گفته بود اگر بمیرم دیگر نمی تواند له ام کند. من آدمی نبودم که از مبارزه  
شانه خالی کنم. با احساس سوزش در دستم، کف دستم را گشودم. کف دستم چند شیار نه چندان عمیق دیده می شد. دستم را مشت

کردم، سوزشش شدیدتر شد و کمی از عصبانیت کم کرد. هنوز آن آرایش درب و داغان روی صورتم بود. با خودم فکر کردم که باید ساشا را می کشیدم سمت خودم. عماد را هم به خاک سیاه می نشاندم. انگشتم را روی لبم کشیدم و به رنگ قهوه ای ماسیده شده روی آن زل زدم. حرفهای عماد تا مغز استخوانم را سوزانده بود. به من گفته بود همه ی زندگی ام لجن است. لبم را به دندان گرفتم، خمیر قهوه ای وارد دهانم شد، قورتش دادم و یکباره با شنیدن مهمه ای از حیاط، گوش هایم تیز شد:

-می خواستین تا آخر شب نیاین، واجب بود برین یللی تللی

خودم را به سمت پنجره کشاندم. صدای عماد بود:

-حالا شماها نرین دنبال قرتی بازی می میرین؟ دو تا کاشی فاصله ی دو تا خونه است، با یه بهونه میومدی خونه ی ما، چی می شد هان؟

صدای هراسان مژگان را شنیدم:

-چی شده مگه؟ بابام خونه است، فهمید رفتیم بیرون؟

-نه خبر مرگش هنوز خونه نیومده، اون بی غیرته تو چی؟

-چی شده؟

صدای علی را شنیدم که مداخله کرد:

-عماد؟ چرا بهش می پری؟ چیزی شده؟

-احمقا، متین داشت خودشو می کشت

صدای جیغ مژگان را شنیدم:

-کشت؟ کشت؟ خودشو کشت، متین مرد؟

صدای کشمکشی را شنیدم، انگار کسی به زور مانع از دویدن دیگری می شد، صدای عماد را تشخیص دادم:

-حالش خوبه، کولی بازی در نیار، تو اطاقشه،

مژگان با گریه گفت:

-خدا منو بکشه، چقدر من عوضی ام

از حمایت عماد لجم گرفت. من زیر دین او نمی رفتم، به خیالش که مانع از خودکشی من شده بود؟ من اگر می خواستم همین الان هم می توانستم خودم را بکشم و به درک بفرستم. اما ضعف نشان دادن مقابل او کار من بود. با این فکر از روی تخت نیم خیز شدم و پنجره اطاق را باز کردم. عماد و علی و مژگان مقابل حوض ایستاده بودند. مژگان صورتش را پوشانده بود. فریاد زد:

-هوی، دی...ث

هر سه سر چرخاندند و به من زل زدند. بهت و حیرت را در صورت علی و مژگان دیدم. به خاطر چهره ی بهم ریخته ی من بود. بی توجه به آنها رو به عماد گفتم:

-فکر نکن کولاک کردیا، من اگه بخوام الانم می تونم کارمو تموم کن

عماد چند لحظه در سکوت به من زل زد. دستش را داخل جیب گرم کنش فرو برد و به سمت پنجره آمد، علی خواست مانع شود ولی عماد دستش را پس کشید و یکی از ابروانش را بالا برد:

-برو بکش دیگه، چرا نمی کشی؟

و با سر به من اشاره زد. دستم را مشت کردم، باز هم کف دستم سوخت. آرامش و نفرت همزمان در دلم نشست. آرام آرام به سمت پنجره ی اطاقم آمد. نگاهم رفت پی مژگان که با بی طاقتی گفت:

-متین، آجی خوبی؟ الهی دردت بخوره رو سرم

خواستم جوابش را بدهم که با صدای آهسته ی عماد، هوشیار شدم:

-بدبخت مرده زنده ی تو به چه درد من می خوره؟ من نگران خودممون وعده ای که به خودم دادم

و با پوزخند اعصاب خورد کنی به من خیره شد. فکم را روی هم فشردم. ابروهایش را بالا برد:

-بیست و شش سال شکنجه با دو تا مشتو لگد تموم میشه متین؟ اون روز که پرتم کردی تو حوض تا مرز خفگی رفتمو بابات می

خندید با یه سیلی تموم میشه؟ دستتو می پیچیدی دور گردنمو هر لحظه حس می کردم الانه که گردنم بشکنه، اینا با یه لگد تو شکمت تموم میشه؟ جوونیم بر می گرده؟ بچگیم برمی گرده؟ خیلی کارها دارم باهات، قراره شش ماه اوضاع اون جوری که من می خوام باشه، بعد برو هر گهی می خوای بخور

و سرش را خم کرد:



-یه کاری هم می تونی بکنی، برو چوقولی منو به ننه بابات بکن تا من بفهمم بازی رو باختی  
نفسم تند شد، با دنیایی از خشم و نفرت به او زل زده بودم، تهدیدش تیره پشتم را می لرزاند، به من هشدار می داد که چقدر مقابل او  
ضعیف و بی دفاعم، همزمان مرا بیشتر روی دنده ی لج می انداخت...

رژ لب کالباسی را داخل جیب سوشرتم چپاندم و خودم را داخل سالن پرت کردم. مثل دزدی که می ترسید هر لحظه مچش را  
بگیرند، دستپاچه بودم. با ورودم به سالن مادر و مژگان سر بلند کردند و با نگرانی به من چشم دوختند. چشم از آنها گرفتم و به پدر  
خیره شدم که با چشمان تنگ شده مرا نگاه می کرد. نفهمیده بود در نبودش اینجا چه قیامتی به پا شده بود. کسی جرات نداشت به او  
بگوید. اصلا کسی حوصله ی دردرس و فحش شنیدن نداشت، مخصوصا منصوره و مهدیه که می ترسیدند دوباره رگ دیوانگی پدر بالا  
بزند و دق دلش را بر سرشان خالی کند.

-چیه؟ رنگت پریده

با صدای پدر به خودم آمدم و من و من کنان گفتم:

-چی؟

با سر به من اشاره زد:

-می گم رنگت پریده

و یکباره صدایش بالا رفت:

-صاف واستا، شق و رق

با شنیدن صدای ناگهانی اش، جا خوردم و ناخودآگاه کمرم صاف شد. با اخم های در هم ادامه داد:

-آها، این خوبه، نه مته بزمجه ها شل و ول، حالا بنال بینم چته؟

دستم داخل جیبم بود، هنوز قوطی رژ لب را در دست می فشردم. امروز ساشا می آمد دنبالم. دیشب خودش به من پیام داده بود. می  
خواستم این رژ لب را در خلوت روی لبم بکشم. پلک زدم و نگاهم رفت پی مژگان که با دلهره به من نگاه می کرد. با اخم گفتم:

-چیزیم نیست

و به سمت در خروجی رفتم، صدای پدرم را از پشت سرم شنیدم:

-کاری نکنی که ازت نا امید بشما، یادت باشه همه ی این سال ها چه چیزایی رو از دست دادی که بشی این

یک لحظه مکث کردم، زده بود وسط خال. دقیقا زده بود وسط خال. همه ی این سال ها، کودکی ام رفته بود، نوجوانی ام و جوانی ام، رویاهای دخترانه ام، همه و همه رفته بود. پس خودش هم می دانست چه بر سر من آورده؟ می دانست که در به در به دنبال بخیه هستم تا این روح از هم گسسته را سر و سامان دهم؟ سر چرخاندم و از ورای شانه به او زل زدم، با دیدنی نگاهم پوزخند زد:

-برو به کارت برس

برگشتم و با قدمهای محکم به سمت در سالن رفتم و وارد حیاط شدم. نگاهم روی ماشینم ثابت ماند. امروز با ماشین به سالن نمی رفتم. قرار بود ساشا بیاید، و حس گرمی زیر پوستم دوید. از کنارش گذشتم، صدای باز شدن در سالن را شنیدم به دنبالش مژگان صدایم کرد:

-متین؟

به سمتش چرخیدم:

-چیه؟

دستانش را در هم گره کرد:

-می گم چیز، میگم...خوبی؟

سری تکان دادم. لبش را به دندان گرفت و گفت:

-با ماشین نمی ری؟

ساک ورزشی ام را روی شانه جا به جا کردم، و سر چرخاندم:

-نه

و همزمان نگاهم رفت سمت خانه ی رو به رو که پرده ی پنجره ی رو به حیاطش کنار رفته بود. عماد را از پشت پنجره شناختم که زل زده بود به من، با نفرت چشم از او گرفتم و همانطور که به سمت در حیاط می رفتم، با صدای بلند گفتم:

-سوئیچ روی میز توالت، خواستی برو بیرون

و از خانه بیرون آمدم.

.....

حواسم سر جایش نبود. به ساشا فکر می کردم و به رژ لب داخل جیب سوشرتم. دستم را بالا بردم و روی توپ کوبیدم. توپ به دیوار سالن برخورد کرد و دوباره به هوا بلند شد، یکبار دیگر روی توپ کوبیدم و اینبار ذهنم پر کشید سمت عماد که از پشت پنجره نگاهم کرده بود. یک لحظه به سرم زد بروم از او عذر خواهی کنم، برای این همه سال درد و رنجی که شاید نیمی از آن بلکه هم بیشتر تقصیر من نبود، اصلا دست من نبود. و با این فکر محکم تر روی توپ کوبیدم. برایم از مرگ هم سخت تر بود که جلوی او سر خم کنم. اصلا به جهنم، هر گهی که می خواست بخورد هم برای من اهمیت نداشت. باز هم روی توپ کوبیدم و اینبار کف دستم که خراشیده بود، تیر کشید. با شنیدن صدای جیغ یکی از دخترها، از فکر و خیالاتم کنده شدم. آن سوی سالن چند تن از شاگردانم دور هم حلقه زده بودند، از همین فاصله هم می توانستم تشخیص دهم که انگار دو نفرشان با یکدیگر درگیر شده اند. توپ را رها کردم و به سمتشان دویدم، همزمان صدایم بالا رفت:

-تو سالن من جای این گه خوری هاست؟

با شنیدن صدایم، حلقه ی شاگردانم پراکنده شد. چشمم افتاد به طنین و المیرا که دستشان لای موهای یکدیگر بود و با قدرت می کشیدند. صدای جیغشان عصبی ام کرد. بینشان پریدم و با مشت محکم روی دستشان کوبیدم، دست طنین زودتر از موهای المیرا جدا شد. با چشمان از حدقه در آمده رو به او فریاد زدم:

-چه غلطی می کنی؟ مگه اینجا طویله است؟

با حق حق گفت:

-من شروع نکردم

به سمت المیرا چرخیدم که صورتش سرخ بود، با غضب گفتم:

-جون بکن بینم جریان چیه

المیرا لام تا کام حرف نزد. دوباره به سمت طنین چرخیدم:

-باید پرتت کنم از سالنم بیرون

و دستم را به سمت بازویش دراز کردم، خودش را عقب کشید و جیغ زد:

-به من گفت یتیم بی پدر مادر، گفت پدر مادر ندارم،

با نفرت گفتم:

-اون از کجا می دونه تو پدر مادر نداری؟

-خودم بهش گفته بودم

و حق هقش اوج گرفت. به سمت المیرا چرخیدم، با دیدن نگاه عصبی ام جا خورد و گفت:

-بازی کردن بلد نیس آخه

نگاهم دوباره روی طنین ثابت ماند که دستش روی صورتش بود و زار می زد. مرا یاد خودم می انداخت. یاد آن دورانی که پدر مثل بختک بالای سرم می آمد و مجبورم می کرد با عماد دعوا کنم. عماد بزرگتر شده بود و دیگر حریفش نمی شدم. کتکم می زد و من یکی دوبار به گریه افتاده بودم. آن وقت ها پدر بالای سرم رسیده بود و با دیدن گریه و بی پناهی ام آنقدر مرا با مشت و لگدش کتک زد که از خدا می خواستم مرگم را برساند. نفس عمیق کشیدم، دلم برای طنین سوخت، رو به المیرا کردم:

-میری اون گوشه ی سالن پنجاه تا شنا می ری، تا ده جلسه هم پشت تور بازی نمی کنی، به جاش هر بار بدنسازی و شنا، اگه هم خیلی برات سخته دیگه این سالن نیا

المیرا حیرت زده به من چشم دوخت:

-خانوم مربی، ده جلسه بازی نکنم؟

صدایم بالا رفت:

-آره ده جلسه، تا یاد بگیری به کسی نگی بی ننه بابا

و به سمت طنین چرخیدم که با چشمان اشک آلود به من نگاه می کرد. باز هم دلم برایش سوخت اما یاد نگرفته بودم چطور کسی را دلداری بدهم. فریاد زدم:

-برو صورتتو بشور، تو کلاس من آبغوره بگیر

سری تکان داد و از جایش تکان نخورد. چشمانم را درشت کردم:

-کری؟

باز هم سری تکان داد و اینبار عقب عقب به سمت دستشویی سالن رفت، نگاه خیره اش کلافه ام می کرد.

.....

داخل ماشین ساشا نشسته بودم. جلوی در خانه اش پارک کرده بود. باز هم در فکر و خیالات خودم غوطه ور بودم. اصلا این پسر را که می دیدم روح از بدنم پرواز می کرد. طنین از ماشین پیاده شد. حضورش معذبم می کرد، عجیب بود که امروز بر خلاف دفعات پیش نه متلک گفت و نه بهانه گرفت، آرام شده بود انگار. نگاهم رفت پی ساشا که سرش را از پنجره بیرون برد:

-آدم باشیا، یه ساعت دیگه میام خونه

طنین بدون اینکه جوابش را بدهد نیم نگاهی به من انداخت. نگاهش سنگین و موشکافانه بود. چشم از او گرفتم، ساشا ماشین را به راه انداخت و از آینه به عقب زل زد و گفت:

-مارمولک هنوز دم دره

دستم را داخل جیب سوشرتم فرو بردم. قوطی رژ لب زیر دستم آمد. چند بار پشت سر هم پلک زدم.

-چطوری خانومی؟

زل زده بودم به رو به رویم و با خودم فکر می کردم حتی مجال پیدا نکردم رژ لب را به لبم بکشم. ساشا با آرنج به آرامی به بازویم کوبید، مثل برق گرفته ها خودم را عقب کشیدم، خندید:

-آروم خانومی، چیزی نشد، تو هیپروت بودی

به نیم رخش خیره شدم. نگاهم روی دندان های ردیف و سفیدش ثابت ماند.

-این آبجی ما امروز چش شده بود؟ دربو داغون بود، خوب زهر چشم ازش گرفتیا

و نیم نگاهی به من انداخت و با ابروهای بالا رفته گفت:

-ای بابا، آرایش تو متین خانومی؟ دم در باشگاه خواستم بهت بگم ولی نشد

دستم دور قوطی رژ لب محکم تر شد. خود لعنتی ام حواسم بود که رژ لب بزنم، اما نتوانستم. حواسم پی دعوای طنین و المیرا بود، هجوم خاطرات تلخ گذشته مجالی برای این نگذاشت که رژ را روی لبم بکشم.

-خانومی، تو نمی خوای یه بار با آرایش بیای من بینمت؟ تو رو خدا نگو آرایش بلد نیستی

با این حرف، رگ و پی بدنم کشیده شد. من رژ لب زدن بلد بودم. اصلا او غلط می کرد به رخم می کشید که نمی دانم. و با این فکر لب هایم لرزید. فرمان را چرخاند و با خنده گفت:

-بگیم هو هو متین ارایش کردن بلد نیس، هو هو

دهانم از هم باز شد، دوست داشتم نعره بکشم. با سماجت به او زل زده بودم، چرا هر بار داخل ماشینش می نشستم اوضاع طور دیگری رقم می خورد. چرا ذهنیات من همه معکوس بود. یک لحظه سر چرخاند و چشمانمان در هم قفل شد، چشمکی زد:

-بلد نیستی خوشگل خانوم؟

اینبار دندان هایم را روی هم فشردم. من بلد بودم، خود بی پدرش بلد نبود. چشمانم را بستم و پلک هایم را فشار دادم.

-نه بابا، ناراحت شدی خوشگله؟

این "خوشگله" گفتن هایش روانم را به هم می ریخت. یک لحظه تصمیم را گرفتم، رژ لب را از جیبم بیرون آوردم و از قوطی بیرون کشیدم و در مقابل چشمان حیرت زده اش با تندی گفتم:

-من بldم آرایش کنم، یادم رفته بود

و همانطور خیره در چشمانش رژ را روی لبم گذاشتم و کشیدم. چشمانش گشاد شد و با ناباوری به من زل زد. با دیدن نگاه ناباورش، جا خوردم و یک لحظه رفتم به گذشته، رفتم به دورانی که با یکی از پسران محله مان آشنا شده بودم، یک روز دو نفری رفته بودیم بیرون و من با آب و تاب برایش تعریف می کردم:

-پسر، رفتیم با بچه های تیم بنیاد بازی کردیم، نمی دونی چه دهنی از شون سرویس شد، بی پدرا فکر می کردن حریف ما میشن، سه ست زدیمشون، گاله شون وا مونده بود، بی ناموس های پتیاره

و با دیدن دهان نیمه باز کسری سر تکان دادم:

-ها، چیه؟

چهره در هم کشید و با نفرت گفت:

-چقدر بد دهنی، این چه طرز صحبتته آخه، مگه تو پسری؟

با عصبانیت جواب دادم:

-گه نخور بابا، تیتیش مامانی، من دارم در مورد مسابقه برات می گم

-تو یه دختری، آخه این چه طرز صحبتته

کلافه شدم:

-بی ناموس، مگه من چی میگم؟ میگم بازی کردیم بردیمشون، گنده...می کردن، دهنشون صاف شد

سر جایش ایستاد و من هم مجبور شدم بایستم. با ناراحتی گفت:

-دو هفته است تحملت می کنم، دیگه به اینجام رسیده

و با دست زیر گلوییش را نشان داد و گفت:

-بسه دیگه بابا، بد دهنی هم حدی داره، نمی تونم با این اخلاقت بسازم، دخترای هم سن تو میگن عشقم عزیزم نفسم، تو میگی دهن

سرویس، پتیاره بی پدر، خجالت نمی کشی؟

نعره زدم:

-نه من خجالت نمی کشم، تو هم برو با همون دخترها که میگن عزیزم

صدایش را بالا برد:

-معلومه که میرم، مگه مغز خر خوردم با توئه بی ادب بد دهن بمونم که بویی از زنونگی نبردی؟

و عقب عقب به سمت انتهای کوچه رفت و مرا در بهت و حقارت رها کرد....

به زمان حال برگشتم، ساشا هم مرا همانطور نگاه می کرد. در نگاهش ناباوری و حیرت بود. هر لحظه احتمال می دادم که ماشین را کنار خیابان پارک کند و محترمانه به من بگوید بروم گم شوم و با این فکر، همه ی وجودم از درد پر شد. انتظارم به درازا نکشید. راهنما زد و ماشین را به سمت راست خیابان کشاند. لب هایم به عادت همیشه به دو طرف کش آمد، میل شدیدی پیدا کردم که گریه کنم، گریه نمی آمد، گریه ی لامذهب از چشمانم نمی آمد. قوطی رژ لب را در دستم فشردم، خمیرش کف دستم له شد. لبم را به دندان گرفتم، نفسم تند شده بود. صدای ساشا را شنیدم:

-چی شدی تو یه دفه؟

و با تاسف به لبم نگاه کرد که احتمالاً با افتضاح آن را با رژ لب رنگی کرده بودم، هر چه تلاش کردم، نتوانستم گریه کنم، صدای قهقهه‌ی بی‌موقعم در فضای ماشین پیچید...

ساشا جا خورد و با چشمان گرد شده به من زل زد:

-حالت خوبه؟

خوب نبودم، خوب نبودم که مثل دیوانه‌ها قهقهه می‌زدم. دلم می‌خواست زمین و زمان را به هم بریزم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم رژ لب نزدن مرا تا مرز جنون ببرد و بازگرداند، شاید هم دچار جنون شده بودم و خودم خبر نداشتم. ساشا دست چپش را به داشبورت ماشین تکیه زد و کمی خودش را به سمتم خم کرد. خیره در چشمانم شد، نتوانستم چشم از او بردارم، هنوز دیوانه‌وار قهقهه می‌زدم. فشار دستم دور رژ لب بیشتر شد. ابروهایم را بالا فرستادم و به چشمان پر از سوالش زل زدم.

-کسی اذیتت کرده؟

با شنیدن این سوال، حالت صورتم به هم ریخت، چشمانم در کاسه چرخاندم و بینی‌ام را چین دادم. تازه می‌پرسید کسی اذیتم کرده؟ پدرم، پدرم سی سال خون به دل من کرده بود.

ساشا با دلهره گفت:

-متین چته؟

سرم را پایین انداختم، ساشا همراه با من، بیشتر خم شد:

-متین، به من بگو چته؟ شاید من توانستم کاری انجام بدم

از ذهنم گذشت که تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این است که بیاید خواستگاری من و مرا از آن دیوانه‌خانه نجات دهد، بعد از آن به من محبت کند، تا قیام قیامت به من محبت کند. قربان صدقه‌ام برود، به من بگوید تا ابد کنارم می‌ماند، به من یاد بدهد که دهانم اینقدر به فحش و ناسزا نچرخد، شیک پوش بودن را یادم بدهد، من فقط همین را می‌خواستم. دستم را گشودم، خمیر صورتی رنگ به کف دستم چسبیده بود، همزمان صدای ساشا در گوشم پیچید:

-چی کار کردی این رژو دختر، بگو بینیم دردت چیه تو



دوباره سر بلند کردم، صورتش زیادی نزدیک بود، ته دلم را می لرزاند. دردم ازدواج با او بود. او آمده بود وسط زندگی ام و دنیای به هم ریخته ی مرا تکان داده بود. اگر ازدواج می کردیم همه ی زندگی ام را به پایش می ریختم. دهان باز کردم و نفهمیدم کی این جمله بر دهانم آمد:

-تو دوست نداری ...دوست نداری ازدواج کنی؟

پلک زد و نگاه سوزنی اش تا ته وجودم را لرزاند. لبم را به داخل دهانم کشیدم. خراب کرده بودم. او نمی خواست ازدواج کند. فهمیده بود که سنگ خودم را به سینه می زنم. روی صندلی جا به جا شدم و به در ماشین چسبیدم. همانطور که به سمتم خم شده بود، با لحن عجیبی پرسید:

-تو می خوای ازدواج کنی؟

لبهایم لرزید. آب دهانم را قورت دادم. لبش به نشانه ی لبخند، یک ور شد و ادامه داد:

-واسه من ازدواج یه قانونهایی داره

هول شدم، خواستم بگویم " محبت که می کنی، نمی کنی؟ اگه محبت کنی هر قانونی داشته باشی قبوله "

با شنیدن بقیه ی صحبتش، لب فرو بستم:

-ممکنه هر کسی نتونه با قانونهای من کنار بیاد

به چشمان منتظرش خیره شدم. انگار می خواست از من بشنود که موافقم یا نه. شاید هم من اینطور تصور کرده بودم. نگاهم روی چشم و ابرویش چرخید و انگار تازه متوجه شدم که زیر ابرویش تمیز بود. نه مثل زیر ابروی عماد و علی، و نه حتی پدرم. با فکر پدرم چشمانم را بستم. اصلا پدرم به من اجازه می داد ازدواج کنم و بروم به دنبال زندگی ام؟ مرا در منگنه نمی گذاشت؟

ساشا خودش را عقب کشید، لبخندش عمیق تر شده بود. معنی لبخندش را نمی فهمیدم. روی فرمان ضرب گرفت:

-دوست داری یه روز بریم خونه ی من دو نفری تو خلوت حرف بزنیم؟

با گیجی پلک زدم، منظورش را از این دعوت بی موقع نمی فهمیدم. سری تکان داد:

-تو خیابون همیشه درست و حسابی حرف زد، البته اصرار نمی کنم، هر جوری خودت می خوای

و دنده را جا زد و گفت:

-الانم می خوام برسونمت خونه

مثل یخ وا رفتم. چرا مرا تا لب چشمه می برد و تشنه بر می گرداند؟ دوستم نداشت؟ مرا نمی خواست؟ خوب به خانه اش هم می رفتم. اگر می رفتم با من قول و قرار ازدواج می گذاشت دیگر؟

ماشین به راه افتاد و ساشا با لبخند مرموزی به رو به روز زده بود، هر از گاهی سر می چرخاند و به من نگاه می کرد. دستم را دوباره مشت کردم و این بار من هم به رو به رو خیره شدم.

با پایین کشیده شدن آفتاب گیر، کمی خودم را عقب کشیدم. ساشا به آرامی گفت:

-واسه رژ زدن باید یه ذره از خمیرش بمالی به لب و لبهاتو رو هم بمالونی، چون تازه کاری حتما باید از روی آینه این کارو انجام بدی، حالا امتحان کن

لبم لرزید. گفته بود تازه کارم. باز هم دستم را گشودم، رژلبم نابود شده بود. صدای ساشا باعث شد از افکارم کنده شوم:

-خودم برات یکی بهترشو می خرم، تو خونه تمرین کن، یا اگه بعدا اومدی خونه ام خودم نشونت می دم، بی خیال خوشگل خانوم دنیا دو روزه

ضربان قلم تند شد، از ذهنم گذشت که او دوستم داشت؟ دوستم داشت دیگر؟

.....

پاهایم روی زمین کشیده می شد، به زحمت قدم بر می داشتم. رژ لب له شده هنوز کف دستم بود. ساشا مرا پیاده کرد و رفت. من مانده بودم و کوله باری از خشم و نفرت و حقارت. همزمان کور سوی امید در دلم روشن شده بود. دعوتم کرده بود بروم خانه اش. شاید برای آشنایی بیشتر بود، شاید هم برای صحبت کردن در مورد وضعیت خودم و خودش. یعنی می توانستم امیدوار باشم بعد از ازدواج منصوره من هم سر و سامان بگیرم؟ اصلا قانون های ساشا برای ازدواج چه بود؟ چشم بسته همه را قبول می کردم.

وارد کوچه شدم، با شنیدن صدای موتور سر بلند کردم. دندان هایم را روی هم فشردم. باز هم عماد بود، باز هم مقابل من سبز شده بود. ساک ورزشی ام را روی شانه جا به جا کردم و با قدم های محکم به سمتش رفتم. دوباره ذهنم رفت سمت ساشا، چرا سریع مرا پیاده کرد و رفت؟ کمی بیشتر در کنارش می نشستم چه می شد مگر؟ نمی فهمید اینطور که مرا به سمت خودش می کشید و پسم می زد، بیشتر مشتاق می شدم؟

نگاهم روی عماد چرخید که از موتور پیاده شد و جک موتور را پایین کشید. دست به کمر وسط کوچه ی خلوت ایستاد. تصمیم گرفتم نادیده اش بگیرم و بروم داخل خانه و تا خود صبح به ساشا فکر کنم. به یک قدمی اش رسیدم، خواستم از کنارش بگذرم که با شنیدن صدای عصبی اش، همه ی وجودم یخ بست:

-با اون دویست و شیشی خوش گذشت؟

سر چرخاندم و به چشمان سرخش خیره شدم. مرا تعقیب می کرد؟

نگاه درمانده ام را که دید پوزخند زد:

-بعد از باشگاه سوار ماشینش شدی، یه دختر بچه هم باهاتون بود، اول اونو پیاده کرد بعد رفتین صفا سیتی، وسط راه هم معلوم نبود چی شد که زد بغل و یه ساعتی دلو قلوه رد و بدل کردین

دهانم نیمه باز شد، به موتور روشنش خیره شدم، پس با موتور تعقیب کرده بود. زودتر از من هم خودش را به خانه رسانده بود و منتظر ماند تا مثل اجل معلق بر سرم آوار شود. سعی کردم خودم را از تک و تا نیندازم، با خشم گفتم:

-برو به بابام بگو، برو چوقولی کن مته لچک به سرا

سری تکان داد:

-من با اون عوضی چی کار دارم؟ مگه خودم نمی تونم حریفت بشم؟

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی

یک قدم به سمتم آمد:

-برو باهاش به هم بزن، همین امروز

چشمانم را درشت کردم:

-به تو مربوط نیست

و مقابل در خانه ایستادم و به دنبال کلید، دست چپم را داخل ساک ورزشی ام فرو بردم. در کسری از ثانیه همه چیز به هم ریخت، عماد به سمتم پرید و آستین سوشرتم را کشید:

-شنیدی چی گفتم یا نه؟

هول شدم، ترس در دلم نشست. از خودم بدم آمد. نمی دانستم چرا این روزها اینقدر خودم را باخته بودم. می ترسیدم، از این غول بیابانی با آن قد بلندش می ترسیدم. با تکان های وحشیانه اش حس کردم هر لحظه ممکن است دل و روده ام بیرون بریزد. دوباره دیوانه شدم و حواسم نبود در دست راستم قوطی رژ لب است، خواستم با کف دست به صورتش بکوبم، دستم را گشودم، قوطی رژ از دستم افتاد. همزمان عماد دستم را خواند به مچم چسبید. ته دلم ریخت. نگاه هر دو نفرمان روی قوطی ولو شده ثابت ماند. عماد چشم از آن گرفت و به دست صورتی رنگم خیره شد. باز هم لب هایم لرزید، خواستم دستم را عقب بکشم، مجال نداد، فشار انگشتانش به دور مچم طاقت فرسا بود. کم مانده بود صدای ناله ام بلند شود، زمزمه کرد:

-این چیه متین؟

از اینکه اسمم را بر زبان می آورد بیزار بودم. از اینکه حقارت و بدبختی هایم در مقابل او یکی یکی آشکار می شد، بیزار بودم. یاد آن روز افتادم که مرا هنگام سر کردن شال فسفری غافلگیر کرده بود. چرا بخت و اقبال من اینقدر سیاه بود.

-متین؟ این رژ لبه؟

دستم را عقب کشیدم، دستش را سفت کرد و اجازه ی حرکت به من نداد. نفس عمیق کشیدم، سینه ام خش برداشت. لحنش آرام شد، آنقدر آرام که یک لحظه شک کردم عماد باشد:

-می خواستی رژ بزنی متین؟

با ناباوری به صورتش خیره شدم. در نگاهش تمسخر نبود، نفرت و کینه هم نبود، هیچ چیز نبود انگار اما باعث نمی شد از یاد ببرم که باز هم مقابل او خرد شده بودم. با نفرت گفتم:

-نه، می خواستم تف کنم تو صورتت

و مجال ندادم و آب دهانم را جمع کردم و به صورتش پاشیدم. تکان خورد و دستش را شل کرد، بلافاصله دستم را پس کشیدم و عقب رفتم. چشمانش را بست و نفس عمیق کشید. با کف دست آب دهانم را از روی صورتش پاک کرد. چشم گشود و با غضب گفت:

-عقده ای بدبخت،

و به سمتم آمد، دست بردم داخل ساک ورزشی ام و با نگرانی دست کلید را بیرون کشیدم، خواستم بچرخم و در خانه را باز کنم و از مقابل چشمانش گم شوم، اما باز هم پاهایم یاری نکرد. فرار کردن کار من نبود. با سماجت زل زدم به چشمانش، سر جایش ایستاد:

-باهش بهم می زنی

-به خوابتم نمی بینی

مقابل چشمان حیرت زده ام خم شد و قوطی رژ لب را از روی زمین برداشت، رو به او براق شدم:

-اینو چرا برداشتی؟ بده به من

لبخند زد، دیوانه شدم و به سمتش پریدم:

-بده من

به سمت موتورش رفت و سوارش شد:

-لازم می شه

و جکش را بالا زد و همراه موتور چرخید و با قیافه ی جدی گفت:

-برو باهش بهم بزن متین و گرنه معلوم نیس چی پیش میاد

با لب های به هم فشرده به او زل زدم. بدون اینکه به من نگاه کند، گاز داد و رفت...

منصوبه لباس عروس را روی سر شانه هایش گذاشت و یک دور وسط اطاق چرخید. مادر سرش را کج کرده بود و با لبخند به او نگاه

می کرد. دهانم را از داخل می جویدم. به او حسادت می کردم. لباس عروس می پوشید و تا سه چهار روز دیگر می رفت سر زندگی

اش. من اما شاید حسرت پوشیدن لباس عروس، تا آخر عمر به دلم می ماند. مهناز دستانش را در هم گره کرد و گفت:

-وای چقدر نازه، آرایشگره موهاتو قراره چه مدلی درست کنه؟ تاجت کو اصلا؟

نگاهم رفت پی سوگل و سپهر که دور تا دور اطاق می چرخیدند، مهدیه ذوق زده گفت:

-منم بخوام عروسی کنم پایین لباسمو این شکلی می دم خیاط بدوزه، پفش خیلی قشنگه

با شنیدن این حرف آه کشیدم، منصوره رو به مژگان کرد:

-تو اون لباسی که سفارش داده بودی حاضر شد یا نه؟

مزگان کوتاه خوب داد:

-آره

منصوره ابرویش را بالا فرستاد:

-اوه، حالا چرا قیافه می گیری؟

مزگان چشم غره ای نثارش کرد:

-خودت می دونی چرا

و به من اشاره زد. می دانستم از روزی که با او و مهدیه جر و بحث کرده بودم، مزگان چندان روی خوش به آنها نشان نمی داد. خودم هم دلم از آنها شکسته بود. منصوره نیم نگاهی به من انداخت، نگاه خیره ام را که دید هول شد:

-آبجی تو چی می پوشی؟ به خیاط سفارش لباس دادی؟

پوزخند زدم. خیاط؟ کدام خیاط، لباس های مهمانی من شلوار لی بود و بلوز آستین بلند، خیلی ناپرهیزی می کردم کت و شلوار بی قواره به تن می کردم. در نظر پدر احمقم، دامن و پیراهن پوشیدن قرتی بازی بود. نفسم را بیرون فرستادم:

-همون کت و شلوار مشکی که داشتم می پوشم، من که نه چاق می شم نه لاغر، هنوز اندازه

مهناز با ناراحتی گفت:

-آخه اون خیلی قدیمیه، یه پیراهنی چیز واسه خودت بدوز، یا اصلا آماده بخر، ماشالا هیكلت خوبه، موهاتو بالای سرت شینیون کن، محشر میشی، اصلا من خودم برات وقت آرایشگا...

نگاه تندى به او انداختم. حرف در دهانش ماسید و خفه شد. خودش را زده بود به آن راه یا عقلش را از دست داده بود؟ اگر پیراهن می پوشیدم و موهایم را شینیون می کردم مجلس عروسی به هم می خورد. پدر مجلس را به گه می کشید. چه می گفت این خواهر خوش خیال من؟

انگار از نگاهم ته ذهنم را خواند که به آرامی زمزمه کرد:

-بالاخره که چی؟ تا کی می خوای خودتو محدود کنی؟

دستم را مشت کردم، تازه یادشان آمده بود که من هم حق زندگی دارم؟ من مهره سوخته بودم، دیگر کاری از دستم برای خودم بر نمی آمد. باید صبر می کردم یکی یکی بروند سر زندگی شان و آن وقت اگر مجالی برای من باقی می ماند، یک خاکی بر سر خودم می ریختم. از روی مبل بلند شدم، چشم از مهناز گرفتم و به لباس عروس پف دار منصوره زل زدم. یک لحظه از ذهنم گذشت که نکند آرزو به دل بمیرم. آرزوی لباس سفید عروسی و ساشا و بچه دار شدن برای ابد در دلم بماند؟ سرم را به چپ و راست تکان دادم، نه من حتی به عقد محضری هم راضی بودم. فقط ساشا مرا می خواست کافی بود، خودش گفت برای ازدواج قانون دارد، شاید منظورش این بود که اگر با قانونش کنار بیایم، همه چیز تمام می شود. نگاهم از روی صورت مهدیه و منصوره گذشت، دلم از دستشان پر بود، با صدای بلند گفتم:

-من نیم ساعت می شینم توی مجلس واسه خالی نبودن عریضه، دیگه آلا گارسون کردنم واسه چیه؟ بعدشم مهناز خانوم، یکی این حرفو بزنه که شرایط منو ندونه، من سپر بلای تک تک شماهام، همین شماها اگه بفهمین با کارای من موقعیتتون به خطر میوفته مجبورم می کنین بندری هم برقصم، پس جو گیر نشو و واسه من ادای فردینو در نیار

مهناز سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. به منصوره نگاه کردم لب به دندان گرفته بود، چشم از او گرفتم و به مژگان زل زدم، چشمانش از اشک پر شده بود. از او لجم گرفتم، از او که خوب بود و پا گذاشته بود روی گلویم و باعث می شد نتوانم دل از همه شان ببرم. دلم برای مادر بدبختم هم می سوخت. اگر آنها هم بد بودند، شاید فرار می کردم و می رفتم سراغ ساشا اما نه، این کار را نمی کردم، مسئولیت تک تکشان روی شانه هایم سنگینی می کرد. با این فکر رو به او براق شدم:

-مته بز به من زل نزن،

پلک زد و نگاهش را دزدید. بیشتر کلافه شدم، دستم را لا به لای موهایم فرو بردم. این روزها چه درد بی درمانی به جان من افتاده بود؟ می ترسیدم مشاعرم را از دست بدهم. در دل گفتم:

"خدایا، دیوونه نشم، خدایا همین یه ذره عقلو ازم نگیری، طاقت ندارما خدا، دیگه نمی کشم"

سلانه سلانه به سمت اطاقم رفتم...

.....

پوران پاس بلند فرستاد، به هوا پریدم و با قدرت روی سر توپ کوبیدم. سری به نشانه ی رضایت تکان دادم، نگاهم رفت آن سوی سالن، المیرا دور و بر طنین می پلکید. از این اخلاقی خوشم نمی آمد که بی دلیل سر به سر شاگردان تازه وارد می گذاشت، مخصوصا وقتی که یک بار به او تذکر داده بودم. توپ را از روی زمین برداشتم و همانطور که به سمت پوران پرت می کردم، گفتم:

-یه پاس دیگه بفرست،

پوران پاس بلند فرستاد، دور خیز کردم و دوباره با پرش سه گام روی توپ کوبیدم. توپ با سرعت به سمت المیرا رفت، لحظه ی آخر فهمید و وحشت زده خودش را خم کرد. توپ از بالا سرش گذشت، با دلهره سر بلند کرد و به دنبال زنده ی توپ چشم چرخاند. متوجه ی نگاه خیره ی من شد و با دستپاچگی گفت:

-خانوم مربی، نزدیک بود توپ بخوره تو سرم

دست به کمر فریاد زدم:

-اتفاقا اسپک زدم که بخوره تو سرت، اونور چی کار می کنی تو؟

با من و من گفت:

-همینجوری اومدم اینور

فریاد زدم:

-همینجوری و درد بی درمون، بیا اینور سالن، جونت می خاره تو؟

با شانه های آویزان از طنین فاصله گرفت، چشم از او گرفتم و به طنین زل زدم، توپ والیبال را در آغوش گرفته بود و بغ کرده به من نگاه می کردم. با بی حوصلگی از او رو چرخاندم و صدایم بالا رفت:

-برین سرویس بزنین همه، می خوایم پشت تور بازی کنیم...

.....

ساشا داخل ماشین مقابل سالن نشسته بود. پلک هم نمی زدم، با خوشحالی به او نگاه می کردم. نگاهم روی اور کت قهوه ای سوخته اش چرخید. باز هم رخت و لباس جدید به تن کرده بود. اما من چه؟ همان مانتو و شلوار مشکی خاک بر سری که همیشه به تن داشتم. با دیدنم سری تکان داد، بی اراده به سمتش رفتم. اصلا من این مرد را که می دیدم اختیارم دست خودم نبود. دلم می خواست قربان صدقه ام برود و از من تعریف کند، حتی اگر تعریفش سرسری باشد، از ته دل نباشد، حتی اگر برای دلخوشی من باشد. با چشمان درخشان گفتم:

-چطوری؟



ابرو در هم کشید:

-سلام جوجو، بازم که مشکی پوشیدی

توی ذوقم خورد. با بی رحمی زد به برجکم. نفسم را حبس کردم. خندید:

-یه بار اونی که من می گم امتحان کن، ضرر نمی کنی

از ذهنم گذشت که دیروز با من تماس نگرفته بود، چشمم به گوشی خودم خشک شد از بس منتظر بودم اس ام اسی از او به دستم

برسد. بدون لحظه ای تعلل فکرم بر زبانم جاری شد:

-دیشب چرا پیام ندادی؟

خندید:

-اوووو، پس بگو چرا جوجو ناراحته، خوب یادم رفت گلی

دندان هایم را روی هم فشردم، چطور اینقدر راحت می گفت یادش رفته؟ من حتی کلمه به کلمه حرفهایی که بر زبان می آورد از بر

بودم، حق نداشت از یاد ببرد. بی اختیار زبانم تلخ شد:

-مغزت مگه اندازه ی نخوده که یادت رفته؟

و یکباره تکان خوردم. باز هم گند زدم، باز هم دهان وامانده ام باز شد و چرند بر زبان آوردم. ساشا اما به روی خودش نیاورد، با

لبخند گفت:

-جوجو، آدم وقتی کسی که یه حسی بهش داره پیشش نباشه خوب یه سری چیزا از یادش می ره

دهانم خشک شد. حسی به من داشت، یعنی مرا دوست داشت؟ خوب منظورش چه بود؟ حسی به من داشت جز این چه معنی می

توانست داشته باشد؟

دستی به موهای براقش کشید:

-هر وقت میریم بیرون حرفامون نصفه می مونه، چی کار کنیم؟ باید بتونیم یه ساعت بدون دلهره حرف بزیم یا نه؟ اصلا من وقتی

پشت فرمونم حواسم پرته

دستی به صورتم کشیدم. صدای چند تن از شاگردانم را شنیدم:

-خداحافظ خانوم مربی

جوابشان را ندادم، اصلا دهانم باز نمی شد. به ساشا زل زدم که به آینه ی ماشین نگاه می کرد و موهایش را حالت می داد، نیم نگاهی به من انداخت:

-حتی وقتی چند دقیقه حواسم پرت بشه دیگه تا آخر شب حواسم پرته،

و یکباره به سمتم چرخید:

-خوب حالا چی کار کنیم؟

بینی اش را بالا کشید:

-کجا حرف بزنیم؟

آب دهانم را به زحمت قورت دادم. دیروز گفته بود بروم خانه اش. اگر به خانه اش می رفتم چه می شد؟ خوب شاید فقط حرف می زدیم و یاد آن روزی افتادم که برای اولین بار دستش به دستم برخورد کرد، با فضاحت از حال رفته بودم. می ترسیدم دوباره آن اتفاق بیوفتد، حتی ساشا از آن دفه هم بیشتر پیشروی کند، نقطه ضعفم را می دانست.

تعلمم را که دید، شانه بالا انداخت:

-دیروز این دختره نغمه بازم اومده بود دم در، بهم می گفت دوست دخترت کو؟ منو اسکل کردی؟ حیف نبود دیگه متین، نبودی بهش نشون بدم ایناهاش، بین این جوجوی منه، اگه بودی حساب کار دستش میومد که تو نفس منی

دستم را روی سرم گذاشتم، اگر دو جمله بیشتر بر زبان می آورد به پایش می افتادم تا دیگه نگوید. با حرف هایش مرا دیوانه می کرد، مرا می برد به هیروت، قلبم گنجایش این همه احساسات را نداشت.

-چی کار کنیم جوجو خوشگله؟ حیف این رابطه ی قشنگ نیست نصفه نیمه بره جلو؟ شایدم اصلا بهم خورد

قلبم تیر کشید. بهم بخورد؟ این رابطه بهم هم بخورد؟ می مردم، زنده نمی ماندم و یکباره تکان خوردم و گذشته های قد علم کرد...

یاسر با غضب به من نگاه می کرد، با دندان های به هم فشرده به او زل زده بودم. به تازگی با او آشنا شده بودم، دو سه هفته از آشناییمان می گذشت، مرا دعوت کرده بود بروم خانه اش. در دو راهی خفقان آوری دست و پا می زدم. خودم سال ها به خواهرهایم یاد داده بودم تحت هیچ شرایطی با هیچ پسری به هیچ خانه ی خلوتی نروند و حالا یاسر می گفت بیا به خانه ی من و من امتناع می

کردم. از طرفی نگران بودم بروم و دیگر سراغی از من نگیرد. سال‌ها بود هیچ پسری به سمتم نیامده بود. صدای عصبی‌اش را شنیدم:

-ببین تو هدفت از دوستی با من چیه؟ اصلا تو چرا دوست پسر گرفتی؟ محبت کردن که بلد نیستی، بهت میگم کجایی میگی تو رو سننه، میگم خونه‌ی کی میری میگی گه نخور به تو چه، میگم بریم بیرون میگی ورزش کردم خسته‌ام، می‌گم بهم محبت کن میگی من قرتی نیستم، میگم این چه سر و وضع درب و داغونیه میگی همینی که هست، میگم بیا خونه میگی خفه شو، بابا تکلیف منو معلوم کن، من با یه دختر دوست شدم یا آدم آهنی؟

خشم در دلم نشست، می‌خواستم به او بگویم من یک دخترم، مثل این همه دختری که در این دنیا وجود دارد. من فقط نمی‌دانم باید با یک پسر چه رفتاری داشته باشم، همین و بس. اما زبان در دهانم نمی‌چرخید. یاسر سری تکان داد:

-تو باید بری راهبه بشی بخدا، برو خودتو وقف کن دل از دنیا بکن، نرمال نیستی اصلا، حالا توی خونه می‌خواستم چه غلطی بکنم؟ اصلا تو رفتارت جوریه هست که یه نفرو حالی به حالی هم بکنه؟

با خودم فکر کردم که پس چرا اصرار داشت بروم خانه‌اش؟ در خانه‌ی خلوت می‌خواست چه کار کند که بیرون از آن نمی‌توانست؟

-ببین منو، من پشیمون شدم اصلا، برو همون ورزش والیبالو ادامه بده بشو نردبون شهرداری، دور و بر پسر هم خط قرمز بکش، تو رو چه به دوست پسر گرفتن آخه بابا؟ دختره‌ی دربِ داغونِ عقب افتاده...

با صدای طنین، به زمان حال برگشتم:

-اومدی؟

به طنین زل زدم، با اخم‌های در هم به سمت ماشین‌ساشا رفتم. ساشا رو به من کرد و به آرامی گفت:

-هوم؟ میای یا نه؟ امروز طنین می‌خواد بره خونه‌ی برادر خواهراش مهمونی، پایه‌ای بیای؟

باز هم آن دو راهی نفس‌گیر در مقابلم قد علم کرد. باید می‌رفتم؟ اگر می‌رفتم چه اتفاقی می‌افتاد؟ اصلا چه کار می‌خواست بکند؟ اگر قصد بدی داشت من حریفش می‌شدم، می‌زدم بین دو پایش. با این فکر خودم را منقبض کردم، نه دلم نمی‌آمد. دوستش داشتم. خوب شاید هم قرار نبود اتفاقی بیوفتد، من چرا اینقدر بدبین شده بودم آخر. فقط می‌خواست با من صحبت کند، او که پسر بیست و پنج ساله نبود مثل یاسر، هجده ساله نبود مثل کسری تا توقعات آنچنانی داشته باشند. خودش گفت نسبت به من حسی دارد. دهان باز کردم تا بگویم موافقم که با صدای طنین جا خوردم:

-من امروز خونه ام، نمیرم خونه ی اونا

از ذهنم گذشت که طنین صدای برادرش را شنید؟ افکارم مجال جولان پیدا نکرد، ساشا با عصبانیت به سمت طنین چرخید:

-تو صبح نگفتی داری میری اونجا؟

طنین با خونسردی کمربندش را بست:

-نظرم عوض شد، می خوام دوش بگیرم و درس بخونم

-تو از کی تا حالا درس خون شدی مرگ موش خورده؟

-از همین امروز

ساشا با غضب به او زل زد و هیچ نگفت. با ناامیدی نفسم را بیرون فرستادم.

وارد خانه شدم، اخم هایم در هم بود. طنین همه چیز را خراب کرد، افتاد روی دنده ی لج و گفت هیچ قبرستانی نمی رود که نمی رود. در نهایت ساشا حریفش نشد. من هم دلم نمی خواست چیزی بگویم تا خیال کند مشتاق رفتنم. اما حقیقت این بود که مشتاق رفتن نبودم، فقط می ترسیدم نروم و ساشا برای همیشه از دستم پر بکشد و برود به نا کجا آباد. در آن صورت باید چند سال دیگر می گذشت تا مردی به من توجه نشان می داد؟ وقتی چهل ساله می شدم یا چهل و چند ساله؟

کتانی های سفیدم را از پا خارج کردم. نگاهم روی پنج شش جفت کفش و پوتین زنانه ثابت ماند. بینی ام را چین دادم. آرزو به دلم مانده بود یکبار یکی از این ها را به پا کنم. حالم از این کتانی های بی قواره به هم می خورد که باعث شده بود پاهایم پهن و بزرگ شود. اخم کرد و در ورودی را هل دادم و وارد سالن شدم. نگاهم روی چهار خواهرم چرخید. چشمانشان از خوشی برق می زد. آن سوی سالن پدرم روی مبل نشسته بود، با دیدنم چشمانش را تنگ کرد. سری به نشانه ی سلام تکان دادم و گفتم:

-چه خبره؟ کبک همه خروس می خونه؟

مهدیه با هیجان گفت:

-فردا عروسی منصوره است دیگه، یادت رفته؟

ابروانم را بالا فرستادم، فردا عروسی منصوره بود، به کل از یاد برده بودم. می خواستم ساشا را دعوت کنم بیاید به مجلس عروسی. اما با کدام بهانه؟ او را با چه عنوانی به پدر معرفی می کردم؟ مطمئن بودم همانجا عروسی منصوره را به هم می ریخت و باز هم کاسه و کوزه بر سر من بدبخت می شکست. همان بهتر که عروسی منصوره را از یاد بردم و نه خودم را سبک کردم و نه او را.

با تکان نسبتا شدیدی به خودم آمدم. سوگل خودش را به پاهایم چسبانده بود. با دلهره سر بلند کردم و به پدر زل زدم که با چشمانم غوغا زده به من نگاه می کرد. دلم نمی خواست دوباره طوفان به پا شود، با صدای خفه ای گفتم:

-بچه خودتو به من نچسبون

سوگل با صدای معصومانه ای گفت:

-خاله تو فردا چی می پوشی؟

از ذهنم گذشت که من فردا چه می پوشیدم؟ دلم پیراهن کوتاه می خواست با آستین های حلقه ای، اما نمی توانستم پیوشم. لبم را تر کردم:

-بلوز و شلوار لی

و نگاهم رفت پی مژگان که سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد. سوگل را از خودم جدا کردم و به سمت اطاقم رفتم، صدای پدر را شنیدم:

-هوی متین

سرجایم ایستادم و به سمتش چرخیدم:

-بله؟

-خواست به این دو تا خواهرت باشه زیاد آرایش نکنن، درسته عروسیه ولی قرار نیست قرتی بازی راه بیوفته

با نفرت به چشمانش خیره شدم. فقط می خواست چیزی گفته باشد، حاضر بودم قسم بخورم روی هیچ کدام از کلماتی که دهانش بیرون می آمد فکر هم نمی کرد. فقط می خواست دهان باز کند و یک زری بزند و روح و روان مرا به هم بریزد. یک لحظه به دهانم آمد بگویم:

"این دو تا واسه عروس آرایش نکنن پس واسه ختم تو آرایش کنن؟"

اما به موقع جلوی دهانم را گرفتم، سرچرخاندم و سلانه سلانه به سمت اطاقم رفتم....

.....

با اعصاب به هم ریخته دور تا دور سالن عروسی را از نظر گذراندم. دیدن دختران و زنان جوان و خوش پوش، پنجه به اعصاب می کشید. همگی با لباس های شیک و مجلسی می رقصیدند. تنها وصله ی ناجور آن جمع خودم بودم. به لباس هایم نگاه کردم. شلوار لی مشکی و بلوز آستین بلند بی قواره. موهایم را به سادگی پشت سرم بسته بودم، هیچ آرایشی نداشتم. تنها رژ لبی که داشتم، به درک واصل شده بود. با ناامیدی در دل گفتم که واقعا این رخت و لباس و این قیافه برازنده ی خواهر عروس بود؟ نگاهم روی منصوره ثابت ماند. زیبا شده بود، با آن تاج مروارید و لباس عروس پفی که من آرزو داشتم زمان عروسی ام از همان ها پیوشم. لبخند تلخی روی لبم نشست. نگاهم به مژگان مژگان افتاد که با حرارت وسط مجلس می رقصید. زیبایی او خیره کننده بود. دوست داشتم ساعت ها به صورت آرایش شده اش نگاه کنم و لذت ببرم. دوباره به منصوره خیره شدم که دست در دست طهماسب می رقصید. زیر لب زمزمه کردم "خوش به حالش". از امشب می رفت سراغ زندگی اش و از این خانه ی نکبت زده نجات پیدا می کرد. هر دو دستم را به صورتم کشیدم، میان جمعیت رقصنده نگاهم روی مادرم ثابت ماند که دستانش را در هوا تکان می داد و می رقصید. من هم دلم می خواست برقصم، اینجا در این سالن عروسی پیر و جوان می رقصیدند، من چه گناهی داشتم که همه چیز برای من ننگ بود، زشت بود، قرتی بازی بود، حرام بود؟ از ذهنم گذشت که ای کاش ساشا اینجا بود، همین جا در یک قدمی من، با او می رقصیدم، با او تا قیام قیامت می رقصیدم. اصلا اگر ساشا بود نیازی به رقصیدن نداشتم، نگاهش می کردم، با او حرف می زدم، اگر فقط به من می گفت دوستم دارد برای من کافی بود. آه کشیدم و یکبار به دیدن عمه زهرا که به سمت می آمد کمرم صاف شد. همانطور که در هوا بشکن می زد به سمت می آمد. خطر را حس کردم، می خواست مرا به رقص دعوت کند. چقدر احمق و زبان نفهم بود، مگر وضعیت گه گرفته ی مرا نمی دانست؟ بی اختیار نگاهم رفت سمت پدر که مقابل در ورودی سالن عروسی ایستاده بود و چشم از من بر نمی داشت. با لب های به هم فشرده به عمه زهرا زل زدم که با سرخوشی گفت:

-بیا عمه فدای تو بشه، بیا وسط برقص

صدایش لا به لای شادی و هیجان جوان ها گم شد. چانه بالا انداختم، سری تکان داد:

-سر باباتو گرم می کنم، بیا برقص عمه

از روی صندلی بلند شدم، عمه زهرا با امیدواری لبخند زد:

-می رم پیش بابات، برو به تکونی به خودت بده

همانطور که مانتو و روسری ام را از روی صندلی بر می داشتم، گفتم:

-می خوام برم خونه عمه، نمی رقصم

هول شد:

-ای وای، چرا دخترم؟ تازه سر شبه، تو خواهر عروسی، آخه کجا می خوی بری؟

بی حوصله گفتم:

-می رم خونه دیگه عمه، یه ساعته اینجام، بسه دیگه

صدایم را نشنید، فریاد زد:

-چی میگی عمه جان؟ بلند بگو

کلافه شدم و تقریبا فریاد زدم:

-می گم می خوام برم خونه بخوابم، شماها به عروسی برسین

لب هایش را به هم فشرد و چیزی نگفت. به آرامی از جمع عروسی فاصله گرفتم، نگاهم روی مهدیه ثابت ماند که بغ کرده به من زل زده بود. چشم از او گرفتم و به سمت در سالن رفتم. احتمالا بقیه هم متوجه ی رفتن من شده بودند، اما کسی چیزی نگفت. همه قصه ی پر درد زندگی مرا می دانستند. مقابل در ورودی ایستادم، پدر و کریم آقا و علی و چند تن از مردان فامیل مقابل در ورودی ایستاده بودند. پدر با اخم های در هم گفت:

-می ری خونه؟

روسری ام را گره زدم:

-آره

-آره برو خونه، ما هم عروسی تموم بشه میایم

پوزخند زدم، دیوانه تر از او در دنیا وجود نداشت. کیفم را روی شانه جا به جا کردم، صدایش را شنیدم:

-گرهی روسری رو شل نبند.

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و از او فاصله گرفتم و همانطور که دستم سمت روسری ام می‌رفت، از سالن بیرون آمدم....

داخل ماشینم نشستم. چند تن از اعضای فامیل و دوست و آشنا مقابل تالار ایستاده بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. نفس عمیق کشیدم و استارت زدم، دستم را پشت صندلی کمک‌راننده گذاشتم و خواستم دنده عقب بروم که در فضای تاریک روشن کنار تالار، نگاهم روی هیكل عماد ثابت ماند. به موتورش تکیه زده بود و به من خیره شده بود. چشم از او گرفتم و دنده عقب رفتم....

.....

کیفم را وسط اطاق رها کردم و روی تختم نشستم. خانه در سکوت خفقان‌آوری فرو رفته بود. به گل‌های قالی زل زدم. من دختر نرمالی نبودم. پدرم نخواست که دختر نرمالی باشم. دخترهای هم‌سن و سال من وسط مجلس می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند. لباسهای کوتاه و رنگی به تن داشتند. اما من چه پوشیده بودم؟ لباسم حتی برای جشن تولد هم مناسب نبود چه برسد به عروسی خواهرم. دوباره فکرم رفت پی ساشا. حالا چه می‌کرد؟ نکند نغمه به سراغش رفته بود و با این فکر دلم از درد پر شد. خم شدم و کیفم را از وسط اطاق برداشتم و گوشی ام را از آن بیرون کشیدم. با همان مانتو و روسری مشکی روی تخت دراز کشیدم، دستم روی شماره ۱ ساشا لغزید. با شنیدن بوق آزاد قلبم تکان خورد. تماسم را جواب نداد، عصبی شدم. چرا از دیشب تماس نگرفت؟ اصلاً چرا حالا تماسم را جواب نمی‌داد. دوباره تماس گرفتم و باز هم تلفنم بی‌پاسخ ماند. گوشی را کنار بالش‌ها رها کردم و به سقف خانه زل زدم. مغزم از هجوم افکار عجیب و غریب پر شد. شاید بهتر بود به خانه‌اش می‌رفتم و در مورد شرایط ازدواج با او حرف می‌زدم. یک مرد سی و هفت هشت ساله در سنی نبود که بخواهد از من سو استفاده کند. آخر چه فایده‌ای به حالش داشت؟ به پهلو چرخیدم و پشت به در اطاق دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم، پشت سرم تیر کشید، چشمانم را بستم....

نمی‌دانم ده دقیقه گذشته بود یا یک ربع، تازه چشمانم گرم شده بود و می‌خواستم بخوابم، که با شنیدن صدایی از سالن، هوشیار شدم. انگار در سالن باز شد. گوش‌هایم را تیز کردم، یعنی بقیه به خانه برگشته بودند؟ دست چپم را بالا آوردم و به ساعت مچی ام خیره شدم، تا پایان عروسی زمان زیادی باقی مانده بود. فکر کردم خیالاتی شده‌ام، کمی روی تخت جا به جا شدم و دوباره چشمانم را بستم، اما با شنیدن صدای پایین کشیده شدن دستگیره‌ی در اطاقم، یکباره روی تخت نشستم و به سمت در اطاق چرخیدم. دستم را مشت کردم، کف دستم سوخت، نگاهم روی بریدگی‌های کف دستم ثابت ماند که هنوز ترمیم نشده بود. با باز شدن در اطاقم، قلبم تپید. آب دهانم را قورت دادم و با صدای بلندی گفتم:

-مژگان تویی؟

در اطاق به آرامی باز شد، بی‌اختیار از روی تخت بلند شدم، صدایم بالا رفت:

-مهديه، مامان، مژگان برگشتین؟



و صدایم لرزید:

-کر شدین؟ چرا جواب نمی دین؟

در اطاق کامل باز شد، با دیدن عماد بین چهار چوب در، لال شدم، دست چپم لمس شد، پشت گردنم تیر کشید. نگاهم روی لب خندان و آن چشمان وحشی اش در گردش شد. او اینجا وسط اطاق من، در خانه ی خالی که کسی نبود چه کار می کرد؟ دست سردم را به سمت یقه ی مانتو ام بردم. دوست داشتم بروم توالت و خودم را تخلیه کنم. ترس نشسته بود در وجودم. دنبال روزنه ی فرار بودم، همچنان به عماد زل زده بودم که دست به کمر با لبخند براندازم می کرد. کی آمده بود که نفهمیدم. یعنی آنقدر آهسته وارد خانه شد که متوجه نشدم؟ اصلا مهم نبود چطور وارد خانه شده، حالا من باید چه غلطی می کردم؟ به هیكل درشتش زل زدم، من حریفش نمی شدم. همین حالا مرا به خاک سیاه می نشانند.

با شنیدن صدایش، ته دلم ریخت:

-سلام متین

ذهنم رفت سمت فیلم های سینمایی ترسناک، از همان ها که قاتل ها می آمدند داخل خانه و به طعمه شان سلام می کردند. نمی دانم قیافه ام چه شکلی شده بود که گفت:

-نچ، نچ، نچ، خیس کردی خودتو که،

و با خنده سری تکان داد:

-الوعده وفا متین، یه قراری با هم بسته بودیم، نه خیلی وقت پیش، همین یه ماه پیش بود انگار

و وارد اطاق شد و در را بست، بی اختیار عقب رفتم، ساق پایم به لبه ی تخت چسبید. با دستان مشت شده و بدنی لرزان به او زل زدم که چشمانش گشاد شده بود...

نگاه وحشت زده ام دور تا دور اطاق چرخید. به دنبال راه فرار بودم. راه فراری نبود، عماد راه را بسته بود. نگاهم روی تنها پنجره ی اطاق ثابت ماند. تا به خودم می جنیدم و به سمت پنجره می دویدم و پرده را کنار می زدم و پنجره را می گشودم، عماد به من می رسید. گوشه ی لب هایم لرزید، متوجه ی عماد شدم که قدمی به سمت برداشت. دلم می خواست همانجا وسط اطاق خودم را تخلیه کنم. دستم رفت سمت گلویم و کمی خودم را عقب کشیدم. عماد آستین پلیورش را بالا کشید و با لبخند گفت:

-چه شود امشب

سرا پا لرزیدم. از این بشر دیوانه بیزار بودم. از پدرم هم بیزار بودم، او هر دو نفرمان را روانی کرد و به خاک سیاه نشانده، حالا زمان انتقام همه ی آن سال هایی فرا رسیده بود که عماد زجر کشید و من هم ته ته دلم پا به پایش زجر کشیدم اما کاری از دستم ساخته نبود. عماد قدم دیگری به سمت برداشت، به موازاتش به سمت چپ رفتم، غریزه ام حکم می کرد بروم سمت پنجره، بالاخره باید داد و هوار می کردم یا نه؟ باید یک خاکی بر سرم می ریختم یا نه؟ آرام آرام به سمت پنجره رفتم، لحظه ی آخر نگاهم روی گوشی ام ثابت ماند. آه از نهادم بلند شد، شاید می توانستم دور از چشمش به یک خری پیام بفرستم تا سر بزنگاه برسد و مرا نجات دهد.

عماد دستش را لا به لای موهایش فرو برد و گفت:

-یادته بهت می گفتم بیا بازی کنیم ولی تو می زدی زیر گوشم؟

و دستش را بالا آورد و بی هوا زیر گوشش کوبید. ته دلم ریخت. این عماد نبود، این پسر وحشی روانی عماد نبود. دوباره قدمی به سمت برداشت و همزمان زیپ پلیورش را پایین کشید و گفت:

-می گفتم بیا بریم قایم موشک بازی کنیم می زدی زیر شکم،

و چشمانش را تنگ کرد:

-وای متین، تو چجوری باید تاوان کاراتو پس بدی؟ ها؟ چجوری؟

عقب عقب رفتم، دستم را مشت کردم و روی سینه گذاشتم، نگاهم از بالا تا پایین روی هیکلش چرخید. به خودم فشار آوردم تا ذهنم را متمرکز کنم. باید با لگد می زدم زیر دلش، شاید هم روی ساق پایش، آن وقت هلش می دادم تا پخش زمین شود. در آن صورت فرصت داشتم تا از خانه بیرون بروم یا حتی وارد حیاط شوم و نعره بکشم. عماد ابرو بالا انداخت و سری تکان داد:

-هوم؟ جوجه کوچولو، گر خریدی؟ دنیا خیلی کوچیکه، نه؟

و باز هم قدمی به جلو برداشت. عقب رفتم و تنه ام با کمد اطاق مماس شد. پاهایم لرزید. از ذهنم گذشت به پایش بیوفتم و بگویم "گه خوردم، غلط کردم" اصلا همین جا با کتک سیاه و کبودم کند ولی بلایی بر سرم نیاورد. تیج...وز دیگر آخر نامردی بود. اصلا چرا مرد و مردانه نمی جنگیدی؟ نمی فهمید کسی که مقابلش ایستاده با صد هزار بخیه هم مثل روز اول نمی شود؟ چیزی از من باقی نمانده بود تا او هم بدرد. نفسم را در سینه حبس کردم، الان وقت عجز و ناله نبود، باید هلش می دادم و فرار می کردم و با این فکر به خودم تکانی دادم و به سمتش دویدم. به یک قدمی اش رسیدم ولی انگار دستم را خوانده بود، به سمت چپ رفت و تا به خودم بجنیم زیر پایم زد، پهن زمین شدم و نالیدم:

-آی پام

خودش را خم کرد:

-چطوری متین؟

مجال ناله نبود، چهار دست و پا به سمت در اطاق رفتم، چشمانم می سوخت، دلم می خواست زار زار گریه کنم. اشک ها یاری نمی کردند. از پشت سر به ماتنوام چسبید و آن را کشید، دست و پا زدم:

-دهنتو سگ بر...نه، ولم کن برم، اگه بقیه بفهمن اومدی تو اطاقم دهنت سرویس میشه

دست برد سمت موهای بلندم و آن را کشید:

-فکر می کنی چی میشه؟ حاضرم شرط ببندم بابات از ترس آبروش به هیشکی چیزی نمی گه، خیلی واسش افت داره دخترش که قرار بود اسمشو بالا نگه داره با پسر ریقوی کریم آقا...

و حرفش را نیمه تمام گذاشت و قهقهه زد. هر دو دستم را بالا بردم و در فضای خیالی چنگ کشیدم. باز هم خندید:

-گره کوچولو، پنجول می کشی؟

درماندگی در دلم نشست. خدا کجا بود؟ خدایی که در این سی و چهار سال هیچ وقت سایه اش را بالای سرم ندیدم، کجا بود؟ چرا به دادم نمی رسید؟

زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا، خدایا کجایی؟ خدایا

سرم به عقب خم شد، نگاهم در نگاه به خون نشسته ی عماد گره خورد. دلم می خواست صاعقه نازل شود و جا به جا بمیرد. با نفرت گفت:

-ها؟ کرکو پرت ریخته؟

و دستش را دراز کرد و به یقه ام چسبید، همه چیز داشت از دست می رفت. زندگی ام، نجابتم، غرورم، غرور لعنتی ام. ساشا...ساشا را چه کار می کردم؟ اگر می فهمید چه به روز من آمده چه عکس العملی نشان می داد؟ یعنی دیگر مرا نمی خواست؟

عماد یقه ام را به سمت خودش کشید، خودم را بالا کشیدم و به دستش چسبیدم، تلاش کردم ناخن هایم را داخل گوشت دستش فرو ببرم اما نشد. ناخن هایم کوتاه بود. بی پناهی را با همه ی وجودم حس کردم. عماد چشمک زد:

-الان تموم میشه جوجو

لبم لرزید، بغض آمد تا بیخ گلویم، دهان باز کردم:

-با من این کارو نکن

سری تکان داد:

-خیلی دیره

ناله زدم:

-نکن این کارو، آخر نامردیه

تکانم داد:

-تو و بابات آخر نامردی بودین، هر دو تاتون، تاوان این همه بدبختی منو کی می ده؟ می دونی از هر چی زنه بدم میاد؟ اینا رو می دونی؟ نمی تونم به هیشکی اعتماد کنم، از دختر بچه و پسر بچه ها بدم میاد، اینا رو می دونی یا نه؟

و دوباره تکانم داد:

-خیلی شبا کابوس می بینم، از آب می ترسم، نمی تونم بیشتر از ده دقیقه زیر دوش آب بمونم، یادگاری وقتی که پرتم کردی توی آب، کی جواب اینا رو می ده؟

و دوباره موهایم را کشید، دستش روی یقه ی مانتو ام چرخید، سایه ی شومش را دیدم که روی صورتم خم شده بود، از ته دل ضجه زدم:

-من که اوضاع از تو خرابتره

و با دیدن چشمان درشتش درست چند سانتی متری صورتم، یکباره بغضم ترکید و به گریه افتادم و زار زدم:

-من نمی خواستم اذیتت کنم، بابام، بابای روانیم مجبورم می کرد، تو که این همه ساله همه زندگی منو می دونی پدر سگ

لب هایم لرزید، اشک های شور وارد دهانم شد، به پهنای صورتم اشک می ریختم. نفسم رفته بود. باز هم ذهن سودا زده ام به تکاپو افتاد، آخرین بار کی اشک ریخته بودم، کی گریه کرده بودم؟ یادم نمی آمد. اصلا چه اهمیتی داشت؟ گریه کردنم چه اهمیتی داشت وقتی تا چند لحظه ی دیگر، همه ی هست و نیستم تباه می شد؟

میان حق هق گفتم:

-نامردی نکن، مردونه بجنگ

در یک لحظه اتفاق افتاد. میان بهت و ناباوری من، دستش از روی موهایم شل شد و یقه ام را رها کرد. مثل کیسه برنج وسط اطاق وا رفتم. دستانم می لرزید. با همان دستان لرزان خواستم دکمه های مانتو ام را ببندم، دستانم قدرت نداشت. متوجه ی عماد شدم که مقابلم نشست و به صورتم زل زد. بینی ام را بالا کشیدم، اشک ها بی اختیار می چکید. فکر کردم که نکند دوباره می خواهد به سمتم حمله کند، با بیچارگی به در اطاق نگاه کردم، باید بلند می شدم و به سمت آن می دویدم اما ضعف کرده بودم. عماد کمی جا به جا شد، از حرکتش ترسیدم و یکباره گریه ام شدت گرفت و با صدای دو رگه ای گفتم:

-اذیتم نکن دهن سرویس

مدت طولانی به من خیره شد. خدایا این دیوانه از کجا وسط زندگی من آمده بود. تکانی به خود دادم تا سراپا شوم، بدنم انگار لمس شده بود، فقط کمی در جای خودم تکان خوردم. اینبار خودم را خم کردم و مظلومانه گریستم.

-تموم شد متین، آروم باش همه چی تموم شد

با شنیدن صدای عماد، چشمانم گشاد شد، با پشت دست به صورتم کشیدم.

-بالاخره گریه کردی، نترس کاریت ندارم

نفسم بریده بریده شد. سر بلند کردم و به او خیره شدم. دو زانو مقابلم نشسته بود و با نگرانی به من نگاه می کرد. دهانم به گفتن حرفی باز و بسته شد اما نتوانستم چیزی بگویم. دوباره با پست دست اشک هایم را پاک کردم. دستش را به سمتم دراز کرد، با دلهره خودم را عقب کشیدم. لبخند زد:

-کاریت ندارم دختر، نترس ازم

این صدای آرام و این لحن ملایم از عمادی که می شناختم بعید بود. با خودم فکر کردم که حتما دیوانه شده، دیوانه ها خطرناک تر بودند، دیگر کنترلی روی رفتارشان نداشتند، خودم را روی زمین کشیدم، نیم خیز شد، سر جایم میخکوب شدم و نالیدم:

-تو رو خدا

سری تکان داد:

-می گم کاریت ندارم، از اول هم نمی خواستم اون کارو بکنم، فقط خواستم کمکت کنم،

چشمانش را بست و دستش را مشت کرد، دوباره چشمانش را گشود:

-اون روز که توی حیاط بودی و من از پشت در صدای تو رو شنیدم، چیزهایی گفتمی که این همه سال نمی دونستم، نمی دونستم تو هم

با به پای من عذاب کشیدی، باورم نشد این همه سال گریه نکردی، وقتی گفتمی....

و با دیدن قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید، به سمتم خم شد و دستش را دراز کرد. هراسان تنه ام را به عقب خم کردم،

دستش در هوا معلق ماند و ادامه داد:

-وقتی گفتمی می خواستی باهام بازی کنیو دلت نمی خواست کتکم بزنی از خودم بدم اومد، بین تو و بابات خیلی بدی کردین در حق

من، اما تو از منم بدبخت تری، مگه دنبال بخیه نیستی؟ من بخیه ام، من می تونم کمکت کنم، این یه نمونه شه، ببین، بعد از این همه

سال گریه کردی

کم کم به خودم می آمدم. بهت و دلهره عقب رفته بود و عقل کم کم خودش را پیدا می کرد. پس همه ی آن تهدیدها و خط و نشان

کشیدن ها نمایش بود؟ به قول خودش می خواست بخیه ی روح من شود؟ مگر من از او کمک خواسته بودم؟ او که با این کار مرده و

زنده ی مرا جلوی چشمانم آورده بود. اصلا به آدم بدبخت و تو سری خوری مثل من که نباید اینطور رفتار می شد. حس کردم قوای از

دست رفته ی تنم دوباره برگشته، نفرت در دلم نشست، به سمتش پریدم:

-تو که خوردی عوضی، می دونی باهام چی کار کردی؟

و باز هم گریه مجال نداد و با صدای گریه آلودی گفتم:

-چی کار کردی باهام؟ این چه جور کمکیه؟ می دونی وقتی یه زنو تهدید به تج...وز می کنی چه بلایی سرش میاد؟ یه ماهه کابوست با

منه، امشبم که دیگه گه زدی به همه چی

به مچ دستانم چسبید:

-شلووغش نکن، تنها راه همین بود

دستم را عقب کشیدم، محکم به دستانم چسبید، فریاد زدم:

-مگه من از تو کمک خواستم؟ بی ناموس تو چی میگی نخود آش شدی؟ امشب منو تا اون دنیا بر دیو برگردوندی، کثافت حرومی

دندان هایش را روی هم فشرد و خواست چیزی بگوید که نعره زد:

-من دهننتو.....، به تو چه که من بخیه می خوام یا نمی خوام، اونم کی؟ توئه بی شرف که ازت متنفرم؟

فشار دستانش دور مچ دستم بیشتر شد، یک لحظه نفسم بند آمد، زار زدم:

-دستم داره میشکنه عوضی، دستمو ول کن، آی دستم

و دوباره اشک از گوشه ی چشمانم سر خورد. دستانمان را در فضا معلق نگه داشت و گفت:

-با من ازدواج کن، بر عکس تو من اونقدرها هم از تو بدم نیام

جا خوردم و با چشمانم غم زده به او خیره شدم. این هم بازی جدید بود؟ با او ازدواج کنم؟ چه شوخی بی رحمانه ای. زنش شوم؟ اصلا

بعد از این همه سال تحقیر شدن و عقده ای بار آمدن، چرا عماد باید اولین خواستگار من می شد؟ نقشه ی جدیدش بود، بی پدر خوب

می دانست نقطه ضعف های من چیست. هر بار از یک سوراخ مرا حسابی می گزید. از لا به لای دندان های به هم فشرده ام، غریدم:

-من مغز خر نخوردم

تکانم داد:

-چرا مغز خر خوردی، نه برای من زن هست و نه واسه تو شوهر هست، من با هیچ زنی کنار نمیام، از زنها بدم میاد، اما با تو کنار میام،

جفتمون گذشته ی دربو داغونی داشتیم، درد همو می فهمیم، فکر می کنی اون موسی بی شرف کسی رو به عنوان خواستگار راه می ده

تو این خونه؟ زخم شو دو تایی از اینجا میریم

کتفم تیر کشید، نالیدم:

-دستم داره میشکنه

بر خلاف انتظارم دستانش را پایین آورد:

-قبول کن

ساشا مثل برق و باد از ذهنم گذشت. ساشا را رها می کردم و زن این دیوانه می شدم که معلوم نبود چه خوابی برای من دیده؟ نه،

امکان نداشت. ساشا کجا و این احمق روانی کجا. چانه بالا انداختم:

-برو بمیر

دوباره به مچ دستانم فشار آورد:

-چرا نمی فهمی؟ ما فقط می تونیم با همدیگه کنار بیایم، من به تو کمک می کنم تو هم به من کمک کن، فقط بچه دار نشیم، من بچه نمی خوام

با غضب گفتم:

-گه خوردی، من صد سال سیاه زنت نمیشم

با چشمان گشاد شده، فریاد زد:

-چرا؟

-می خوای شکنجه ام کنی، مگه من احمقم برم با پای خودم برم توی دهن شیر

صدایش را پایین آورد:

-غول بیابونی نیستم متین، اون روی منو ندیدی، اگه بابات اذیتم نمی کرد منم نشون می دادم آدم خوبی ام، مهربونم

تقلا کردم تا دستم را از بین دستانش آزاد کنم، باز هم مجال نداد. دوباره به گریه افتادم:

-تو که همش داری روانی بازی در میاری، کو محبت کردنت؟ چرا دروغ میگی بی شرف بی همه چیز

صدایش بالا رفت:

-عوضی منم خیلی چیزا یاد نگرفتم، منم مته خودتم، تو چرا فقط خودتو می بینی؟ چرا فکر می کنی فقط خودت بخیه می خوای؟ پس

من چی؟

آه کشید:

-بابات چی برای من گذاشت؟ همه ی زندگیم کابوسه، از وقتی حرفهاتو توی حیاط شنیدم از خودم بدم اومد، نباید می زدمت، وقتی

اون شال فسفری رو روی سرت کشیدی دنیام عوض شد، اون روز که می خواستی خودتو بکشی وقتی تو رو با اون قیافه دیدم که می

خواستی ارایش کنی نفسم بند اومد، من همه ی این سالها فقط به فکر انتقام بودم، تازه حرف بانو رو می فهمم که می گفت چقدر اذیت

شدی



و دستانم را رها کرد. مچ دستانم تیر کشید. درک حرف هایش برایم سنگین بود. عاشقم شده بود؟ عماد؟ دشمن خون در خون من؟ آن هم بعد از این همه موش و گریه بازی؟ نه، من دوستش نداشتم. من ساشا را می خواستم. ساشا همه ی زندگی من بود.

-اون روز دیدمت که وسط خواهرهات می خواستی برقصی، دلم می خواست نگات کنم و رقصتو ببینم، انگار منم تازه فهمیدم تو به زنیو دنیای زنونه داری، بابات از بس تو رو محدود کرد انگار منم داشتم فراموش می کردم که تو متینی نه به قلچماق

و دست برد داخل جیبش. به مچ دست راستم چسبیدم و ماساژش دادم. اشک ها بند نمی آمد. حرفهای عماد تکانم داده بود. همزمان یادم می آمد تا چند لحظه ی پیش قرار بود چه بلایی بر سرم بیاید. به زانوی عماد خیره شدم و با صدای خفه ای گفتم:

-دهنتو ببند، نمی خوام حرفهاتو بشنوم

و یکباره نگاهم روی دستش ثابت ماند، رژ لب کالباسی در دستش بود، همان رژ لبی که آن روز از روی زمین برداشته بود، به تندی سرم را بالا اوردم و به چشمانش زل زدم. دستش را به همراه رژ لب جلو آورد و گفت:

-اینجوری رژ می زنی متین

و خمیر را روی لبم کشید و ادامه داد:

-تو باید رژ بزنی، باید آرایش کنی، باید رنگی بپوشی،

نگاه گریانم روی دست آفتاب سوخته اش ثابت ماند که به سمتم دراز شده بود، پلک زدم و به رژ لب خیره شدم، همان رژ لبی نبود که در دستانم له شده بود. مشخص بود دوباره یکی مثل آن را خریده. باز هم چشم از رژ لب گرفتم و به دستش خیره شدم. پلک زدم و اشک هایم روی گونه سر خورد. نگاهم روی موهای دستش چرخید. این دست یک مرد بود، مردی که نزدیک بود مرا به خاک سیاه بنشانند. حالا اینجا مقابل من نشسته بود و با رژ لب، روی صورتم می کشید؟

با این فکر خودم را عقب کشیدم و دستش را پس زدم. جا خورد و با اخم های در هم به من زل زد. دوباره بغضم ترکید، عقب عقب رفتم و به دیوار اطاق تکیه زدم. دستش به همراه رژ در فضا معلق ماند. لب برچید:

-چیه؟

سری تکان دادم و با صدای گرفته ای هق زدم:

-برو از اینجا

مکث کرد. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

-جوابت چیه؟

می دانستم منظورش چیست. من صد سال سیاه زنش نمی شدم. این هم نقشه بود. اگر زنش می شدم یک روز خوش در زندگی ام نمی دیدم. از چاله در می آمدم و می افتادم داخل چاه.

-ها؟ نگفتی متین

بازوانم را در آغوش گرفتم، نمی فهمیدم چرا این اشک ها بند نمی آمد. آن زمان که می خواستم بیارند، خشکسالی آمده بود و حالا که به جای همه ی آن سالها می باریدند. بینی ام را بالا کشیدم:

-قبول نمی کنم

نیم خیز شد:

-واسه چی؟

ترسیدم و خودم را جمع کردم. از این همه ضعف و ترس لجم گرفت. حس می کردم تا دیوانگی فاصله ی زیادی ندارم. عماد ابروهانش را گره کرد:

-چرا نه متین؟ مگه از درد و بدبختی هام واست نگفتم، درد کشیده طبیبه، من به تو کمک می کنم تو هم به من کمک کن

دوباره چانه بالا انداختم و دستی به صورتم کشیدم. عصبی شد:

-تو چته؟ از من بهتر گیرت میاد؟

چشمانم را روی هم فشردم، ساشا در ذهنم نقش بست. وقتی با من صحبت می کرد به من می گفت "خانومی، عزیزم، نفسم"، نه مثل این دیوانه به من بتوپد و شاخ و شانه بکشد. کدام آدم احمقی ساشا را با آن همه عشق و علاقه رها می کرد و سمت عمادی می آمد که عادی حرف زدنش با جنگ و دعوا بود، چه برسد به عاشقانه حرف زدنش. با آستین مانتو ام، به چشمانم کشیدم و زمزمه کردم:

-یه آدم روانی به درد من نمی خوره

چند لحظه در سکوت به من زل زد، پره های بینی اش باز و بسته می شد، لبم را به دندان گرفتم، ضربان قلبم اوج گرفت. از عکس العملش می ترسیدم، همچنان به او زل زده بودم که به من خیره شده بود و پلک هم نمی زد، انگار طاقتش به پایان رسید که به سمتم پرید، خودم را خم کرد، از تصور تماس دستانش با بدنم، به لرزه افتادم. چشمانم را بستم و با صدای لرزانی گفتم:

-دست نزن به من، کاریم نداشته باش تو رو خدا

صدایم میان صدای مردانه اش گم شد:

-تو مگه خودت سالمی؟ تو سالمی که به من می گی روانی؟ من تو رو همینجوری با این همه مشکل قبولت دارم

صورتتم را به دیوار چسباندم و ناله زدم:

-ازم فاصله بگیر، برو عقب، دهننتو عماد که داری دیوونم می کنی، اگه امشب این مسخره بازی رو در نیاورده بودی حالم کم کم خوب می شد، پدر سگ عوضی

-صاف بشین من که کاریت ندارم، اووو نکنه پای اون دویست و شیشی وسطه؟

به آستین لباسم چسبید:

-با تو ام، برگرد متین

تصاویری از لحظه ی حضورش در اطاق در ذهنم نقش بست. یادم آمد که با چه نیت وارد اطاقم شده بود، زد زیر پایم و از پشت سر به موهایم چسبید. بی اختیار بدنم لرزید، حال و روزم را به هم ریخته بود و حالا می گفت ازدواج کنیم؟ من او را نمی خواستم، ساشا بهترین شوهر برایم بود. قرار بود با قوانینی که داشت به توافق برسیم.

دستم را پس کشیدم:

-به من دست نزن

-مگه تو با اون مرتیکه به هم نزدی؟ فکر کردی من باهات شوخی کردم که گفتم دور اونو خط بکش؟

و فشاری به بازویم داد و صدایش بالا رفت:

-برگرد بینم

و مرا به سمت خودش چرخاند، دوباره بی اختیار لرزیدم، با دیدن حال و روزم دستش از روی بازویم شل شد:

-چی شده؟ من که کاری به کارت ندارم

از بین دندان های به هم فشرده ام، به زحمت گفتم:

-برو از اطاقم بیرون

-جوابمو بده می رم، هنوز با اون پسره ای؟

چشمانم را بستم.

-متین؟

کلافه شدم:

-آره مغز نخودی، آره، با اونم، یه تار موی اون می ارزه به صد تای تو

خودش را عقب کشید و با عصبانیت گفت:

-من با تو شوخی ندارم

دوباره چشمانم را بستم، پشت گردنم خیس عرق شده بود. چرا نمی رفت و راحم نمی گذاشت. خواستن که زورکی نبود.

-متین، من این پسره رو پیدا می کنم بیچاره اش می کنما، نذار شر بشه

چشم گشودم و با دلهره به او زل زدم. چرا همه ی جسارتم رفته بود. این پسر دیوانه چه به روز من آورده بود؟ حتی نمی توانستم مثل

گذشته به او بتوپم. دوباره چشمانم را روی هم فشردم. صدای نگرانش را شنیدم:

-متین؟ خوبی؟

خوب نبودم، اصلا خوب نبودم. روحیه ام را باخته بودم، وجودم پر از درد و عذاب بود.

-اگه بلایی سر ساشا بیاری خودم گردنتو میشکنم

دست به کمر شد و در سکوت به من زل زد. دیگر زمان نشستن نبود. حالا که او گورش را گم نمی کرد، من باید می رفتم. دستم را به

دیوار گرفتم و تلاش کردم روی پاهای لرزانم بایستم. عماد همزمان با من از روی زمین بلند شد. نگاهم روی رژ لب ولو شده ی وسط

اطاق، ثابت ماند.

-بذار کمکت کنم، برو صورتتو آب بزن

قدمی به سمتم برداشت، با چشمان و غ زده رو به او کردم:

-نزدیکم نیا، دست نزن به من، خودم میرم

عصبی شد:

-جدام که ندارم

-کاش جدام داشتی، کاشکی داشتی

و با قدم هایی نامتعادل، به سمت در اطاق رفتم. صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-با اون پسره بهم بزن متین، اگه بهم زنی نمی دونم چه بلایی سرش میارم

دوباره به گریه افتادم و با صدای خفه ای گفتم:

-جراتشو ندارم

زیر لب چیزی گفتم، از اطاق بیرون رفتم و در را به هم کوبیدم.

.....

یکی از پاهایم روی لبه ی حوض بود، خم شده بودم و بند کتانی ام را می بستم. چشمانم تار می داد، مدام تصاویر جلوی چشمم کش می آمد. انگشت شصت و اشاره ام را روی چشمانم گذاشتم و مالش دادم. چشمانم ورم کرده بود، اثر گریه های دیشب بود. دیشب که عماد رفت، تا رسیدن بقیه اشک ریختم و با سردرد خوابیدم. صبح که بیدار شدم، نگاه بقیه عجیب و غریب شده بود. شاید هم من اینطور فکر می کردم. حس می کردم مرا زیر نظر گرفته اند. مجبور شدم زودتر از خانه بیرون بزنم. بند کفشم را محکم کشیدم.

-متین؟

با صدای پدرم سر چرخاندم:

-بله؟

دست به کمر روی ایوان ایستاده بود و براندازم می کرد. چشمانش را تنگ کرد:

-صبحونه نخوردی

آب دهانم را قورت دادم. یک لحظه حس کردم هیکلش از دو طرف کش آمد، چشمانم را بستم و سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-گرسنه نیستم، می رم سالن تمرین می کنم اشتها باز میشه

بی مقدمه پرسید:

-گریه کردی؟

دستی به صورتم کشیدم، گریه کرده بودم. گریه کرده بودم و عذاب کشیده بودم که حالا همه چیز را در هم و برهم می دیدم. قبل از اینکه چیزی بگویم، گفت:

-نه، تو گریه نمی کنی، بچه ای که من تربیت کنم گریه نمی کنه، بیا یه دست به پدرت بده و بعد برو

و دستش را به سمتم دراز کرد. حس کردم دستانش دراز شد. دوباره چشمانم را روی هم فشردم تا این تصاویر عجیب و غریب محو شود.

-بیا دیگه، بیا دست بده

خواستم به سمتش بروم و با او دست بدهم و قال قضیه را بکنم ولی پاهایم یاری نکرد. ذهنم نهیب زد که او یک مرد است. یادم آمد دیشب عماد با من چه کار کرده بود. فکر اینکه دست پدرم را در دست بگیرم مرا می برد آن دنیا و بر می گرداند.

-اومدی یا نه؟

دست بردم لای موهایم و دسته ای از آنها را کشیدم. چه مرگی به جان من افتاده بود؟ خودم کم درد و مرض داشتم، کم غم و غصه داشتم؟ حالا حتی می ترسیدم با پدرم دست بدهم.

-مگه من با تو نیستم؟ بازم مئه گاو شدی؟ چرا بر و بر نگاه می کنی؟

پایم را از روی لبه ی حوض پایین آوردم و به سمتش رفتم. تصاویر واضح تر شده بود، دیگر او را کش دار نمی دیدم. کنار ایوان ایستادم، گلویم خشک شده بود، دستش را جلو آورد:

-دست بده دختر

به دست زمختش خیره شدم. می ترسیدم با او دست بدهم. چرا نمی فهمید؟ از دیشب تا به حال دوباره درد دیگری به جانم افتاده بود انگار.

-گری تو؟

دستش را تکان داد و کمی خم شد:

-زود باش

دستم را بالا آوردم، لرزش دستانم وحشت زده ام کرد، با التماس به پدرم خیره شدم، چرا همین حالا باید جنتلمن بازی اش گل می کرد؟

-استخاره نکن

دستم نرسیده به دستش مشت شد، عقب عقب به سمت در حیاط رفتم، با چشمان گشاد شده فریاد زد:

-بی شعور، دختره ی خیره سر، منو مضحکه می کنی؟ منو؟ اندازه ی خر شعور نداری، منو بگو که تو رو تافته ی جدا بافته کردم

بینی ام را چین دادم، دوباره او را عریض دیدم، برگشتم و با قدم های بلند به سمت در حیاط رفتم.

بقه ی جلیقه ی سرمه ای ام را بالا کشیدم و به آسمان بارانی، خیره شدم. دلم نمی خواست به خانه بروم و پدرم را ببینم. مخصوصا بعد از آن افتضاحی که بر سر دست دادن با او به بار آمده بود. می دانستم به محض اینکه مرا ببیند دوباره یاد گاو و گوساله و خر و خانواده هایشان می افتد. دیگر حوصله ی شنیدن اراجیفش را نداشتم. شاگردانم یکی یکی از کنارم می گذشتند و زیر لب می گفتند "خداحافظ". به ساعت نگاه کردم، ساعت از دوازده ظهر گذشته بود. ذهنم رفت پی ساشا و با خودم فکر کردم چقدر خوب می شد که امروز می آمد اینجا و دو نفری می رفتیم گشتی در خیابان می زدیم. به نم نم باران خیره شدم و دوباره ذهنم درگیر شد که چرا ساشا اصلا تماس نمی گرفت. تماسش همان یکی دوبار بود؟ نکند انتظار داشت من با او تماس بگیرم؟ گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم. دلم برایش تنگ شده بود. خواستم شماره اش را بگیرم اما ترجیح دادم برایش پیام بفرستم. دستی به چشمانم پف دارم کشیدم. امروز چند بار این جمله را از شاگردانم شنیدم که "خانوم مربی چی شده؟"

حتما قیافه ام خیلی درب و داغان بود که آنها هم فهمیده بودند. بعضی وقت ها تار می دیدم و یا چهره ها در برابر چشمانم کوتاه و عریض می شدند. حتی نتوانستم خوب بازی کنم. دوباره ذهنم می خواست برود سمت عماد و من به شدت به خودم فشار آوردم تا افکارم را پس بزنم. اسم عماد همه ی وجودم را می لرزاند. برای ساشا نوشتم:

"سلام خوبی؟"

و بدون لحظه ای تعلل پیام را ارسال کردم. نگاهم روی صفحه ی گوشی ثابت مانده بود. صدای خانم علوی را شنیدم:

-خداحافظ خانوم فکور، بعد از ظهر ساعت چهار می بینمتون

به سمتش چرخیدم، بین چهار چوب در ورودی سالن ایستاده بود. سری برایش تکان دادم، گوشی در دستانم لرزید، با دیدن اسم ساشا روی صفحه، حس خوبی زیر پوستم دوید.

-الو؟

-به، سلام خانوم خانوما، چه عجب یادی از ما کردی

لبخندی روی لبم نشست، ذهنم را به دنبال یافتن جمله ی عاشقانه بالا و پایین کردم، اما چیزی بر لبم جاری نشد. اصلا نمی دانستم جمله ی عاشقانه، چه جمله ای است. چشمانم را بستم:

-تو چرا یادی از من نکردی، هان؟

لحتم تند شده بود. اصلا من زبان نفهم ترین دختر روی زمین بودم. قبل از اینکه جمله ام را اصلاح کنم، به حرف آمد:

-تند نشو جوجو، خواستم ببینم من زنگ نزنم تو به یادم میوفتی یا نه، به یادم افتادی ولی با یک روز تاخیر

دوباره حرفها پشت دهانم ماسید. پس می خواست عکس العمل مرا بداند. می خواست بداند نسبت به او چه حسی دارم. دوباره خشم در دلم نشست. دیروز تا آن دنیا رفتم و برگشتم. عروسی خواهرم برایم زهر مار شده بود. اینها را می دانست؟ حالا می خواست عکس العمل مرا بداند؟

صدایم بالا رفت:

-ینی من زنگ نمی زدم تو اصلا حال و احوال منو نمی پرسیدی؟

-جوجو عصبانی شدی که، پشت تلفن همیشه حرف زد، موافقی پیام دنبالت؟ پاس می گیرم یه نیم ساعت با هم می چرخیم، خوبه؟



لال شدم، نتوانستم دعوتش را رد کنم، تک تک سلولهای بدنم، دیدنش را می طلبید. سکوتم را که دید با احتیاط گفت:

-جلوی باشگاهی؟ پیام؟

نفهمیدم کی دهان باز کردم:

-بیا

.....

دوباره نشسته بودم داخل ماشینش، انگار غصه ها رفته بودند، بدبختی ها تمام شده بودند. چشمان پف کرده ام فقط ساشا را می دید.

موشکافانه به صورتم زل زد:

-خوبی تو؟

سری تکان دادم. ابرو در هم کشید:

-چشمات چرا به جوریه جوجو طلا

سریع پلک زدم و به رو به رو خیره شدم. دلم نمی خواست از ماجرای دیشب چیزی بداند. همزمان تهریال دلم لرزید. باز هم عماد

مقابل چشمانم نقش بست. یک لحظه ترسیدم و لرز در دلم نشست. بازوانم را در آغوش گرفتم. بر خلاف انتظارم چیز دیگری

نپرسید و پایش را روی پدال گاز فشرد...

چند دقیقه در سکوت گذشت، دلم می خواست به سمتش می چرخیدم و به او نگاه می کردم. این همه دور بودن از او در عین نزدیکی

برایم عین عذاب بود. سکوت را او شکست.

-نمی خوای حرف بزنی؟

صدایش آنقدر ملایم و زنگدار بود که یک طرف بدنم لمس شد. بی هدف دست بردم زیر روسری ام و زمزمه کردم:

-حرفی ندارم

-چرا حرف داری، من از چشمات می خونم، تو به مشکلی داری، نمی خوای به من بگی؟

به داشبورت ماشین خیره شدم، او همه چیز را می فهمید، مثل یاسر نبود، مثل کسری نبود، اصلا مثل عماد هم نبود. به خودم جرات دادم و نگاهش کردم، نیم رخش در نظر من جذاب بود. بی دلیل اشک دور چشمم حلقه زد. از این گریه ی بی موقع کلافه شدم و دستی به صورتم کشیدم و با غضب گفتم:

-دهنتو

جا خورد:

-دهن منو؟

دندان هایم را روی هم فشردم، همیشه گند می زدم، همیشه یک جایی از کارهای من لنگ می زد. آرنجم را به لبه ی پنجره تکیه زدم و کف دستم را به پیشانی چسباندم، نگاهم روی دختر شیک پوشی که در پیاده رو قدم بر می داشت، ثابت ماند. یاد رخت و لباس های ساده و بی قواره ی خودم افتادم. دستم را از پنجره برداشتم و صاف نشستم و به رو به رو خیره شدم. با خودم فکر کردم که حالا ساشا دوباره لباس هایم را به رخم می کشید؟ از این همه فشار روحی، کلافه شدم و دستم را روی صورتم گذاشتم.

-متین؟ چرا کلافه ای؟

صدایش دوباره مرا مسخ کرد. باز هم از ذهنم گذشت که امروز درباره ی قوانین ازدواجش با من صحبت می کرد؟ قوانینش که مثل عماد نبود؟ عماد گفته بود بچه دار نشویم، اما من می خواستم مادر شوم، من می خواستم دقیقا نه ماه بعد از ازدوایم دخترم را در آغوش بگیرم. بچه ی من حتما دختر بود، با موهای فر فری و بینی کمی پهن و لب های نیمه باز. می خواستم برایش گل سر صورتی بخرم و لباس های رنگی تنش کنم. ساشا بچه دوست داشت؟

و فکرم را بلند بلند بر زبان آوردم:

-تو بچه دوست داری؟

سکوت کرد و جوابم را نداد، می دانستم در نظرش یک موجود بدبخت و قابل ترحم. دوباره اشک دور چشمم حلقه زد. من مثل هیچ دختری نبودم، حرف زدن بلد نبودم، آداب معاشرت بلد نبودم، لباس پوشیدن بلد نبودم، ناخنهایم هم کوتاه بود. یکباره مثل برق گرفته ها از جا پریدم، ساشا دستش را گذاشته بود پشت دستم و تلاش می کرد از روی صورتم پس بزند، برای بار صدم عماد مقابل صورتم نقش بست. دیشب او هم به دستم چسبیده بود، صبح هم پدرم می خواست با من دست بدهد و من ترسیدم. در کسری از ثانیه دستم را عقب کشیدم و صدایم بالا رفت:

-نه، نه، دست نزن به من

و خودم را به در ماشین چسباندم. جا خورد:

-کاری ندارم، فقط می خوام صورتتو ببینم

صدایم لرزید:

-خودم صورتمو میاوردم بالا، چرا دست زدی به من؟

با اخم های در هم به رو به رو زل زد:

-بریم خونه ی من حرف بزنیم؟ من نمی تونم پشت فرمون بشینمو و یه چشمم رو به رو باشه یه چشمم به تو

سرم را تکان دادم:

-نه، همین جا صحبت کنیم

پره های بینی اش باز و بسته شد:

-فقط توی خونه حرف می زنیم، قرار نیست اتفاقی بیوفته

چانه بالا انداختم:

-نمیام

یکباره فرمان را پیچاند و وسط خیابان دور زد، صدای بوق ممتد ماشین های داخل خیابان، باعث شد بلرزم. ساشا با دلخوری گفت:

-پس می برمت جلوی در باشگاه پیاده ات می کنم

ته دلم ریخت. نمی خواستم اینطور جدا شویم. داشت از دستم می رفت. یادم آمد ده دوازده سال پیش، یاسر به من گفته بود با کسی

دوست نشوم، گفته بود من آدم آهنی ام. اما من آدم آهنی نبودم. من فقط پر از دردهای درمان نشده بودم، روح و روان دریده داشتم

که ترمیم نمی شد. با التماس به ساشا نگاه کردم که با اخم های درهم به فرمان چسبیده بود، چند بار دهانم را باز و بسته کردم، می

ترسیدم بروم خانه اش. نمی دانم آنجا چه اتفاقی می افتاد. از طرفی می ترسیدم برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند. چشمانم را

روی هم فشردم و دل به دریا زدم:

-باشه، باشه بریم خونه ات

زیر لب غر زد:

-نه، همون در باشگاه خوبه، اندازه ی یه ارزن به من اعتماد نداری، بریم همون جا پیاده ات کنم تو رو به خیر و منو به سلامت  
با انگشتانم صندلی را فشردم، اگر می رفت دیوانه می شدم. نابود می شدم، قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید، بی توجه به غرور له  
شده ام، فریاد زدم:

-بی ناموس، می گم میام دیگه، کره خر دی...ث، میام، بریم خونه ات

از گوشه ی چشم نگاهم کرد:

-فحش نده

-فحش می دم، وقتی می گم بریم چرا گوش نمی دی؟

لبخند زد:

-مطمئنی میای؟ جلوی در نگی نه و اینا، فقط قراره حرف بزیم

با انگشت سبابه، اشک چشمم را پاک کردم:

-آره میام

لبخند زد و سرعت ماشین را کم کرد....

بین چهار چوب در خانه ایستاده بودم، ساشا زودتر از من وارد خانه شده بود، دو دل بودم، نمی دانستم بروم داخل خانه یا نه. چند  
هفته پیش همین جا داخل همین راهرو از حال رفته بودم. طنین هم مرا دیده بود، حسابی آبرویم جلوی او به باد رفت. با صدای ساشا  
تکان خوردم:

-بیا تو خانوم خانوما، خوشگل خانوما

وارد خانه شدم و در را بستم و به آن تکیه زدم، ساشا چند ثانیه در سکوت به من زل زد، به سمتم آمد:

-بیا تو دیگه، جلوی در بده

از نزدیکی اش ترسیدم و تکیه ام را از در جدا کردم، ساشا سر جایش ایستاد و با لبخند گفت:

-روسریتو بردار، کسی خونه نیست، راحت باش

دستم رفت سمت گره ی روسری ام، باز هم گره را زیر گلو بسته بودم. دستم روی گره سفت شد. ساشا خندید:

-می‌خواهی من برات بردارم عروس خانوم؟

شل شدم. گفته بود عروس خانوم. چرا همیشه حرف‌های آس خود را در مواقع حساس بر زبان می‌آورد. عروس خانوم یعنی من عروسش شوم دیگر، منظورش همین بود؟ نگاه سرگردانم را که دید، دستش را به سمت روسری ام دراز کرد و با لبخند گفت:

-بچه هم دوست دارم، به دختر تپلی دوست دارم که دو تا دندان درمیاره می‌خنده، تو هم بچه دوست داری؟ بچه ی تو باید خیلی خوشگل باشه

عقل می‌خواست نهیب بزند که من آنقدرها زیبا نبودم، من اصلا زیبا نبودم، اما دل که این حرفها را نمی‌فهمید. همین که این حرف‌ها از دهان ساشا بیرون آمده بود برایم کافی بود. دستش نزدیک روسری ام بود، دوباره لرز در دلم نشست، یک لحظه او را عریض دیدم، چشمانم را بستم تا تصاویر عجیب و غریب را پس بزنم. با دیدن چشمان بسته ام، خندید:

-آخی، چه رویایی

می‌خواستم بگویم رو با نیست، تحمل ندارم جنس مخالف به من دست بزند، از دیروز اینطور به هم ریخته بودم، اما وقتی گفته بود عروس خانم، وقتی گفت دختر بچه ی تپل دوست دارد، اصلا انگار مرا لال کرده بود. به خودم فشار آوردم تا این همه نزدیکی را تحمل کنم، ته‌معه ام می‌سوخت، دلم می‌خواست عق بزنم. دست ساشا به یک قدمی روسری ام رسید و یکباره با باز شدن در ورودی از من فاصله گرفت. با عجله سر چرخاندم و با دیدن طنین که با چشمان گشاد شده به ما نگاه می‌کرد، روانم به هم ریخت. هر سه باری چند ثانیه در سکوت به هم خیره شدیم، سکوت را ساشا شکست و با غضب گفت:

-زود اومدی

طنین چهره در هم کشید:

-می‌خواهی برگردم؟ انگار کارای واجب تری داری

-بازم بلبل زبون شدی که

-از تو یاد گرفتم

و بدون اینکه به من سلام کند وارد خانه شد، ساشا با عصبانیت گفت:

-چرا زود اومدی خونه؟

طنین به من نگاه کرد. دلم می خواست آب شوم و به زمین فرو روم، ولی با سرسختی به صورتش خیره شدم. رو به ساشا کرد:

-من سه شنبه ها زود تعطیل میشم، تو اینقدر سرت گرمه که حواست نیست

-من سرم به چی گرمه؟

-گمشو بابا، عوضی

ساشا به سمتش پرید، طنین جیغ کشید و کوله پشتی اش را به سینه ی ساشا کویید، ساشا سر جایش ایستاد و گفت:

-حیف که متین اینجاس

طنین نیم نگاهی به من انداخت و پوزخند زد:

-آره حیف که خانوم مربی اینجاس

دستم رفت سمت گره ی روسری ام و آن را تا زیر گلو سفت کشیدم. جای ماندن نبود. اندازه ی ارزن هم در برابر طنین آبرو نداشتم. یک قدم به سمت در خانه رفتم، طنین همچنان با ساشا یکی به دو می کرد، با قدرت به یک طرف هلش دادم، در آغوش ساشا ولو شد در خانه را باز کردم و بیرون پریدم. ساشا صدایم کرد، فریاد زد:

-خودم می رم...

.....

از خانه ی ساشا تا باشگاه را پیاده برگشتم. از سر تا به پا خیس شده بودم. اصلا دلم می خواست خیس شوم، مریض شوم، اصلا درد بی درمان به جانم بیوفتد. انگار از خودآزاری ام لذت می بردم. دوباره رابطه ام با ساشا به کثافت کشیده شده بود. من که تا خانه اش هم رفتم، من و او تنها بودیم، طنین مثل خروس بی محل ظاهر شد. به دسته ای از موهایم که مقابل صورتم آویزان شده بود و آب از آنها می چکید، خیره شدم. ساشا به من گفته بود عروس خانم، گفت دختر بچه ی تپل دوست دارد. خدایا چرا همه ی زندگی من پر از اما و اگر و شاید و باید بود. چرا همیشه لحظه ی آخر همه ی بندها پاره می شد؟ دستی به صورت خیسم کشیدم و به دور و برم نگاه کردم، با دیدن عماد که روی کاپوت ماشینم نشسته بود، جا خوردم، انگار عزرائیلم را دیده باشم دل و روده ام به هم پیچید. عزرائیلم بود، این پسرک قد بلند کینه ای عین عزرائیلم بود.

پاهایم روی زمین کشیده می شد، با دیدنش دوباره آن لرز لعنتی در دلم نشست. سعی کردم خودم را نبازم، کمرم را صاف کردم و به سمت ماشین رفتم. با نزدیکتر شدن به او، پشت سر هم پلک می زدم. می خواستم او را ندیده بگیرم اما نمی شد. همانطور نشسته بود روی کاپوت و به من نگاه می کرد. ریموت ماشین را زدم، تکانی به خود داد و از روی کاپوت بلند شد، خودم را آماده کردم تا با اولین سوالش به او بتوپم. بر خلاف انتظارم سکوت کرد و چیزی نگفت. محاسباتم به هم ریخت، دستی به صورت خیسم کشیدم و از کنارش گذشتم، سرش به موازات من چرخید. در دل تکرار کردم "به درک، به جهنم"

خودم هم نمی دانستم دلیل این نفرین و ناله هایم چیست. در ماشین را باز کردم و داخلش نشستم، خواستم استارت بزنم که با باز شدن در کمک راننده، جا خوردم. عماد بی توجه به من داخل ماشین نشست و در را بست. دستم با سوئیچ در هوا معلق ماند. ذهنم را بالا و پایین کردم تا چیزی بگویم. باز هم ذهنم خالی شده بود.

-کجا رفته بودی؟

با شنیدن صدایش، دوباره ذهنم به تکاپو افتاد. باید به او می گفتم "به تو مربوط نیست از ماشین برو پایین"

اصلا مگر این پسر دیشب با آن فضاحت وارد اطاقم نشده بود؟

دستم دور سوئیچ سفت شد و با نفرت گفتم:

-از ماشین برو پایین

جوابم را نداد و نایلونی که در دستش بود گشود، صدایم بالاتر رفت:

-همین الان گورتو گم کن

دستش را داخل نایلون فرو برد و زمزمه کرد:

-این زنه چادریه که تو باشگاه کار می کنه گفت بعد از باشگاه سوار یه دویست و شیش شدی و رفتی، این دفه رو ندیده می گیرم،

ینی نمی خوام خلق خودمو تنگ کنم، کار دیشب منم بد بود، این به اون در، از فردا ولی مئه آدم برو باشگاهو بیا خونه،

نگاهم روی نیمرخش چرخید. به من دستور می داد، مثل همه ی مردهایی که به دوست دخترشان می گفتند چپ نرو راست نرو، تا ساعت هشت شب خانه باش، با این و آن نخند. اما من که دوست دختر او بودم، من اصلا هیچ کس او نبودم. من حتی دوست نداشتم

ساشا به من بگوید چه کار کنم و چه کار نکنم، یک عمر من به خواهرهایم گفته بودم چه غلطی بکنند، خواهر بزرگم مهناز موقع نامگذاری دختر و پسرش از من مشورت گرفته بود. این پسرک ریفو که بود که با چهار سال اختلاف سن داخل ماشین من نشسته بود و با آرامش برای زندگی من برنامه ریزی می کرد؟

قبل از اینکه فکرم بر زبانم جاری شود، ادامه داد:

- برای کار برو باشگاه، مشکلی با کار کردنت ندارم، ولی سر وقت بیا خونه، آگه خواستی جایی بری بهم بگو، مشکلی با بیرون رفتنت هم ندارم، ولی می خوام بدونم کجا می ریبو میای، منتظرم اول علی از مژگان خواستگاری کنه بعد من میرم سراغ موسی، چشمانم گشاد شد، چشمانم آنقدر گشاد شد که حس کردم هر لحظه ممکن است تخم چشمانم بترکد. برایش خودش می برید و می دوخت و تن من می کرد؟ مگر نمی دانست من سی سال است به کسی جواب پس نداده ام، او که جای خود داشت. اصلا من چرا باید حضور عزرائیلم را اینجا داخل ماشین شخصی ام تحمل می کردم و به چرندیاتش گوش می دادم؟ او هنوز مستاجر نشین خانه ی ما بود، هر چند برادرش می خواست با خواهرم ازدواج کند و مادرش برای ما بهترین همسایه ی روی زمین بود. چیزی از نایلون بیرون کشید و به سمتم چرخید. با دیدن نگاه حیرت زده ام، ابرو بالا انداخت:

- خیس شدی که تو، چند ساعته زیر بارونی؟

و دستش را به سمت طره ای از موهای به پیشانی چسبیده ام دراز کرد، دستش را پس زدم و به در ماشین اشاره زدم:

- برو از ماشین بیرون

دستش را عقب کشید و گوشه ی بینی اش را خاراند:

- اینو بذار رو سرت، مشکلی پوشیدن بسه، به تو صورتی میاد، شال سفید صورتی برات خریدم، از مغازه نیاوردم، نخواستم فکر کنی خسیسم، بذار رو سرت ببین خوبه، آگه رنگشو دوست نداشتی می ریم با هم عوضش کنیم، یه مانتو سفید هم دیدم فیت خودته، آگه خوشت اومد میریم بخرم برات

چشم از او گرفتم و به روسری در دستش خیره شدم. از آن رنگ هایی بود که مژگان و مهدیه روی سرشان می گذاشتند. یاد ساشا افتادم، او هم گفته بود صورتی و سفید به من می آید، اما هیچ وقت چیزی برای من نخریده بود. ولی ساشا مثل عماد نبود، قلدر نبود. عماد قلدری می کرد، فکر می کرد صاحب من است، او صاحب من نبود، پدرم هم صاحب من نبود.



دست عماد همراه روسری بالا آمد و به سمتم سرم دراز شد. با همه ی وجود آن روسری را می خواستم اما این دستی که به سمتم دراز شده بود که دست ساشا نبود، دست عماد بود که با طلبکاری برایم روسری سفید صورتی خریده بود. به زحمت چشم از روسری گرفتم و خودم را عقب کشیدم و صدایم بالاتر رفت:

-کری؟ گفتم از ماشین برو بیرون

دستش جلوتر آمد:

-همین جا روسری رو عوض کن، می خوام همینجوری برگردی خونه، از موسی نترس، من پشتتم، نمی دارم اذیتت کنه،

به چشمان درشتش زل زدم. مرا مسخره کرده بود یا خودش را. من زیر چتر حمایت او نمی رفتم. من اصلا به کمک او نیازی نداشتم.

دستش به روسری مشکی ام بند شد، حس از بدنم رفت، این همه نزدیکی، صحنه هایی از دیشب را به یادم می آورد. موهایم را کشیده بود، به یقه ام چنگ زده بود. نمی خواستمش، این گول بیابانی را با این مثلا محبت های خرکی اش، نمی خواستم. با پشت دست به دستش کوبیدم:

-بکش کنار بابو

لب هایش را به هم فشرد و روسری را کشید. موهای سرم در هم ریخت و به پیشانی ام چسبید. به سمتش پریدم:

-برو گمشو از ماشینم بیرون، روسری رو بده

روسری را مجاله کرد:

-اینو بذار سرت، این روسری خیسه، دیگه مشکی تعطیله متین

خواستم به گردنش بچسبم و با مشت به دماغش بکوبم، توانش را نداشتم، اصلا لمس بدنش دیوانه ام می کرد. دستم را چند بار به سمتش بردم و عقب کشیدم، از غفلتم استفاده کرد و روسری را روی سرم گذاشت و لبخند زد:

-خوشگل شدی، خیلی بهت میاد

باز هم لب هایم لرزید. دست بردم سمت روسری خواستنی ام و آن را کشیدم و به سمتش پرت کردم:

-روسریمو بده، به این قرتی بازیها احتیاجی ندارم، گمشو بیرون از ماشین

نفس عمیق کشید و با چشمان به خون نشسته به من زل زد، این حالتش را خوب می شناختم، وقتی عصبی می شد پر صدا نفس می کشید و با چشمان و غ زده نگاه می کرد. خم شدم تا روسری ام را از دستش بکشم که به یقه ام چسبید، من هم به سیم آخر زدم و به یقه اش چسبیدم، صدایم بالا رفت:

-ها؟ چیه؟ افسار پاره کردی

تکانم داد:

-دارم باهات مدارا می کنم، هنوز یادم نرفته سوار ماشین اون مرتیکه بودی، عوض معذرت خواهیته؟

من هم تکانش دادم:

-به تو مربوط نیس من با کی بودم، تو چه کاره ی منی؟ من نباید به تو جواب پس بدم، گمشو بیرون نمی خوام بینمت

مرا به سمت خودش کشید:

-من نامزد غیر رسمی تو ام، تا وقتی مژگان و علی تکلیفشون معلوم بشه

یقه ی پلیورش را کشیدم:

-من نامزد تو نیستم، دهننتو آب بکش بی همه چیز، من صد سال سیاه زنت نمیشم پدر سگ پفی...س، تو یه شبه خواب نما شدی؟

مرا به سمت بالا کشید، از صندلی جدا شدم. نگاه هراسانم روی دهان کف کرده اش ثابت ماند، نعره کشید:

-من یه ماه موش و گربه بازی نکردم که تو الان به من بگی نمی خوامی زخم بشی، پس چرا از همه چی گذشتم، بیا با هم خوب شیم، تو

به من کمک کن منم به تو کمک می کنم

دستم از روی یقه اش شل شد و محکم روی ساعدش کوبیدم:

-من به تو کمک نمی کنم، ولم کن، ول کن یقه موت...م سگ، من تو رو نمی خوام، توی دیوونه همین الان روانی بازی هات داره

بیچاره ام می کنه

چند لحظه به من زل زد و یقه ام را رها کرد، روی صندلی ولو شدم. کف دستانش را بالا برد:

-خیل خوب، باشه من آرومم، ببین دیگه دعوا نداریم، تموم شد، آرومم دیگه

خودم را عقب کشیدم و به در ماشین چسبیدم، چرا خدا هر چه بلا و مصیبت بود برای من می فرستاد، چرا کمک نمی کرد؟ من کی از او خواسته بودم عماد بیاید وسط زندگی من؟

-من خیلی چیزها بلد نیستم، تو یادم بده، خوب؟ منم چیزایی که تو بلد نیستی یادت می دم، قبوله؟ قبول متین؟

یک لحظه صورتش کش آمد، چانه ام لرزید. با دیدن نگاه ترسیده ام، خودش را جلو کشید:

-متین؟

انگشتم را به نشانه ی تهدید در هوا تکان دادم:

-گمشو عقب، آرزوی اینکه شوهرم بشی به گور می بری

عقب کشید و نگاهم کرد. حس کردم چشمانش از دو طرف کشیده شد. روسری سفید صورتی را مچاله کرد، با حسرت به روسری زل

زدم. چرا ساشا برای من عین این روسری را نخریده بود. چرا فقط می گفت لباس هایم مناسب نیست؟ اصلا چرا عماد مثل ساشا مهربان نبود. کمی مهربانی مرا هم نرم می کرد. حالا با این اعصاب به هم ریخته چه گهی باید می خوردم؟ لبم را گاز گرفتم، اصلا عماد اگر صد برابر ساشا مهربان بود هم به دل من نمی نشست، اصلا می رفت به درک، اصلا می مرد، برایم اهمیت نداشت و فکرم بر زبانم جاری شد:

-بمیر عماد، برو بمیر

پوزخند زد روسری مچاله شده را به سمتم پرت کرد، سرم را چرخاندم. صدایش را شنیدم که ترسناک شده بود:

-ساشا عمرانی، یه خواهر نا تنی داره به اسم طنین فاطمی، دویست و شیش نمره رشت، ایران چهل و شیش نمره ی رشته دیگه، آره؟

خونشون هم سمت.....هستش، هر روز خواهرشو میاره باشگاه خودش هم بعد از باشگاه میاد دنبالش، خوب این یینی اگه امروز

نبینمش، فردا حتما می بینمش، فردا نشد پس فردا، اگه هم ندیدمش می تونم برم در خونه اش، درسته؟

و در ماشین را باز کرد و سری کان داد:

-کار دارم باهاتش،

یک پایش را از ماشین بیرون گذاشت:

-با تو هم کار دارم

روسری مشکی ام را در هوا تکان داد:

-این پیش من می مونه

از ماشین پیاده شد و خودش را خم کرد:

-خونه می بینمت متین خانوم

و در ماشین را به هم هم کوبید...

وارد حیاط خانه شدم و در را بستم. آن حس انزجار و بدبختی نیم ساعت پیش را نداشتم. از وقتی آن روسری را روی سرم گذاشتم و تمام مسیر را پشت فرمان راندم، انگار دنیای من عوض شده بود. حس زن بودن را با همه ی وجود لمس کرده بودم. فکر می کردم هر کس به من نگاه می کند متوجه ی تغییرم می شود. نفس عمیق کشیدم و برای چند لحظه چشمانم را بستم. با صدای فریادی هراسان چشم گشودم:

-متین؟

صدای پدرم بود، کنار پله های ایوان ایستاده بود و حیرت زده به من نگاه می کرد. وقتی وارد حیاط شدم او را ندیدم، آنقدر غرق در افکار خودم بودم که حتی ساشا و اتفاق یک ساعت پیش را هم فراموش کرده بودم.

-گوساله ی بی همه چیز

تکانی به خود دادم و بی اختیار دستم رفت سمت روسری روی سرم. همه ی این نعره ها برای این روسری بود. دیوانگی که شاخ و دم نداشت. پدر من دیوانه بود، هیچ وقت هم عاقل نمی شد. پر روسری را در دست فشردم. نگاهم روی رنگ لطیف صورتی ثابت ماند. من از ساده ترین چیزها هم محروم بودم. با باز شدن در ورود، سر بلند کردم، نگاهم در نگاه نگران مژگان گره خورد. پشت سرش مادر و مهدیه بیرون پریدند. پدر نعره زد:

-دختره ی..... این گه بازیها چیه؟ این....بازیها چیه؟ صبح با مشکی می ری بیرون بعد از ظهر با رنگ الواطی برمی گردی میای؟

با شنیدنی صدای مژگان که بی مقدمه وسط حرفی پدر پریده بود، جا خوردم:

-چقدر قشنگه متین، همینو می خواستم، دستت درد نکنه برام خریدی، رنگش عالیه

لبانم از دو طرف کش آمد. خودش را سپر بلای من کرده بود. اما این روسری که برای او نبود. عماد برای من خریده بود و با یادآوری اسمش ابرو در هم کشیدم. هر چه مصیبت و بلا بود او بر سرم نازل می کرد. اگر روسری مشکمی ام را نبرده بود، اگر سوار موتور نمی شد و تخته گاز نمی رفت، اگر می ماند و روسری ام را پس می داد، حالا مجبور نبودم به این پدر دیوانه حساب پس بدهم. پدر رو به مژگان فریاد زد:

-همه تون قرتی هستین، همه تون.....هستین، ولتون کردم هار شدین، این دختره عوض اینکه آدمتون کنه خودش خراب بار اومده

از این همه لقب های زشتی که به من نسبت می داد، کلافه شدم، پر روسری را با غضب کشیدم و فریاد زدم:

-بیا، از سرم برداشتم

به سمتم آمد، یک قدم عقب رفتم، دعا کردم نخواهد به یقه ام بچسبد. از همه ی مردها می ترسیدم. با نفرت گفت:

-گه خوردی که گذاشتی روی سرت که حالا بخوای برداری

نگاهم رفت به خانه ی آن سوی حیاط. بانو از خانه بیرون آمده بود. چادر سفید رنگی به سر داشت، با رنگی پریده به من و پدر نگاه می کرد. پدر به چند قدمی ام رسید. دوست داشتم با مشتش به صورتش بکوبم. دوباره چهره اش عریض شد. مژگان با عجله از پله ها پایین دوید:

-بابا من گفتم بخره، من ازش خواستم برام بخره

پدر چرخید و رو به او فریاد زد:

-فرستادمتون برین سر کار که پولاتو نو خرج این ....بازی ها کنین؟ آره؟

مژگان به گریه افتاد:

-اشتباه کردم بابا، به متین کاری نداشته باش

دلم برایش سوخت. چرا به خاطر من خودش را حقیر می کرد؟ سرنوشت به لجن کشیده ی من همین بود دیگر. تا آخر عمر باید سیاه پوش می شدم. دیگر چرا برای چیزی که در تقدیر من بود خودش را به آب و آتش می زد. روسری را مچاله کردم. پدر به سمتم چرخید:

-تو از کی تا حالا اینجوری شدی متین؟ چرا زیرابی می ری؟

و دستش را بالا برد:

-بزنم تو دهننت؟

دندان‌هایم را روی هم فشردم، اگر مرا می‌زد بالا می‌آوردم. شاید هم جیغ می‌کشیدم، شاید هم به سمتش حمله می‌کردم و کتکش می‌زدم. مژگان به بازوی پدرم آویزان شد:

-بابا تو رو خدا

صدای گریه‌ی مادر را شنیدم که روی ایوان نشسته بود:

-موسی این دختری دیوونه کردی، موسی خدا نگذره ازت

بانو از آن سوی حیاط پا تند کرد:

-فخری جان، چی شد خواهر؟

با نفرت به پدر زل زدم که تلاش می‌کرد مژگان را پس بزند. مژگان با گریه گفت:

-دیگه بهش نمی‌گم برام بخره، قول می‌دم، کاریش نداشته باش

حواسم رفت پی سیاهی که از خانه‌ی آن سوی حیاط بیرون آمد. سر چرخاندم. عماد را دیدم. عزرائیل را دیدم. هنوز همان پلیور و شلوار لی را به تن داشت. آستین‌هایش را بالا کشیده بود. نگاهم که به چشمانش افتاد، رنگم پرید. بی‌اختیار یک قدم به سمتش رفتم. ته‌نگاهش را خواندم. با قدم‌های مصمم به سمت پدر می‌آمد. پدر دست مژگان را پس زد و پا تند کرد. من و عماد و پدر هم زمان مقابل هم رسیدیم. خیره به عماد زل زدم تا نگاهم کند و التماس را ته‌چشمانم ببیند. نمی‌خواستم دهانش را باز کند و حرفی بزند. پدر متوجه‌ی عماد شد، سر چرخاند و رو به او گفت:

-ها؟ چیه سازده؟ راه گم کردی، این ورا؟

عماد یقه‌ی پلیورش را صاف کرد و شانه‌ی چپش را بالا انداخت و بدون اینکه جواب پدر را بدهد رو به مژگان گفت:

-این روسری رو من برای متین خریدم، تو رو چه حسابی می‌گی که بهش سفارش دادی تا واست بخره؟

یک لحظه حس کردم زیر پایم خالی شد، حس کردم در حال سقوطم، مثل همان وقت‌ها که خواب می‌دیدم در حال افتادن از بلندی ام. الان هم خواب بودم، همه‌ی اینها یک کابوس وحشتناک بود، همین حالا از خوابی بیدار می‌شدم. حاضر بودم بمیرم و عماد به

هواداری از من جلو نیاید. اصلا حاضر بودم پدر با مشت و لگد کبودم کند ولی عماد مرا زیر چتر حمایت خودش نگیرد. همه چیز خراب شد و از دست رفت. صدای بانو را شنیدم:

-عماد؟

عماد جواب مادرش را نداد. به پدر زل زد و سری تکان داد:

-چیه آقا موسی؟ غریبه که ندیدی، عمادم، پسر بانو و کریم آقا، امری باشه؟

پدر با نفس های بریده بریده گفت:

-تو خریدی....تو....تو...براش خریدی....

چانه ام بی اختیار لرزید، دستم را روی چانه ام گذاشتم تا جلوی لرزشش را بگیرم. پلک زدم و به عماد نگاه کردم، خیره شده بود به من و چشم از من بر نمی داشت. دوباره به پدر زل زدم که مردد بین من و عماد ایستاده بود. مژگان با احتیاط یک قدم به سمت پدرم برداشت:

-بابا خوبی؟

پدر انگار منتظر این جمله بود که از ته دل نعره زد:

-تو از دست این بوزینه کادو گرفتی؟ تو با این چه سر و سری داری؟ آخه دیگه آدم توی این خراب شده نبود؟ این کره خر؟ این؟ صد بار کتکش زدی، صد بار انداختیش تو حوض

و یکباره خندید و به سمت عماد چرخید:

-هه،هه،هه،هه، یادته دخترم چقدر کتکت زد؟ تو پسر بودی ولی حریفش نشدی، یادته پسر کریم آقا؟

و شانه هایش از فرط خنده تکان خورد. عماد سرد و سوزنی به پدر زل زد و جوابش را نداد. پدر بلندتر خندید:

-یادته دستشو انداخت دور گردنت می خواست خفه ات کنه؟ داشتی می مردی قلچماق، داشتی خفه می شدی، من یادش دادم

و با کف دست به سینه اش کوبید:

-من، من بهش گفتم قلدر، من گفتم خفه ات کنه، می خواستم همه بدونن زورش زیاده

و دوباره قهقهه زد، مژگان با گریه گفت:

-بابا؟

صدای ناله ی مادر را شنیدم. خودم هم به وحشت افتادم. پدر دیگر واقعا عقلش را خورده بود. همان نیمچه عقلش هم به باد رفت. عماد هر دو دستش را روی کمرش گذاشت و بی توجه به حرف های عصبی کننده ی پدرم گفت:

-آره یادمه، منم واسه همین دخترت روسری خریدم

نگاه تندی به او انداختم، حالا نقشه اش را می فهمیدم. می خواست انتقام بگیرد، می خواست از پدرم انتقام بگیرد. خوب راهی را انتخاب کرده بود. می دانستم آن همه سال درد و رنج و تحقیر یکی دو ماهه از سرش بیرون نمی رود. نقطه ضعف پدرم را خوب می دانست، می خواست او را دیوانه کند. صد در صد موفق می شد، یکی دو بار دیگر هم این اتفاق می افتاد شاید پدرم خودکشی می کرد. با بغض به عماد زل زدم، خوب مرا بازی داد، اصلا همه مان را بازی داد. خوب نقشه کشید و اجرا کرد، حتی من هم نفهمیدم نقشه اش چیست. چقدر از این بشر بیزار بودم، مرا سکه ی یک پول کرد و حال پدرم را گرفت. روسری از دستم رها شد، دستم را مشت کردم و به سمتش رفتم تا به دهانش بکوبم، به یک قدمی اش رسیدم، دستم را بالا بردم، دستم میانه ی راه متوقف شد، نمی توانستم به بدنش دست بزنم، می ترسیدم. اصلا این پسر مرا هم به جبران آن همه اذیت و آزار دیوانه می کرد، مرا هم نابود می کرد. قلبم فشرده شد، مکث کردم و خواستم دوباره دستم را بالا بیاورم که متوجه ی پدرم شدم که به سمت پرید و دستش را بالا برد و روی سرم فرود آورد، با دیدن عماد که میانمان پرید، چشمانم را بستم...

صدای نعره ی پدر را شنیدم:

-تو چه مرگی به جونت افتاده دختر؟ منو جلوی این بچه.....سکه ی یه پول کردی؟ از کی با هم هستین؟ حامله هم شدی ازش؟ خاک بر سرت، ازش حامله ای؟

با همان چشمان بسته یک قدم عقب رفتم. می دانستم دیوانه می شود. عماد دیوانه اش کرده بود، چه می گفت آخر؟ من از عماد حامله شوم؟ و با این فکر نزدیک بود بالا بیاورم. با کشیده شدن دسته ای از موهایم چشم گشودم، پدر از فراز هیكل عماد به موهای بلندم چنگ زده بود، سرم را خم کردم. اشک دور چشمم حلقه زد. دوست داشتم نعره بکشم، اصلا دوست داشتم بمیرم. صدای جیغ مژگان را شنیدم که به سمت پدر دوید و او را عقب کشید. بانو و مادر هم به گریه افتاده بودند. عماد با قدرت دست پدرم را از موهایم جدا کرد و او را به عقب هل داد. پدر مژگان را پس زد و رو به من گفت:



-اینو سپر من کردی؟ اینو انداختی به جون من؟

و دوباره به سمتم پرید. عماد دوباره او را به عقب هل داد و به سمتم چرخید:

-برو خونه، زود باش، یا اصلا برو بیرون از خونه

پلک زدم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. با صدای دو رگه فریاد زدم:

-تو نمی تونی به من دستور بدی کجا برم

همزمان صدای علی و کریم آقا را از پشت سرم شنیدم که پشت سر هم، عماد را صدا می زدند. بانو فریاد زد:

-کریم آقا، به داد برس مرد، آقا موسی دیوونه شده

پدر نعره کشید:

-همه تون باید از این خونه برین بیرون، کریم دست پسرای عوضیتو بگیرو برو بیرون

مژگان جیغ کشید:

-نه نباید برن، نرن

پدر به سمت من دوید، عماد با کف دست به سینه اش کوبید و رو به من فریاد زد:

-برو از خونه بیرون دیگه، گمشو بیرون

به مرز جنون رسیدم و به پلیورش چسبیدم:

-به من دستور نده، تو آقا بالا سر من نیستی

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-متین...متین...

و لبش را از درون جوید. برای چند ثانیه چشمانش را باز و بسته کرد و صدایش بالا رفت:

-برو بیرون متین

فریاد زدم:

-به من نگو چی کار کنم چی کار نکنم

نعره کشید:

-بابا لامصب، من نمی خوام این دیوونه تو رو بزنه، نمی خوام جلوی بچه هاش روش دست بلند کنم، من بلد نیستم جور دیگه بگم،

نمی دونم چجوری بگم تا تو عصبی نشی، این دستور نیست پدرسگ، جور دیگه یاد نگرفتم، حالا برو بیرون

و به یقه ی مانتو ام چسبید و به سمت در حیاط هلم داد. با سرسختی سر جایم ایستادم. علی و کریم آقا رسیدند. پدر نعره کشید:

-کریم، هنوز مته بز موندی نگاه می کنی؟ گفتم باید بری بیرون

نگاهم روی صورت قرمز شده ی کریم آقا ثابت ماند. دستانش را مشت کرد و فریاد زد:

-می ریم، همین الان از اینجا می ریم، بسه هر چی تو سری زدی به ما، چون یه خونه دادی توش بشینیم باید یه عمر ازت خفت

بکشیم؟ هر ماه کرایه شو بهت دادم،

بانو با گریه گفت:

-کریم آقا، نگو اینجوری، کجا بریم مرد؟

کریم آقا با غضب گفت:

-به عمر به خاطر زن و دخترات حرف نزدم، به خاطر زن خودم که همیشه هوای زنتو داشت،

به مژگان نگاه کردم، رنگش پریده بود. علی هم حال و روز بهتری از او نداشت. چرا زندگی ما مثل زندگی بقیه نبود؟ چرا همیشه

بدبختی ها برای ما بود و خوشبختی از آن دیگران. خواهرم منصوره دیشب عروسی کرده بود و امروز همه می خواستند بروند مراسم

پاتختی اش. چرا پدر دوست نداشت ما خوش باشیم؟

کریم آقا فریاد زد:

-بانو، پاشو وسایل ها رو جمع کن، بیرون کوچه می خوایم ولی اینجا نمی مونیم، این آقا موسی فکر می کنه هنوز اون وقتهاست که

علی چهار ساله بود، یه نگاه بنداز بین کی جلوته، پاشو بانو

صدای علی را شنیدم:

-نه بابا، نه، قَسَمَت می دم ارواح خاک بابابزرگ، جایی نریم

و به مژگان زل زد که با کمر خم شده، اشک می ریخت. پدر به سمت علی خیز برداشت:

-چیه؟ توی این خونه چه خبره؟ تو دیگه چشمت کیو گرفته؟

و بی هوا تخت سینه ی علی کوبید. کریم آقا به سمت پدر رفت. علی راهش را سد کرد:

-بابا خواهش می کنم

پدر فریاد زد:

-برین گم شین دیگه

علی سری تکان داد:

-باشه می ریم آقا موسی، ولی مژگان رو بده به من، بدون مژگان نمی رم

پدر خیره خیره به علی نگریست. پلک هم نزد. یک لحظه حس کردم سخته کرد. لب هایم لرزید. مژگان با ناباوری سر بلند کرد و با

چشمان اشک آلود به علی زل زد. حرکتی به خود دادم و تا به سمت پدر بروم، عماد راهم را سد کرد:

-نه متین

عصبی شدم و با مشت به بازویش کوبیدم:

-گمشو اونور

صدای پدر را شنیدم:

-مژگانو بدم به تو؟ نکنه شما دو تا با همین؟ تو هم حامله ای مژگان؟

مژگان لب برچید:

-بابا، آخه این چه حرف...

پدر به میان حرفش پرید:

-تو این خونه چه خبر بود؟ فخری، زنیکه ی تن لش بی خاصیت، اینجا....خونه بود و من خبر نداشتم؟

و به سمت مژگان پرید، مژگان هراسان چند قدم عقب رفت:

-بابا، بخدا اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست

سعی کردم عماد را پس بزنم و به حمایت از مژگان بروم، عماد به بازویم چسبید، از تماس دستش با بازویم لرزیدم و هراسان گفتم:

-به من دست نزن، به من دستتو نزن

عماد خودش را عقب کشید:

-باشه، باشه، دست نمی‌زنم

با شنیدن صدایم، پدر رو به من کرد:

بی‌غیرت، خودت خراب شدی این دخترا رو هم خراب بار آوردی، من این بی‌آبرویی رو چی کار کنم؟

نگاهم رفت پی مژگان که انگار قوایش تحلیل رفت و روی زمین نشست. خواستم به سمتش بدوم که مظلومانه اشک می‌ریخت، عماد

دوباره راهم را سد کرد:

-نمی‌ذارم بری نزدیکش،

دوباره به پلیورش چسبیدم و اینبار به سمت خود کشیدم:

-چی کارم داری تو؟ چی میگی تو؟ همه‌ی این آتیشا از گور تو بلند میشه، به من دستور نده دهن سرویس، من از هیچکس دستور

نمی‌گیرم

صدای پدر را شنیدم:

-بزنم تو دهننت؟

دوباره نگاهم روی پدر ثابت ماند که دستش را بالا برده بود تا روی سر مژگان فرود بیاورد. علی را دیدم که به سمت پدر دوید، بانو و

مهدیه جیغ کشیدند، مادر انگار از حال رفته بود. با بغض فریاد زدم:

-من می‌دونستم، من جریانشونو می‌دونستم، علی می‌خواد بیاد خواستگاری مژگان

پدر بسر چرخاند و به من زل زد. عماد چسبیده بود به آستین مانتو ام و رهایم نمی کرد. دوست داشتم بمیرد. حمایت طلبکارانه اش را نمی خواستم. اینجا محشر کبری به پا کرده بود و حالا از من حمایت می کرد؟

-ته؟ این شازده پسر خاطر مژگانو می خواد؟ واسه همین تو رفتی روسری گلی سرت کردی؟ پیشکشی برادر دوماد بود دیگه؟

و دستش را به کمر زد:

-نه، تو هنوز خیره سر موندی، فکر کردی بچه بازیه، فکر کردی من شوخی می کنم که می گم دیوانه بشم زمینو زمونو بهم می ریزم؟

و رو به مهدیه کرد:

-از فردا کار تعطیل، نامردم اگه این دفه از روی حرفم برگردم،

و با نوک دمپایی اش محکم به پای مژگان کوبید:

-تو هم نمی ری سر کار

با دیدن این حرکت حال و روزم به هم ریخت. نباید مژگان را می زد. او که گناهی نداشت. علی به سمت پدر رفت و گفت:

-منو بزن آقا موسی، به مژگان کاری نداشته باش

پدر خندید، از ذهنم گذشت وقتی می خندید چقدر کریه و زشت می شد. چقدر نفرت انگیز می شد.

-بزنم؟ نه من نمی زنم، چرا بزنمت؟ پسر کریم آقا؟ می دونی چه خوابی دیدم واست؟ جنازه ی مژگانو هم بهت نمی دم، آرزوی

داشتن مژگانو به گور می بری مستر عاشق پیشه، شوهرش می دم به یکی دیگه ولی به تو نمی دمش

هق هق مژگان اوج گرفت. علی مات و مبهوت به پدر خیره شد. صدای مژگان را شنیدم:

-باشه بابا، قبول، من و مهدیه دیگه از فردا نمی ریم سر کار، منم قید علی رو می زنم، با هر کی تو بگی عروسی می کنم

علی حیرت زده به سمت مژگان چرخید و زمزمه کرد:

-مژگان؟

مهدیه با گریه گفت:

-من کارمو دوست دارم مژگان

مژگان زار زد:

-ولی من خواهرمو از کار هم بیشتر دوست دارم، سی و چهار ساله نفهمیده زندگی چیه، چقدر باید سپر بلاى من و تو بشه؟ چقدر خار و خفیف بشه؟

و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد:

-من دیگه اسم علی رو نمیارم، دیگه صبحا نمیرم کتابخونه، ولی بابا...

و خودش را روی زمین کشید و به پاچه ی شلوار پدر چسبید:

-بابا می ذاری متین زندگی کنه؟ می ذاری یا نه؟

هجوم اشک مرا به زانو در آورد. اشک ها مثل ابر بهار روی گونه ام سر خورد. این مژگان من بود، خواهرم بود. به خاطر من می خواست از همه چیز بگذرد. از علی هم می گذشت، از علی که با کمری تا شده مقابلش نشسته بود هم می گذشت. مژگان زار زد:

-بذار روسری رنگی بذاره سرش بابا، بذار حس دخترونه شو نشون بده، همه ی ماها رو توی خفقان کشتی، ولی متینو دق مرگ

کردی، دست از سرش بردار بابا، چقدر اذیتش می کنی؟ هم سن و سالای متین دو تا بچه دارن، ببینش بابا، پیرش کردی بخدا

پدر پایش را عقب کشید، به سمتم چرخید با دیدن اشک ها روی صورتم، به شدت جا خورد، پایش را عقب برد تا روی هیكل مژگان بکوبد، طاقت نیاوردم و فریاد زدم:

-نه، بابا نزنش

و خواستم بدوم که عماد دوباره مرا عقب کشید، علی مقابل پدر پرید. از این همه ممانعت عماد دیوانه شدم، این بار به سر و صورتش کوبیدم و فریاد زدم:

-ولم کن، ول کن منو، خواهرمو می زنه، نمی بینی می خواد بزنتش؟ چرا نمی ذاری برم کمکش؟

با چشمان گشاد شده فریاد زد:

-آروم باش، علی هست، نزدش، ببین مژگان سر و مر و گنده است

و تلاش کرد دستانم را مهار کند، دوباره صدایش بالا رفت:

-بهت میگم آروم باش، چرا نمی فهمی؟

زیر لب غریدم:

-تا وقتی دستور می‌دی به حرفت گوش نمی‌دم، بی پدر

و متوجه ی پدر شدم که عقب عقب رفت، نگاه نابورش میان ما چهار پنج نفر به گردش در آمد. کریم آقا روی لبه ی حوض نشسته بود و با سری فرو افتاده لام تا کام حرف نمی‌زد. من اما با همه ی توانم به سر و صورت عماد می‌کوبیدم. دستش از ماتو ام رها نمی‌شد. یک لحظه صورتش را تار دیدم. پلک‌هایم را روی هم فشردم. دلم نمی‌خواست به او التماس کنم تا رهایم کند. باز هم نگاهم رفت سمت پدر که کنار پله ی سیمانی روی زمین نشست و بهت زده به سنگفرش حیاط خیره شد. بی اختیار دستانم پایین آمد. با نگرانی به او زل زدم که دستانش را روی ساق پایش گذاشته بود. ناگهان صدای هق هقش در فضای خانه پیچید.

عصبی دستانم را مشت کردم. پدر آنچنان سوزناک می‌گریست که پشت سرم تیر کشید. انگار یکی از بچه‌هایم را از دست داده بود. بی اختیار پوزخند زدم. کدام یک از دخترانش برایش اهمیت داشتند؟ اطمینان داشتم اگر یکی از ما پنج نفر می‌مرد، اصلاً اگر همه مان می‌مردیم، ککش هم نمی‌گزید. صدای ناله‌های آمیخته به هق هقش را شنیدم:

-خدا، یه پسر به من ندادی؟ یه دونه هم ندادی؟ پنج تا دختر به من دادی؟ خوب یکیشونو می‌گرفتی یه پسر می‌دادی، اصلاً همه رو می‌گرفتی ولی یه پسر به من می‌دادی، از خداییت چی کم می‌شد؟ دختر دادی که همش عذاب بکشم؟ دختر ینی بدبختی، دختر ینی همش باید دستو دلت بلرزه این حامله نشه، اون با کسی نره خونه ی خالی، پسر ینی قدرت، پسر ینی پشت پدر،

و بینی اش را بالا کشید و به هق هق افتاد:

-اون کریم گدا گشنه دو تا پسرشو به رخ من می‌کشه، من کیو به رخ اون بکشم؟ فردا بچه هاش پسر دار میشن اسمشو ادامه می‌دن، این پنج تا تحفه چه گلی به سر من زدن؟

لب‌هایم لرزید. من هیچ گلی به سرش نزده بودم؟ هیچ گلی؟ پس چرا سی سال عذابم داد؟ چرا سی سال شبانه روز مرا کشت و زنده کرد؟

-خدایا دختر برای چی من بود؟ دختر بهم دادی که الان گندش در بیاد این نره خر با اون پسر یه لاغه

و با دستش عماد را نشان داد و گفت:

-اون یکی هم با برادر کوچیکه؟

و رو به من کرد:

-اصلا چرا عماد؟ چرا اون؟ چرا خواستی اینجوری منو بسوزونی؟

با شانه های افتاده به سمت پدر رفتم. می خواستم مقابلش زانو بزنم و فقط از او بپرسم اگر این همه سال هیچ گلی به سرش نزده بودم، دلیل این همه درد و رنج چه بود؟

عماد خواست مانعم شود، پشش زد. پدر همچنان اشک می ریخت. نگاهم روی روسری سفید صورتی ثابت ماند. دلیل این همه الم شنگه همین نیم متر پارچه بی خاصیت بود. از روی روسری ولو شده گذشتم و مقابل پدر ایستادم. سرش روی شانه خم شده بود. به موهای نقره ای اش زل زدم. سالها گذشت اما او آدم نشد. دهان باز کردم:

-بابا....

به تندی سر بلند کرد و با چشمان اشک آلود به من زل زد:

-متین، دختر، با بابات این کارو نکن، تو منو نشکن، من این همه سال بهت گفتم هوای خونواده رو داشته باش، نگفتم بابا؟ نگفتم بهت؟ چرا رفتی سمت عماد؟ دختر تو اصلا شوهر می خوای چی کار؟ خودت یه پا مردی، دیگه از تو گذشته، کی می خوای بزایی؟ اصلا می خوای بچه بیاری چی بشه؟ یه بدبخت بار بیاد مته خودت؟ مته من؟

بغض نشست بیخ گلویم. من دلم بچه می خواست. یک دختر کوچک و تپیل که سبزه باشد و با دو دندان تازه بیرون آمده برای من بخندد.

-بابا تو بین اینا منو تنها می ذاری؟ می خوای همه به ریش من پیرمرد بخندن؟ می خوای دشمن شاد بشم؟ همین کریم، نگاش کن، داره با چشمش بهم تو دهنی می زنه

سر چرخاندم تا به کریم آقا نگاه کنم. نگاهم در نگاه عماد گره خورد. نگاهش نگران بود یا من اینطور فکر می کردم؟

-بابا، دختر، من حرف بد بهت زدم، تو منو ببخش، دیگه بهت فحش نمی دم، منو عذاب نده دختر، من که اجاق کور بودم، مادرت برام پسر نزایید، تو شدی چشمو چراغ من، می خوای امیدم دود بشه بره هوا؟

دوباره برگشتم و اینبار به مژگان زل زدم که می گریست. پدر آه کشید و با گریه گفت:

-دختر عشقو عاشقی رو ولش کن، کنار بابا بمون، کنار من بمون، عمادو ولش کن



از ذهنم گذشت من که عاشق عماد نبودم. برای من سر سوزن ارزش نداشت، من ساشا را می‌خواستم. اصلاً شاید اگر پدر می‌فهمید ساشا را می‌خواهم به ازدواج من و او رضایت می‌داد.

-اصلاً مردا رو ولشون کن، بالای سر منو مادرت بمون، دلم به تو خوشه، دختر این خوشی رو از من بگیر، تو رو خدا دختر جان پلک زدم و سر بلند کردم، به مادر زل زدم که همچنان بیهوش در آغوش بانو بود. دوباره به مژگان نگاه کردم و رو به پدر گفتم:  
-مژگانو علی همدیگه رو می‌خوان، تصمیمت در مورد اونا چیه؟

پدر با پشت دست به بینی اش کشید و به مژگان خیره شد. علی حیرت زده به من نگاه می‌کرد. پدر با ناباوری گفت:

-حرف منو گوش می‌دی دختر؟

چشمانم را تنگ کردم. پدر هیچ وقت مرا نفهمید. حالا هم مرا نمی‌فهمید. نمی‌فهمید دل من پیش ساشا مانده. آه کشیدم:

-مژگانو علی چی می‌شن؟

دستی به دهانش کشید:

-اگه مژگانو می‌خواد خوب بیاد ببرتش، اینم شرش کم میشه، باشه قبول

مژگان با بغض گفت:

-متین؟ آجی من نمی‌خوام که تو...

دستم را بالا آوردم:

-حرف نباشه

و رو به علی کردم:

-دو سه شب دیگه دسته گل بگیر با شیرینی بیا خونه ی ما

مژگان با گریه گفت:

-متین، اینجوری...

عصبی شدم:

-دهنتو ببند، رو حرف من حرف نزن

صدای قدم هایی را پشت سرم شنیدم، پدر کف دستش را روی زمین گذاشت و همانطور که از روی زمین بلند می شد، گفت:

-خوب، تموم شد، همه چی تموم شد، برین، برین دنبال کار و زندگیتون

و خندید:

-همه چی حل شد، دیگه مشکل نداریم، الان می خواستین برین پاتختی منصوره؟ برین آماده بشین دیگه

مژگان سرش را پایین انداخت و بی صدا گریست. صدای کریم آقا را شنیدم:

-من در اولین فرصت خونه پیدا می کنم و میرم، عروسمو با خودم می برم

پدر سری تکان داد:

-ببر کریم آقا، ببرش، کی گفت نبرش

از پله های سیمانی بالا رفت و رو به مهدیه گفت:

-برو یه کاسه آب بیار تا مادرت به هوش بیاد، زود باش

خواستم به دنبالش بروم، که صدای عماد را شنیدم:

-متین؟

پدر روی پله ایستاد و با چشمان و غ زده به من خیره شد. عماد مقابلم رسید و عصبی سر تکان داد:

-این ینی چی؟ ینی تو منو می خوای؟ ولی واسه خاطر بابات میگی نه؟

نگاهم همچنان روی پدر ثابت ماند که با کمر خمیده به من زل زده بود. صدای عماد بالا رفت:

-با تو ام، تو منو می خوای؟ واسه خاطر باباتو مژگان میگی نه؟

کمی صدایش را پایین آورد:

-بگو می خوای، من همه چیزو درست می کنم

چشم از پدر گرفتم و به او خیره شدم:

-نه، من تو رو نمی خوام، ولی بابام اگه اینقدر خرفته بذار تو خرفتیش بمونه، با این الم شنکه که به پا کردی فقط خودتون آواره شدین

دستش را به کمر زد و سرش را خم کرد:

-پای اون مرتیکه ساشا وسطه نه؟ بابات اینو می دونه؟

نگاه تندی به او انداختم:

-گه خوردی اگه دهن باز کنی

پوزخند زد و کمر راست کرد و خیره در چشم من فریاد زد:

-موسی خان، مژگانو میدی به علی، متینو به من نمی دی؟

به تقلید از او پوزخند زدم. پدر خندید:

-جوابتو داده، تو رو نمی خواد بدبخت، اصلا خوشم اومد ازت کادو گرفتی سکه ی یه پولت کرد

دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما منصرف شد و به من زل زد. صدای پدر را شنیدم:

-متین و مژگان بیاین بالا، تو هم برو خونه ات بانو، داری عروس دار میشی، کریم آقا تو هم دنبال خونه بگرد

از کنار عماد گذشتم و رو به مژگان گفتم:

-پاشو دیگه گریه نکن، بیا به مامان برسیم

مژگان با گریه نیم خیز شد، چشمم افتاد به عماد که نگاهم می کرد. نگاهش دنیایی از حرف بود انگار.

.....

نیم ساعت از شروع سالن گذشته بود که من و مژگان وارد شدیم. نمی خواستم به سالن بیایم. به خانم علوی پیام دادم که امروز نمی آیم. اما حرکات پدر روانم را به هم ریخت. مدام وسط خانه راه می رفت و کف می زد و می گفت خوب پوزه ی عماد را به خاک مالیده ام. تحمل دیوانه بازی هایش را نداشتم. تصمیم گرفتم به سالن بیایم. مژگان را هم همراه خود آوردم که داخل خانه نماند و پدر چیزی به او نگویید. هر دو با صورت های پف کرده وارد سالن شدیم. نگاهم روی خانم علوی ثابت ماند که با دیدنم از روی صندلی بلند شد:

-سلام خانوم فکور، گفته بودی نمیای که

با عصبانیت به او زل زدم و یادم آمد آمار ساشا را به عماد داده بود. فکرم رفت سمت ساشا و اینکه بعد از ماجرای ظهر باز هم تماس نگرفت. بدون اینکه جوابش را بدهم به سمت سالن رفتم. همزمان صدای گرفته ی مژگان را شنیدم:

-متین؟ واقعا...واقعا بین تو و عماد چیزیه؟

جوابش را ندادم و در سالن را نیمه باز کردم، لحظه ی اول نگاهم روی المیرا ثابت ماند که پاس بلند فرستاد و فریاد زد:

-بکوب روش

صدای مژگان را شنیدم:

-ینی اون همه جنگو دعوا آخرش به عشق و عاشقی رسید؟

گره ی روسری ام را شل کردم، من عاشق عماد نبودم. من ساشا را می خواستم. منتظر بودم امروز بیاید در سالن به دنبال خواهرش. شاید با دیدنش مشکلاتم فراموش می شد. برای پدر هم یک فکری می کردم. اول باید مژگان را راهی می کردم برود خانه ی بخت. اوضاع پدر خوب نبود. عقلش تباه شده بود. ممکن بود اوضاع از این هم بدتر شود. اگر مژگان می رفت سر زندگی اش، فقط مهدیه می ماند و بعد هم یک گلی به سر خودم و او هم می گرفتم. اما حالا که عماد کاسه و کوزه را به هم ریخت، دیگر دست دست کردن فایده نداشت. حتی با یک عقد محضری ساده هم باید مژگان را از این جهنم نجات می دادم. نگاهم روی دخترک باریک اندامی ثابت ماند که توپ را در آسمان گرفت و گفت:

-من نمی تونم اسپیک بزمن، خانوم مربی به من یاد نداده

المیرا خندید:

-آخه تو خنگی، اونایی که پدر و مادر ندارن خنگو خلن

ابروانم بالا رفت. این دخترک باریک اندام طنین بود، المیرا دوباره او را تنها گیر آورده بود و اذیتش می کرد. مژگان با التماس گفت:

-متین، من نمی خوام به خاطر من از چیزی بگذری، تو عمادو می خوای؟ ولی من یادمه عماد گفت تو با یه نفر...با یکی...

نگاه تندى به او انداختم. خفه شد و سرش را پایین انداخت. چشمانش پف کرده بود. دقیقا مثل چشمان خودم، مثل چشمان مادر و مهدیه و بانو. برای همین هیچ کدام به پاتختی نرفتند. منصوره اوضاع بلبشوی زندگی ما را می دانست. طهماسب هم می دانست. آبرو

داری جلوی خانواده ی شوهرش دیگر چه فایده ای داشت؟ آنها هم می دانستند پدرم عقل ندارد. با صدای فریاد المیرا از لای در سرک کشیدم، توپ را به هوا پرت کرد و محکم روی آن ضربه زد. توب تخت سینه ی طنین کوبیده شد. المیرا قهقهه زد:

-اینجوری اسپک می زنی.

طنین جیغ کشید. مژگان را پس زدم و داخل سالن دویدم. المیرا با دیدنم جا خورد و عقب پرید. فریاد زدم:

-کره خر، وقتی سالن نیستم بیخودی اینو اونو می زنی، نه؟

و به سمت طنین رفتم که شکمش را گرفته بود و گریه می کرد. یاد چند ساعت پیش افتادم. با تمسخر در مورد من با ساشا حرف زده بود. حقش بود همین جا خرد و خمیرش می کردم. اما با این نامردی که المیرا در حقش کرده بود، بیشتر دلم به حالش سوخته بود. فریاد زدم:

-زر نزن بچه، زبونت فقط واسه داداشت درازه، نه؟ اینجور وقتها به جای اینکه از خودت دفاع کنی لال میشی

و رو به المیرا کردم:

-از کلاس من برو گمشو بیرون، دیگه اینجا نییمنت

با نگرانی گفت:

-خانوم مربی چرا؟

دست طنین را کشیدم و دوباره نعره زدم:

-بیرون برو، گمشو برو

طنین به زحمت تلاش کرد جلوی هق هقش را بگیرد. صدای مژگان را شنیدم:

-متین؟ چی شد؟

طنین را به سمت دستشویی سالن هل دادم و گفتم:

-چیزی نشد، یه احمق دی...ث رو دارم پرت می کنم از سالن بیرون...

به دیوار دستشویی تکیه زدم و به طنین خیره شدم که با هق هق صورتش را می شست. زیر لب غر زدم:

-زر زر نزن دیگه،

بینی اش را بالا کشید:

-من شروع نکردم

بی حوصله گفتم:

-می دونم خودم

و تلاش کردم تا بتوانم در مورد ساشا از او بپرسم. اینکه بعد از رفتن من، چه شد؟ اصلا چرا تماس نمی گرفت؟ مگر نمی دانست وقتی تماس نمی گیرد بیشتر دیوانه اش می شوم؟ اصلا بعد از تعطیلی سالن به دنبال خواهرش می آمد؟ مزگان با مهربانی رو به طنین گفت:

-می خوای بهت دستمال کاغذی بدم صورتتو خشک کنی؟

طنین چرخید و به مژگان زل زد. مژگان لبخند محزونی زد:

-گریه نکن عزیزم، صورت خوشگلت خراب میشه، با هم دوستین دیگه، دوباره آشتی می کنین و رو به من کرد:

-اون بدبختو ننداز بیرون، شاید اونم مشکلی داره که اینجوری رفتار می کنه

بی توجه به مژگان آه کشید و گفتم:

-نذار کسی ازت سواری بگیره بچه، ولی نظم کلاس منو هم به هم نریز

مژگان برگه ی دستمال کاغذی را به سمت طنین گرفت و گفت:

-بگیر دختر جون

طنین نفس عمیق کشید:

-تو چقدر خوشگلی

ابرو بالا انداختم. حوصله ی شنیدن این فیس و افاده های دخترانه را نداشتم، به اندازه ی کافی سر و شکل و آرایش هر دو نفرشان نداشته هایم را به رخ می کشید. تکیه ام را از دیوار جدا کردم تا وارد سالن شوم که صدای طنین میخکوبم کرد:

-خانوم مربی، به ساشا زنگ زن، اون همیشه همینجوری میکنه که یکی دیگه بهش زنگ بزنه

خون در رگ هایم یخ بست...

خون در رگ هایم یخ بست...

به سمتش چرخیدم و به قطرات آبی که از نوک موهای حلقه شده اش می چکید، خیره شدم. لبش را تر کرد و انگار از حرفی که به زبان آورد پشیمان شده باشد، گفت:

-من برم تو سالن؟

به سمتش رفتم و بی توجه به حضور مژگان گفتم:

-ینی چی همینجوری می کنه تا یکی دیگه بهش زنگ بزنه؟

نیم نگاهی به مژگان انداخت و شانه بالا انداخت:

-اصلا هیچی

عصبی شدم:

-اصلا هیچی و درد بی درمون، چرا دهن تو باز کردی که حالا بگی اصلا هیچی؟ قضیه چیه؟

صدای خفه ی مژگان را شنیدم:

-ساشا کیه متین؟

لب هایم را روی هم فشردم. کم کم همه می فهمیدند. مژگان می فهمید و بعد مادرم. خانم علوی هم فهمیده بود، حتما بچه های باشگاه هم پشت سرم پیچ پیچ می کردند. ساشا چه گهی می خورد که این یک الف بچه به من هشدار می داد به او زنگ زنم و یادم آمد در لحظات بحرانی عقب می کشید و تماس نمی گرفت. صدایم بالا رفت:

-حرف می زنی یا گردنتو بشکنم؟

هراسان پشت سر مژگان پناه گرفت. مژگان با التماس گفت:

-متین جان، بچه است،

خواستم مژگان را پس بزوم. مژگان همه چیز را فهمیده بود. اصلاً شاید هم بهتر بود بفهمد، کم کم باید همه را آماده می کردم. فقط می ماند پدرم...آخ پدرم. با آن دیوانه چه باید می کردم؟ به مچ دست مژگان چسبیدم و خواستم او را به سمت خودم بکشم که طنین با دلهره گفت:

-من واسه خودتون میگویم وگرنه به من چه، برو بدبخت شو

چشمانم از حدقه درآمد. دستم را دراز کردم و به بازویش چسبیدم، مژگان هراسان خودش را بینمان انداخت:

-آبجی، چی شده؟ ساشا کیه؟ این دوست دخترشه؟

با عصبانیت به مژگان خیره شدم. چشمانش ورم کرده بود. طنین را به سمت خودم کشیدم، با صدای ترسیده ای گفت:

-می گم، باشه میگویم ولم کن،

تکانش دادم:

-جون بکن

-ساشا وقتی به یکی گیر بده دیگه ول کن نیست، اینقدر پایپچش می شه بعد می برتش خونه، بعدم چند روز بعد به یه بهونه ای

باهاش بهم می زنه، نغمه یادت نیما؟

یاد نغمه افتادم. دخترک خوش پوش و زیبایی بود. خوب که چه؟ نغمه هر خری که بود چه ربطی به من داشت؟

-با اونم همین کارو کرد، اصلاً داداش من روانیه، میره دنبال دخترای عجیب و غریب، خوشش میاد از ماجراجویی، نغمه هم یه تخته

اش کم بود

از لا به لای دندان های به هم قفل شده ام، غریدم:

-من یه تخته کمه؟



تلاش کرد بازویش را از چنگالم رها کند، زمزمه کرد:

-ببین اصلا به من چه؟ من دلم واست سوخت، خوب حرف منو گوش نکن، تو فکر می کنی ساشا اهل ازدواجه؟ تازه تو براش جالبی، دیوونه بازی هاتو دیده خوشش اومده، یه بار بیای خونمون باهاش تنها باشی، باهاش...

و بقیه ی حرفش را خورد. رهایش کردم و به مژگان زل زدم که با رنگ پریده به من خیره شده بود. هر دو دستم را روی چشمان ورم کرده ام گذاشتم. نه محال بود. ساشا سی و هفت هشت سال سن داشت، دیگر یک پسر بیست ساله نبود. برای چه باید با دختر بدبختی مثل من می رفت خانه ی خالی تا...

خودم را منقبض کردم تا افکار مزاحم را پس بزنم. دروغ می گفت. این دخترک نیم وجبی با آن موهای فکل کرده دروغ می گفت. می خواست مرا عصبی کند. اصلا به رابطه ی من و برادر ناتنی اش حسادت می کرد. مگر من جای او را تنگ کرده بودم؟

سرم را بالا آوردم، گیج و گنگ به طنین خیره شدم. با احتیاط از پشت سر مژگان به سمت در دستشویی حرکت کرد، نگاه خیره ام را که دید، زمزمه کرد:

-اصلا به من چه؟

و از دستشویی بیرون پرید. نفسم بالا نمی آمد. این دختر بچه چی می گفت آخر؟ ساشا خوب بود. اصلا کسی که حرف های محبت آمیز بر زبان می آورد مگر بد می شد؟ بدجنس کسی بود مثل پدرم که حتی برای دلخوشی من، یک بار هم حرف خوب از دهانش بیرون نیامد، یاسر و کسری بد بودند، عماد بد بود. عماد بد بود که دنیای معصومانه ی مرا به هم ریخته بود. ساشا مهربان بود، محبت می کرد. ساشا به من می گفت عزیزم. کدام آدمی که محبت می کرد بد بود؟ مژگان هم مهربان بود، محبت می کرد. این دخترک بی شرف چرا برادرش را پیش من خراب می کرد؟

با این فکر تکانی به خود دادم و خواستم به دنبالش بروم که مژگان راهم را سد کرد:

-متین، این همون پسره است که عماد گفته بود، درسته؟

از این سوال بی موقعش خوشم نیامد. به او چه ربطی داشت؟ اصلا هر خری که بود. زیر لب غر زدم:

-دخالت نکن

به ساعدم چسبید:

-متین، تو رو خدا جواب منو بده، این دختره داشت یه چیزایی می گفت، تو چقدر اون پسره رو میشناسی؟

نگاه تهدید آمیزی به چشمانش انداختم. پایش را نباید از گلیمش بیشتر دراز می کرد. ملتمسانه گفت:

-متین، تو اصلا چقدر مردها رو میشناسی؟

تلاش کردم صدایم بالا نرود:

-به تو مربوط نیست

به آستین مانتو ام چنگ زد:

-من به خاطر تو از همه چی میگذرم، تو رو خدا با سر نرو توی چاه، متین این دختره خواهرشه؟ داره بهت میگه آدم خوبی نیس، متین...

دستم را پس کشیدم و به یقه اش چسبیدم:

-دهنتو ببند، گفتم به تو مربوط نیس مژگان

با دلخوری به من نگاه کرد. نگاه رنجیده اش دیوانه ام کرد. دستم از روی یقه اش شل شد:

-به فکر خودتو علی باش، چند وقت دیگه ازون دیوونه خونه خلاص میشی

با صدای نالانی گفت:

-آبجی، من به درک، من به جهنم، خودت چی؟ تو چی؟

جوابش را ندادم، از دستشویی بیرون رفتم.

.....

تا ساعت باشگاه به انتها برسد، مردم و زنده شدم. باید ساشا را می دیدم و با او حرف می زدم. در عرض دو روز همه ی زندگی من به هم ریخته بود. عماد از یک سو، پدرم از سوی دیگر و حالا ساشا و این چرندیاتی که طنین بر زبان آورده بود. اصلا نتوانستم تمرین کنم. حتی لباس ورزشی ام را هم نپوشیدم. شاگردانم کلاس را چرخاندند. طنین هم گوشه ی سالن با توپش به در و دیوار می کوبید. کلاس تمام شد و من زودتر از بقیه از سالن بیرون پریدم، المیرا کنار میز خانم علوی ایستاده بود، با دیدنم هول و دستپاچه به سمت آمد:

-خانوم مربی من می خوام توی سالن شما بازی کنم، بخدا دیگه اذیتش نمی کنم

روسری مشکی ام را روی سرم گذاشتم:

-برو کنار

با اصرار گفت:

-خانوم مربی تو رو خدا

با بی حوصلگی گفتم:

-خیل خوب، باشه حالا برو اونور

گره ی روسری ام را زیر گلو سفت کردم و بیرون پریدم. پنج دقیقه ی بعد ساشا با دویست و شش سفید رنگ از راه رسید. هر چقدر تلاش کردم تا با دیدنش دست و پایم نلرزد نشد. وقتی می دیدمش اختیارم دست خودم نبود. ساشا با دیدنم نور بالا زد و مقابلم پارک کرد. به چشمانش خیره شدم. چشمانش می خندید. این چشم ها، این صورت خندان، اینها نمی توانستند بد باشند؟ نه محال بود، امکان نداشت. به آسمان زل زدم، چرا خدا هر چه بدبختی و بیچارگی بود همین امروز بر سرم نازل کزد. اصلا ای کاش همین حالا من و او می رفتیم محضر عقد می کردیم. آن وقت کسی بود که در برابر پدرم از من حمایت کند. از ذهنم گذشت اگر من می رفتم تکلیف مهدیه و مژگان چه می شد؟ افکار عجیب و غریب را پس زدم و رو به ساشا گفتم:

-باهات حرف دارم

روی فرمان ضرب گرفت:

-سلام خوشگل خانوم

چانه ام لرزید. باز هم دنیای مرا زیر و رو کرده بود. کسی که اینقدر مهربان حرف می زد که بدجنس نبود. یاد حرف طنین افتادم گفته بود "ساشا همیشه کاری میکنه که بقیه زنگ بززن". انگار حق داشت، بارها خودم به او زنگ زده بودم. نفسم را حبس کردم و افکارم را به تندی بر زبان آوردم:

-چرا زنگ نزدی؟

ابرو بالا انداخت:

-بازم خانومم عصبی شده؟ چیه جوجو؟

دستی به دور دهانم کشیدم. مسخم می کرد، دیوانه ام می کرد. با این حرف زدنش با این صدا زدنش. خواستم چیزی بگویم که با شنیدن صدای مژگان از پشت سرم، چرخیدم:

-متین؟

به چشمان نگرانش زل زدم. نمی خواستم مرا با ساشا ببیند. اوضاع از کنترل خارج شده بود، چشمانم را درشت کردم:

-برو تو،

-متین، این همون دویست و شیشی که عماد می گفت؟

لجم گرفت. اسم عماد همه جا بود، مثل بختک افتاده بود وسط زندگی من. ای کاش همه ی کس و کارم می مردند تا می توانستم برای خودم زندگی کنم. یک عمر برای چهار خواهرم شده بودم سپر بلا. دلم می خواست بمیرم و اینقدر نقش پطرس فداکار را برای کسی بازی نکنم. مژگان به سمتم آمد:

-متین، نگرانتم

ته چشمم سوخت. من خودم بیشتر از هر کسی نگران خودم بودم، زندگی ام داشت از دست می رفت. ساشا مثل روزنه وسط تاریکی های زندگی ام راه پیدا کرده بود. مژگان دیگر چرا؟ او دیگر چرا نمی فهمید. به سمتش رفتم:

-به من کاری نداشته باش مژگان، من به خاطر تو امروز خورد و خمیر شدم، تو به خاطر من....

به میان حرفم پرید:

-من به خاطر تو از خودمو از زندگیم میگذرم

بغض کردم، با لجبازی بغضم را پس زدم:

-نمی خوام از زندگیت بگذری، تو کار من دخالت نکن، من می خوام این روح و روان درب داغونمو سرپا کنم، دیگه برو گمشو تو سالن

با لب های آویزان گفت:

-بخیه اینه؟ بخیه ی روح و روانت اینه؟

و با سر به ساشا اشاره زد. همزمان صدای ساشا را شنیدم:

-جوجو؟ چی شدی؟

صدای مژگان روانم را به هم ریخت:

-بخیه همین جوجو گفتنش؟

لبم را به دندان گرفتم و به سمت ماشین ساشا دویدم و با مشت به بدنه ی ماشین کوبیدم:

-نمی فهمی میگم برو جلو؟ دو سه متر برو جلوتر، حرف دارم باهات

جا خورد و نگاهش در صورتم چرخید. چشم از او نگرفتم. خواستم دوباره به ماشین بکوبم که صدایش سستم کرد:

-عزیز دلم چیه؟ چرا عصبی هستی؟ قربون چشات برم، اینجوری نگاه نکن عزیزم، جونم خانوم؟ جونم چیه؟ برم جلوتر؟ تو جون

بخواه، فدای تو بشم، رفتم گلم، رفتم

و از مقابل من ویران شده، ماشین را حرکت داد.

خودم را پرت کردم داخل ماشین ساشا و سعی کردم با نگاهم به او بفهمانم چقدر از دست او عصبی و ناراحتم. همانطور چسبیده بود

به فرمان و با لبخند کجی که به لب داشت، به من نگاه می کرد. با دیدن چهره ی عصبی ام خندید:

-ماشینو زدی ترکوندی که خانوم، ماشالا مشتت هم سنگینه

نفس عمیق کشیدم و بی توجه به جمله اش، با حرص گفتم:

-واسه چی زنگ نمی زنی؟ چرا وقتی با حال خراب از پیشت میرم اصلا خبر منو نمی گیری

یاد حرف های طنین افتادم و اصلا تلاش نکردم خویشتن دار باشم، عصبی شدم:

-اصلا تو چرا اومدی سمت من؟ چرا مدام منو دعوت می کنی خونه ات؟ نکنه فکر کردی من یه آدم خلو چلم؟ من هیچیم نیست، هیچ

مشکلی هم ندارم، فکر کردی چون بلد نیستم روسری و مانتو ست کنم ینی عقب مونده ام، گدا گشنه ام؟ من ماهی سیصد تومن

درآمد دارم، ماشین دارم، چی فکر کردی؟

دستانم لرزید، دستانم را مشت کردم تا لرزش دستانم را نبیند. سرم را پشت سر هم تکان دادم:

-من تو زندگی تو چی ام؟ بازیچه؟ تو که کم سنو سال نیستی، نکنه واسه من فکر و خیالایی داری؟ من همچین ببو گلایبی نیستما، دهن

کسی رو که نظر بدی بهم داشته باشه سرویس می کنم، حواستو جمع کن

چانه ام لرزید، کل بدنم لرزید. نمی توانستم جلوی لرزش بدنم را بگیرم. دست لرزانم را روی چانه ام گذاشتم و با چشمان هذیان زده به ساشا زل زدم که با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد. حس کردم خودم را مضحکه کرده ام، به او نشان دادم که یک دختر بدبخت مریضم. دختر بیچاره ای که پر از عقده های حل نشده است، دیوانه است و هر از گاهی دچار جنون می شود. کف دستم را روی گونه های تب دارم گذاشتم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. دلیل این همه موش و گربه بازی چه بود؟ ساشا نمی خواست ازدواج کند یا می خواست؟ اصلا مرا می خواست یا نه؟

صدایم خش برداشت:

-ببین، دهن تو باز کن بگو تو فکرت چی میگذره، من اعصاب ندارم اگه قاطی کنم می زنی دهن مهن خودمو خودتو سرویس می کنما و یکی از دستانم را از روی گونه برداشتم و روی داشبورت گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.

-سبک شدی؟ بهتر شدی؟

صدای لعنتی اش مرا جادو می کرد. وقتی حرف می زد، وقتی اینطور با محبت حرف می زد، همه ی کینه ها و عقده ها می رفتند به ناکجا آباد. چرا نمی گفت مرا می خواهد؟ من برایش بهترین زن روی زمین می شدم.

-متین؟ تو چته؟ چرا بهم ریختی؟

چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

-جواب سوالامو بده

-باشه، پیرس میگم

-چرا تو اینقدر کم زنگ می زنی؟

-من نباید زنگ بزنی که متین، تو باید زنگ بزنی دلیل این حال پریشونو بگی

سر بلند کردم، به سمتم خم شده بود، ته دلم ریخت، خودم را عقب کشیدم:

-من زنگ بزنی چی بگم؟

-توضیح بدی در مورد این حال و روزت، چرا به دفته بهم می ریزی؟ من خیلی چیزا در مورد تو نمی دونم

و مکث کرد و به چشمانم خیره شد. دوست داشتم آن چشمان درشت و قهوه ای تیره، تا ابد برای من باشد. قلبم سنگین شد. با نا امیدی گفتم:

-اگه همه چیزو در مورد خودم بگم، بعد تو...تو تصمیمت در مورد من چی میشه؟

چشمانش خندان شد. پلک زد و کمر راست کرد و از آینه به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

-این دختر خوشگله کی بود؟ خواهرت؟

دوباره عصبی شدم:

-چرا جواب منو نمی دی؟

با قیافه ی جدی به من زل زد:

-ببین به جای عصبی شدن می تونیم آروم با هم حرف بزنینم

با مشت روی داشبورت کوبیدم:

-تو فکرت همه جا هست

و دوباره حرفهای طنین گوشم را پر کرد که گفته بود با دخترها می رود خانه ی خالی. حس کردم مغزم در حال انفجار است،

ناخواسته صدایم بالا رفت:

-خواست پیش دختر خوشگله تو کوچه هست، پس طنین راس میگه که دنبال دخترایی واسه سرگرمی

نگاه تندى به من انداخت:

-طنین چی گفته؟

دستم را به کمر زدم:

-می گه میری دنبال آدمه ای عجیب غریب، فکر کردی من عجیب غریبم؟ چون رژ لب نمی زنم به صورتم یه تخته کمه؟ من ممکنه

ساده باشم ولی هیچکس نمی تونه از من سواری بگیره

با لب‌های به هم فشردده همچنان به من نگاه می‌کرد. نمی‌دانم چرا زبانم مثل وَروره جادو در دهانم می‌چرخید و هر آنچه نباید به زبان می‌آوردم:

-چرا همش اصرار داری بریم خونه ات؟ توی اون خونه ی کوفتی چه خبره؟ چرا حرف نمی‌زنی و فقط نگاه می‌کنی؟ چیه شناختی؟ چته؟ هان؟ چیه؟ جواب بده دیگه، پفی...س چرا هیچی نمی‌گی؟ فکر نکن، تو سرت جمله نسا، سریع جواب بده، دهنو باز کن ببینم چی تو سرته

ساشا دستش را بالا آورد، چشمانم را تنگ کردم، می‌خواست به صورتم سیلی بزند؟ با مشت دندان هایش را می‌ریختم داخل شکمش. کسی جرات نداشت روی من دست بلند کند. اصلا من خودم کتک خورده ی خدایی بودم، دیگر چه از من باقی مانده بود تا او هم مرا بزند. دستم بی‌اختیار مشت شد، می‌زدمش. من دیوانه می‌شدم پدر بی‌پدرم را هم نمی‌شناختم چه برسد به ساشا. اما ساشا که قابل مقایسه با پدرم نبود. مهربان بود، چرا می‌خواست کتکم بزند؟

مستم بی‌اراده بالا آمد. ساشا کمی خودش را خم کرد و کف دستش را نزدیک صورتم آورد و با لبخند گفت:

-حرفهای یه الف بچه تو رو بهم ریخته؟ چرا عزیزم؟

پشت کمرم تیر کشید، این همه نزدیکی مرا می‌ترساند. این همه نزدیکی فلجم می‌کرد. از جا پریدم و خودم را عقب کشیدم و به در ماشین چسبیدم. ساشا خودش را جلو کشید:

-اذیت نمی‌کنم، اون روز توی خونه ام اذیت شدی؟

می‌خواستم بگویم اذیت شدم دیگر، اذیت شده بودم که از حال رفتم.

دوباره دستش را دراز کرد، دستانم را سپر خودم کردم و با دلهره گفتم:

-دستت به من نخوره، دست نرنی به من

سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

-متین تو چه مشکلی داری؟ چرا مته دخترای دیگه نیستی؟

نفسم بند آمد. مگر او با چند دختر دیگر بود که مرا با آنها مقایسه می‌کرد؟

-مگه تو با چند نفر دیگه ای ساشا؟ من توی زندگیم یه دوست پسر درست و حسابی نداشتم، یه عشق نداشتم



لبخند زد:

-ینی من الان عشق تو ام؟

-چرا سر بالا جواب می دی کره خر؟

پلک هایش را روی هم فشرد:

-فحش نده متین، اینقدر مته مردها فحش نده، من می خوام کمکت کنم

به دست معلق مانده اش در فضا خیره شدم و با نگرانی گفتم:

-اینجوری نمی تونی کمکم کنی، دهن تو، ببر عقب دستتو، ببرش عقب دیگه لامصب

دستش را مشت کرد و عقب کشید و با عصبانیت گفت:

-پس چی میگی؟ دیگه تو چی میگی؟ وقتی هنوز آمادگی اینو نداری که با یه مرد باشی چرا گله می کنی؟

با ناباوری به او زل زدم، معنی حرف هایش را نمی فهمیدم. مجال فکر کردن به من نداد:

-تو با این کارات چجوری می خوای ازدواج کنی؟ چجوری می خوای زن من بشی؟ من که بچه نیستم، من از چشمات می خونم که

دوست داری زنم بشی، ولی اینجوری؟

و با دست به من اشاره زد و ادامه داد:

-حتی نمی تونی لمس دستم روی صورتتو تحمل کنی، بعد می خوای زنم بشی؟ نکنه اگه من با تو ازدواج کنم باید مدام نگات کنم؟

دستانم یخ زد. او درباره ی ازدواج با من فکر کرده بود؟

-طنین چه چرندی به تو گفته؟ حرف یه الف بچه رو باور می کنی؟ نیازی به این خاله خانجایی بازی ها نیس، یه نگاه به منو خودت

بنداز، من اجازه ندارم پیام سمتت، مثل کسایی که مرض دارن ازم فاصله می گیری، چسبیدی به در ماشین، من محبتمو اینجوری نشون

میدم، توی خونه ی خالی هم کاری به کارت نداشتم، شاید یه دستی می کشیدم بهت یا یه ذره بیشتر، این همون قانون من واسه

زندگی بود،

و با دیدن چشمان گشاد شده ام، سری تکان داد:

-ها چیه؟ چشمتا شد چهار تا؟ پس من چرا تا سی و هشت سالگی ازدواج نکردم؟ چون با هر کی آشنا شدم همشون ختم روزگار بودن، آدم سالم کجا بود؟ یکی مته اون نغمه که با صد نفر بود و داشت منو دور می زد، یکی هم مته تو که از این ور بوم افتادی، بابا وقتی دستمو میارم جلو بینی می خوام نوازشت کنم، بینی می خوام کسی رو که یه حسی بهش دارم لمس کنم، همینم ازم دریغ می کنی؟ می ترسی ازم؟ توی این ماشین کوفتی وسط خیابون من چه بلایی می خوام سرت بیارم آخه؟

به من حسی داشت، مرا می خواست. این دست و پا زدن ها برای این بود که محبتش را نشانم دهد؟ خدا لعنتش کند، او که زندگی به هم ریخته ی مرا نمی دانست. اصلا خود احمقم چیزی به او نگفته بودم. اصلا دوست داشتن بدون لمس شدن امکان نداشت؟ انگار ته ذهنم را خواند که با لحن اغوا کننده ای گفت:

-تو بچه نمی خوای؟ بچه دوست نداری؟ یه دختر تپلی دوست نداری؟ بچه همینجوری روی هوا به وجود میاد؟ آره دختر؟ یا نکنه لک لک ها بچه میارن میندازن وسط دامت؟ تو طاقت یه لمس معمولی رو نداری، بعد چجوری می خوای منو تو بچه دار بشیم؟ حالا واسه من می گی طنین اینجوری گفته؟ طنین چی از منو زندگیم می دونه؟ یه ساله خراب شده سر من، می دونه مادرم رفت پی خوشگذرونیشو اونو پس انداخت، خوشیش با شوهرش بود بدبختیش مونده واسه من، حرف یه بچه دماغو واسه تو سنده؟ من باید الان بچه ی خودمو بزرگ کنم نه ناخواهری که بعد از سیزده سال یادش اومده یه برادر هم داره

سرم به دوران افتاد. چشمانم را بستم. دوست داشتم بمیرم، دوست داشتم خودم را دار بزنم. ساشا تمام آن چیزهایی را بر زبان می آورد که یک عمر حسرت شنیدنش به دلم مانده بود. مرا می خواست، بچه هم می خواست، دختر هم می خواست. اما من باید چه می کردم؟ من و این درد بی درمانی که هر دفعه یک طور سر بر می آورد و خودش را نشان می داد، من باید با این درد بی درمان چه می کردم؟ چشم گشودم، نگاهم روی انگشتانم ثابت ماند. انگار درازتر از حد معمول شده بود. هراسان دستانم را باز و بسته کردم. صدای ساشا را شنیدم:

-بهت فرصت می دم فکر کنی متین، ولی واقعا فکر کن، بچه بازی در نیار، نه تو هجده سالته نه من، به من نگاه کن جرات نگاه کردن به او را نداشتم. دلم می خواست همین حالا داخل اطاقم روی تختم می افتادم و زار زار اشک می ریختم.

-منو نگاه کن

سرم را به چپ و راست تکان دادم. فریاد زد:

-متین؟

لجم گرفت، از خود بی عرضه ام که طبل تو خالی بودم، لجم گرفت، از او بیشتر که این همه مدت این حرف ها را بر زبان نیاورد و حالا تشنه ترم می کرد.

-با تو ام

سر بلند کردم تا او و داشته و نداشته هایش را به فحش بکشم که دست مردانه اش را مقابل چشمانم تکان داد:

-این دست یه مرده، صاحب این دست میگه می تونی بهش تکیه کنی، ولی اینجوری نه، این دست می خواد دستتو بگیره، می خواد صورتتو لمس کنه، شاید هم یه بغل کردن ساده

لب زدم:

-من...

دستش را تکان داد:

-برو فکر کن

و دوباره از آینه به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

-طنین داره میاد، دیگه برو، خواهر تو هم دست به سینه وسط کوچه منتظره...

دوباره دهان باز کردم:

-من...

صدایش بالا رفت:

-برو

خودم را جمع کردم، صدایش روی سرم آوار شد:

-همین الان برو

گوشی ام برای بار دهم لرزید. لب هایم را روی هم فشردم و زانوانم را داخل شکمم جمع کردم. مژگان با دلهره مقابلم ایستاد و گفت:

-جواب نمی دی؟

نیم نگاهی به او انداختم و اینبار سرم را روی زانوانم گذاشتم. من مریض بودم. من مریض روانی بودم که هیچ پسری مرا نمی خواست. حالا معنی حرف های یاسر را می فهمیدم که سال ها پیش به من گفته بود "آدم آهنی"، معنی حرف های کسری را می فهمیدم که به من گفته بود "بد دهن". این دهان بی صاحبم جز به فحش دادن که باز نمی شد. چرا نمی توانستم آدم باشم. ساشا می رفت، با این حماقت های من ساشا هم می رفت. اگر او را از دست می دادم زندگی برایم پوچ و بی اهمیت می شد.

-متین، رو صفحه ی گوشتیت نوشته باشگاه، فکر کنم خانوم علویه. تو دو روزه سالن نمی ری، شاید برای همین زنگ زده، جواب بدم؟

عصبی سر بلند کردم و به تندی گفتم:

-به اون ت...م سگ...

و یکباره حرفم را قطع کردم. بس بود دیگر، اینقدر فحش رکیک دادن بس بود. ساشا نزدیک بود مرا رها کند و برود. چرا سعی نمی کردم خودم را اصلاح کنم؟

پلک زدم:

-به این زنه بگو چرا اینقدر می ری رو مخم، بگو دهندو...نه، نه، اینو نگو...

و چشمانم را روی هم فشردم:

-بهش بگو کلاسو بده دست پوران یا المیرا، امروز فردا برمی گردم، اینقدرم اعصابمو نری...

دوباره به خودم فشار آوردم:

-بگو اینقدرم اعصاب منو خط خطی نکن

مژگان چند ثانیه بالای سرم ایستاد. سر بلند کردم و به چشمان نگرانش خیره شدم. او که تقصیری نداشت، نمی دانست در چه برزخی دست و پا می زنم. حتی نمی توانستم بروم باشگاه. دو روز بود که در بی خبری مطلق در خانه مانده بودم. نگاه خیره اش عصبی ام کرد:

-هان؟ مته گاو موندی...

نفسم را حبس کردم. این دهان خرابم را چطور باید اصلاح می کردم. پدرم همه ی این سالها به من فحش داد و مجبورم کردم من هم فحش بدهم. ساشا همین چیزها را دیده بود و مرا در برزخ رها کرد.

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

به آرامی روی تخت نشست:

-متین، خوبی؟

-اون تلفن سگ صاها..تلفن بی خیرو جواب بده

خم شد و گوشی را ماز روی میز توالت برداشت. فکرم رفت سمت ساشا. تماس نگرفت، باز هم تماس نگرفت. نباید هم تماس می گرفت. در تمام این دو روز فکرم روی این سوالش چرخیده بود که اگر اینقدر نسبت به تماس دستش حساس بودم، چطور می خواستم بعد از ازدواج با او بچه دار شوم. راست می گفت انگار، لک لک ها که بچه نمی آوردند. اصلا این دو روز که من باشگاه نرفتم، سراغ مرا از طنین گرفت یا نه؟

و با این فکر تکان خوردم و رو به مژگان کردم:

-ازش پپرس طنین اومد سالن؟

مژگان خیره به من پرسید:

-خانوم علوی، طنین اومد سالن؟

دستی به صورتم کشیدم. دوباره فکر و خیال از هر سو سر بر آورد. تقصیر عماد بود، تقصیر او بود که شب عروسی منصوره آمد داخل اطاقم و مرا تا مرز جنون برد و برگرداند. اگر او نبود شاید من و ساشا به تفاهم می رسیدم. دستم را مشت کردم و روی زانویم کوبیدم و زیر لب گفتم:

-بی شرف حروم زاده

چشمانم را با حرص فشردم. باز هم فحش داده بودم. من چرا آدم نمی شدم. با شنیدن صدای ضرباتی که به پنجره ی اطاقم خورد، نیم خیز شدم. مژگان همانطور که با خانم علوی خداحافظی می کرد، به سمت پنجره رفت:

-چشم باشه، بهش میگم، خواهش می کنم، خدا نگهدار

با یک دست به پرده‌ی اطاق چسبید و آن را به یک طرف کشید و همزمان گوشی را روی تخت خودش گذاشت. با اخم‌های درهم گفتم:

-این دیگه کدوم خر... کیه می‌زنه به پنجره؟

مزگان با صدای آهسته‌ای گفت:

-خانم علوی سلام رسوند

-در مورد طنین چی گفت؟

به سمتم چرخید و به چشمانم زل زد. لجم گرفت:

-ها؟ چیه؟

-متین من به این پسره حس خوبی ندارم

-زر نزن... بینی حرف نزن، به تو مربوط نیست، بگو چی گفت

و نگاهم رفت سمت پنجره و یکباره خشکم زد. مژگان آه کشید:

-گفت دیروز نیومده، امروز ولی اومد، متین، آبجی، تو چند وقته با این پسره آشنا شدی؟ بخدا من می‌ترسم

دیگر مهم نبود مژگان چه می‌گفت، از روی تخت پایین پریدم و به سمت پنجره رفتم. عماد پشت پنجره بود. از جان من چه می‌خواست؟ همه‌ی این آتش‌ها از گور او بلند می‌شد. دلم می‌خواست مادرش را به عزایش بنشانم. با دو قدم بلند به سمت پنجره رفتم. مژگان ترسید و خودش را جمع کرد:

-آبجی ببخشید

با دست او را به یک طرف هل دادم و پنجره را گشودم. رخ به رخ عماد ایستادم، باد سردی به صورتم خورد و لرز به تنم نشست. دلم

می‌خواست دستانم را دور گردنش حلقه کنم و آنقدر فشار دهم تا بمیرد. صدای هراسان مژگان را شنیدم:

-چی شده عماد؟ این ورا؟

عماد نیم‌نگاهی به او انداخت:

-دو روزه ندیدمش، خواستم آمارشو بگیرم

و دوباره به من خیره شد. مغز سرم سوت کشید. آمار مرا بگیرد؟ فکر کرده بود صاحب من است؟ انگار با این حرف کبریت کشید به باروت وجودم، مشتم را بالا آوردم:

-تو نفهمیدی که اون دفه بهت گفتم آقا بالا سر من نیستی؟

با انگشت شصت، گونه اش را خاراند:

-صداتو نبر بالا، الان اون موسی بی همه چیز میاد تو اطاق

به دهانم آمد همه ی هست و نیستش را به فحش بکشم. اما یکباره ته دلم خواست با او دهان به دهان شوم، شاید بتوانم این عادت فحش دادن را از سرم بیاندازم. شاید یاد می گرفتم به جای مادر... بگویم بی خانواده. اینطوری خیلی بهتر بود. دستم را به کمر زدم:

-به تو نیومده تو کارای من دخالت کنی، پسره ی دی...

مکث کردم، نه دیگر نباید می گفتم "دی...ث". باید می گفتم...اصلا باید چه می گفتم؟ می گفتم "پسره ی بی ادب".

خواستم به او بگویم بی ادب، که دهان باز کرد:

-پسره ی دی...ث، بگو خودتو خالی کن

مزگان با نگرانی به میان بحثمان پرید:

-بچه ها تو رو خدا

عماد دستش را به چهار چوب پنجره تکیه زد و گفت:

-دو روزه تو خونه ای ، تو چرا نمیری سر کار؟

چشمانم گشاد شد:

-به تو چه؟ به توی بی همه چیز...

خودم را منقبض کردم، زیر لب تکرار کردم که نباید فحش بدهم و بی اختیار گفتم:

-بی ادب

عماد جا خورد و لبخندی گوشه ی لبش نشست. لبخندش عمیق شد و یکباره به خنده افتاد:

-بی ادب؟ بابا این همه ناپرهیزی از تو بعیده. از دی..ت رسیدی به بی ادب؟

دست مشت شده ام را بالا آوردم، می خواستم زیر چانه اش بکوبم. اما ترسیدم. با من دست به یقه می شد، مثل سگ از او می ترسیدم. با خنده بسته ی در دستش را بالا آورد و مقابل چشمانم تکان داد:

-بگیر، همون روسری که موسی داغون کرد، شستمش، یکی دیگه هم برات از انبار آوردم. اگه همونو می خوای بگو برات دوباره بخرم. گور بابای موسی هم کرده، تو کار خودتو بکن، یکی دو شب دیگه میایم خواسگاری مژگان، من و علی پس اندازمونو میذاریم رو هم یه جای دیگه خونه رهن می کنیم، ولی تا یه مدت نمی تونیم بابت کار توی مغازه از هم جدا بشیم و بسته را به سمتم گرفت:

-بگیرش

به نایلون در دستش زل زدم. برای من روسری آورده بود؟ من از این امر و نهی کردن هایش خوشم نمی آمد. از این سین جیم کردن هایش بیزار بودم. به خاطر حماقت او ساشا نزدیک بود رهایم کند. با دست زیر نایلون کوییدم. مژگان جیغ خفه ای کشید. نایلون در هوا چرخ خورد و آن طرف حیاط ولو شد. عماد پوست لبش را به دندان گرفت و جوید، چند ثانیه با غضب به هم زل زدیم، رو به مژگان کرد:

-میری از اطاق بیرون؟

مژگان با نگرانی گفت:

-می ترسم دعواتون بشه

-دعوا نمیشه، برو بیرون نذار موسی بفهمه با هم حرف می زنیم

مژگان با نگرانی گفت:

-آخه عماد

عماد سری تکان داد:

-برو دیگه



مژگان عقب عقب به سمت در اطاق رفت. صدای بسته شدن در را شنیدم. عماد نفس عمیق کشید، از پنجره فاصله گرفت و به سمت نایلون رفت، ان را برداشت و دوباره مقابل پنجره ایستاد:

-بیا، بذارش رو سرت

دندان هایم با غضب روی هم کوبیده می شد. من از این بشر بیزار بودم. از این بشری که یک شبه عاشق سینه چاک من شده بود. با حرص دستم را دراز کردم و به نایلون چسبیدم. عماد هم محکم به نایلون چسبید و گفت:

-پرتش نکنی

با چشمان از حدقه درآمده زمزمه کردم:

-به من دستور نده دی...

بقیه ی حرفم را قورت دادم. لبخند زد:

-بی ادب

عصبی شدم:

-دستور نده به من

-این روسری سفید صورتی بهت میاد، همیشه همینو باید بذاری

و سرش را کج کرد:

-پرتش نکن، خوب؟

جوابش را ندادم، دستش را شل کرد، نایلون را با غضب پرت کردم. نایلون دوباره در هوا چرخ خورد و اینبار داخل حوض آب افتاد. عماد برگشت و به نایلون زل زد. با تمسخر گفتم:

-چرا نمیری از تو حوض درش بیاری؟ آخی می ترسی نه؟ اون حوضه تو رو می ترسونه؟

بدون اینکه به سمتم بچرخد زمزمه کرد:

-آره می ترسم از اون حوضه، روزایی یادم میاد که کنار اون حوض کتکم زدی، بعضی وقتها این حوضو می بینم یاد تو و موسی میوفتم که اون وقت ها که میومدین سمتم، نفسم می ره

دستم را لا به لای موهایم فرو بردم. خودم هم آن روزهای شوم را دوست نداشتم. روزهایی که از بازی کردن با خواهرانم محروم بودم.

-تنهایی سخته متین، ولی ازون سخت تر اینه که نتونی با کسی ارتباط برقرار کنی، تو چرا نمی تونی یه فرصت به جفتمون بدی؟ بین من هیچی ازت نمی خوام

و به سمتم چرخید و به صورت بر افروخته ام خیره شد:

-من با خیلی از پسرا فرق می کنم، نگران اینی که بهت دست بزوم؟ من این کارو نمی کنم،

ذهنم جرقه زد. پس برای همین بود که بچه نمی خواست. خودش گفته بود بچه نمی خواهد. پس او اصلا آدمیزاد نبود. منتظر بود لک لک برایش بچه بیاورد؟ چرا فکر می کرد من از حق مادری خودم می گذرم؟ آن هم به خاطر کی؟ برای خاطر کسی که سال ها دشمن خون در خون یکدیگر بودیم؟

با این فکر به خودم تکانی دادم و خواستم پنجره را ببندم که به سمتم پرید و دستش را روی شیشه گذاشته و مانع از بسته شدنش شد. با حرص گفتم:

-بکش شاخو، می خوام پنجره رو ببندم

-برو اون نایلونو از تو حوض بردار

-گه خور...

دست راستم را روی شقیقه ام گذاشتم:

-بیخود کردی

-برو برش دار، من از اون حوض بدم میاد، می بینی؟ ما خیلی چیزا از هم نمی دونیم، من این همه سال نمی دونستم تو هم مته من اذیت می شدی، تو هم نمی دونی اون حوض روانیم می کنه

بدون اینکه جوابش را بدهم، خواستم پنجره را ببندم، دوباره مانع شد. به مرز جنون رسیدم و روی لبه ی پنجره آویزان شدم، خودش را عقب کشید، به سوشرتش چنگ زدم:

-چته تو؟ فکر کردی صاحب منی؟ بی نام...

مکت کردم. ساشا آمد داخل ذهنم. فحش می دادم و او خوشش نمی آمد. می خواست دستم را در دست بگیرد و اجازه نمی دادم. نباید هم به من دل خوش می کرد. با ناامیدی به عماد خیره شدم. خودش این گند را زده بود، خودش هم باید آن را جمع می کرد. با التماس گفتم:

-منو عصبی کن، منو عصبی کن نمی خوام فحش بدم

جا خورد:

-چی؟

چانه ام لرزید:

-عصییم کن، خسته شدم از بس فحش بد دادم،

سوشرتش را تکان دادم:

-عصییم کن سگ پ...

دهانم را باز و بسته کردم:

-بی تربیت لوس بی مزه، عصییم کن

سرم داغ شد. به دنبال فحش های دخترانه ذهنم را بالا و پایین کردم. مژگان وقتی عصبی می شد می گفت "ایش"، می گفت "پر رو"، اگر خیلی داغ می کرد می گفت "فلانی عقل نداره".

بدون اینکه به معنی جملاتم فکر کنم، قطاری از کلمات از دهانم خارج شد:

-ایش، عقل نداری، پر رو، بی تربیت بی ادب پر رو،

یک لحظه یاد سوگل افتادم، یکبار با سپهر دعوایشان شده بود به او گفته بود "لوس بچه ننه"

با صدای خش داری گفتم:

-لوس بچه ننه

عماد دستش را روی دستم گذاشت:

-متین؟ حالت خوبه؟ این چرت و پرتها چیه میگی؟

برق از تنم رد شد. عماد دستش را چسبانده بود به دستم. چند شب پیش می خواست به من تاج...وز کند. زیر لب زمزمه کردم:

-دارم دیوونه میشم، خدایا دیوونه شدم

و دستم از روی سوشرت عماد شل شد و عقب پریدم. به سمت پنجره آمد و سعی کرد خودش را بالا بکشد. عقب عقب رفتم و با التماس گفتم:

-نیای تو اطاقما، حرومی نیای تو

دست گذاشتم روی پیشانی ام:

-نیای تو پسره ی لوس بدجنس

اینبار دستم را مقابل دهانم گذاشتم و خودم را خم کردم. عماد امان نداد، خودش را از پنجره بالا کشید و وارد اطاق شد.

اینبار دستم را مقابل دهانم گذاشتم و خودم را خم کردم. عماد امان نداد، خودش را از پنجره بالا کشید و وارد اطاق شد.

نگاهم روی صورتش چرخ خورد. نمی توانستم حضورش را تحمل کنم. دستم را مقابلم نگه داشتم و با بغض گفتم:

-نیا جلو، همه ی زندگی منو ری... بهم ریختی

دستانش را از دو طرف گشود:

-چی شده آخه؟

دوست داشتم فریاد بزنم اما یادم آمد پدر داخل خانه بود. همین مانده بود بیاید داخل اطاق و مرا به همراه عماد ببیند. زندگی همه مان جهنم می شد. با صدای آهسته ای گفتم:

-اگه اون شب نمیومدی تو اطاقم الان اینجوری بهم نمی ریختم، می ترسم مردا بهم نزدیک بشن

جا خورد و با ناباوری گفت:

-مگه قراره کی بهت نزدیک بشه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-چرا با من اون کارو کردی؟ من چجوری بچه دار بشم؟ لک لکا که بچه نیارن

و با دستانم گونه هایم را فشردم. به سمتم آمد:

-متین؟ ینی چی؟ من که گفتم بچه نباشه

دهان باز کردم تا فریاد بزنم، اما نشد، پدر صدایم را می شنید. او مرا درک نمی کرد، مرا نمی فهمید. اصلا هیچ کس هیچ چیز نمی فهمید. دردهایم را مزگان می فهمید که او هم تا چند وقت دیگر زن علی می شد و مرا در دنیای تنهایی هایم رها می کرد.

دهانم را تا انتها گشودم و بی صدا به او خیره شدم. با قدم های بلند به سمتم آمد، عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم. مقابلم خم شد:

-چی تو رو می ترسونه

نگاهم روی سینه اش چرخید و روی دستانش ثابت ماند. ساشا از ذهنم گذشت، ساشا و قانون هایی که برای خودش داشت. لمس شدن مرا می ترساند. فکر می کردم مردها منتظرند تا دمار از روزگار زن ها در بیاورند. با بغض گفتم:

-چرا اون روز اومدی تو اطاقم

و دوباره قطاری فحش در دهانم چرخید. لبم را روی هم فشردم تا بر زبان نیاورم. عماد دستش را بالای سرم نگه داشت و گفت:

-هیچی نمیشه، می خوای به موهات دست بزنم؟ قول میدم هیچی نمیشه

خودم را یک ور کردم و گونه ام را به دیوار اطاق چسبیدم:

-دست نزن به من الدنگ،

خنکی دیوار کمی از التهابم کم کرد. عماد به آرامی گفت:

-تا تو نخوای هیچ اتفاقی نیوفته، قول می دم، شده تا سه ماه، چهار ماه، اصلا یه سال

از میان دندانهای در هم قفل شده ام نالیدم:

-با تو، با تو نمی‌خوام، من با تو هیچی نمی‌خوام

پلک زد و با حرص گفت:

-پس با کی؟ نکنه منظورت اون پسره است؟ با اون بودی؟

با دردمندی از گوشه‌ی چشم به او خیره شدم:

-من تو رو نمی‌خوام، تو خودت مریضی، از حوض آب می‌ترسی، پسره‌ی بی‌تربیت بی‌خانواده

دستش را عقب کشید و لا به لای موهایش فرو برد و گفت:

-چرا اینجوری حرف می‌زنی؟ منو می‌ترسونی

لب زدم:

-مریض

-من خودمو درمون می‌کنم

-پس برو اون نایلونو از حوض آب برام بیار بیرون

از این همه پرش افکار کلافه شدم. عماد این پا و آن پا کرد:

-اونو خودت بردار،

-پس گمشو برو اینقدر دور و بر من نچرخ، نزدیکم میشی دیوونه میشم

-ببین اگه با هم ازدواج کنیم لمس شدن خیلی هم بد نیست، یه جورایی می‌تونه خوبم باشه، به زن امنیت می‌ده

با شنیدنی این حرف، ساشا از ذهنم رد شد. او هم گفته بود لمس شدن امنیت می‌دهد.

با باز شدن در اطاق، نفسم در سینه حبس شد، عماد بهت زده سر چرخاند. مژگان هراسان وارد اطاق شد و با دیدنمان در آن وضعیت

دستپاچه شد، عماد به خودش آمد و عقب کشید. مژگان با نگرانی گفت:

-بابا داره میاد، می‌گه سر و صداس، تو اینجا چی کار می‌کنی عماد؟

و در را بست و به تندى گفت:

-زود برو

عماد بدون حرف اضافه ای به سمت پنجره پا تند کرد و داخل حیاط پرید. خودم را از دیوار جدا کردم و من هم به سمت پنجره دویدم، عماد کنار حوض ایستاد، به نایلون اشاره زد:

-اگه می تونی برش دار

و پرده را کشیدم. همزمان در اطاق باز شد و پدر بین دو لنگه ی در نمایان گشت:

-صدای چیه؟

و نگاهش را دور تا دور اطاق چرخاند و رو به من براق شد:

-چرا دو روزه کپیدی خونه؟ چرا نمیری بیرون؟ با خودت حرف می زنی؟

از پنجره فاصله گرفتم:

-میرم دیگه، دو روز بمونم توی خونه چی میشه؟ آسمون به زمین میاد؟

اخم کرد:

-مثه لچک به سرا موندی توی خونه که چی؟ آدمی که قوی باشه میره بیرون

عصبی شدم:

-خیل خوب میرم، تو همه ی درد و مرضهات حل شده فقط لنگ بیرون رفتن منی؟

خواست حرفی بزند که مژگان با دلهره گفت:

-بابا، من می خوام لباس عوض کنم، میرین بیرون؟

پدر صدایش را بالا برد:

-بی شرفها

و از اطاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. به سمت پنجره چرخیدم و از لای پرده به حیاط نگاه کردم. عماد چند قدمی حوض ایستاده بود. چشمانم را تنگ کردم، واقعا از آن حوض آبی رنگ لجن گرفته می ترسید؟ پس چرا این همه سال نفهمیده بودم. صدای مژگان را شنیدم:

-عماد توی اطاق چی کار داشت آبجی؟

زل زده بودم به عماد، دستانم می لرزید، دست آزادم را زیر بغلم گذاشتم و جواب مژگان را ندادم. عماد چند قدم به سمت حوض رفت و عقب کشید، یک لحظه چرخید و به پنجره اطاق خیره شد، دوباره برگشت و اینبار به سمت باغچه رفت و شاخه ی بلندی را که کنار درختچه ها افتاده بود برداشت و چند قدمی حوض خم شد و داخل حوض فرو برد. راست می گفت انگار، واقعا می ترسید، عمادی که من می شناختم کله خراب تر از این حرفها بود که چیزی او را بترساند. پدر احمقم چه به روز هر دو نفرمان آورده بود. دستی روی شانه ام نشست، با نگرانی پرده را رها کردم و چرخیدم، مژگان بود. نفس حبس شده ام را رها کردم:

-چته تو

دوباره مکث کردم و اینبار آرام تر پرسیدم:

-چیه مژگان؟

چشمانش می درخشید، حس کردم هر لحظه ممکن است به گریه بیوفتم، با بغض گفتم:

-عماد خوبه

جا خوردم:

-چی؟

-عماد از ساشا خیلی بهتره

دستش را از روی شانه ام پس زد:

-دخالت نکن

خواست حرفی بزند که با پرت شدن چیزی وسط اطاق، هر دو از جا پریدیم، نگاهم روی نایلون سفید رنگی ثابت ماند که از قطرات آب خیس شده بود.



.....

از لای در اطاقم به سالن سرک کشیدم، مادر مقابل تلویزیون نشسته بود، پدر رفته بود حمام. مهدیه و مژگان هم خانه نبودند. با عجله به سمت کمد لباس مژگان رفتم و آن را گشودم. نگاهم روی ماتوی سفید رنگش ثابت ماند. دست بردم و آن را از چوب لباسی بیرون کشیدم. همین چند دقیقه ی پیش به ساشا پیام دادم و گفتم می خواهم بینمش. به من گفته بود طنین را می آورد سالن و هر دو برای حرف زدن برویم به خانه اش. می خواستم امروز متفاوت باشم. می خواستم تغییر کنم. شاید همه چیز درست می شد، مثل روز اول هم نمی شد مهم نبود، بخیه برای چنین روزهایی بود دیگر. ماتوی سفید را داخل ساک ورزشی چپاندم، به سمت میز توالت رفتم و لا به لای وسایل آرایش مژگان رژ لب و خط چشم را برداشتم. خواستم از اطاق بیرون بروم که چشمم روی روسری سفید صورتی کنار تختخواب ثابت ماند. کار مژگان بود، او هر دو روسری را شست و خشک کرد. خواستم بی توجه به آن بگذرم اما نیم نگاهی به روسری مشکی ام انداختم و منصرف شدم. ماتوی سفید و روسری سفید صورتی شاید باعث می شد بیشتر به چشم ساشا بیایم. نفسم را حبس کردم و خم شدم و آن را برداشتم....

.....

داخل دستشویی سالن به خودم در آینه زل زدم. با دستان لرزان پشت چشمانم خط چشم کشیده بودم. به نظر خودم خوب بود، یعنی همه ی توانم را به کار برده بودم، دیگر از این بهتر نمی شد. ماتوی سفید را به تن کردم و روسری سفید صورتی را روی سرم گذاشتم. از دستشویی بیرون پریدم. چند تن از شاگردانم به سمتم آمدند:

-خانوم مربی کجا میرین؟

سعی کردم نگاه خیره شان را ندیده بگیرم:

-امروز کلاس دست پورانه، از فردا خودم هستم

و نگاهم از لا به لای شاگردانم گذشت و روی طنین ثابت ماند که آن سوی سالن مقابل دیوار ایستاده بود. این یعنی ساشا بیرون سالن منتظر من بود. سعی کردم نگاه حیرت زده ی شاگردانم را نا دیده بگیرم، اما نمی شد. همه با چشمان گشاد شده به من خیره شده بودند، حق داشتند، خانم مربی که سال به سال غیر از رنگ مشکی و سورمه ای و بعضی وقت ها قهوه ای سوخته نپوشیده بود، با این ماتو و روسری رنگ روشن، غیر قابل باور بود. روسری را تا روی ابروهایم پایین کشیدم، به ابروهایم دست زدم. ابروهایم زنانه نبود، حتی دخترانه هم نبود. سعی کردم فکرم را منحرف کنم. نداشته های من که یکی دو تا نبود. پا تند کردم و به سمت در سالن به راه افتادم. طنین ساک ورزشی آبی رنگش را در آغوش گرفته بود و به من نگاه می کرد. به پالتوی کوتاه آبی نفتی اش خیره شدم و حسرت در دلم نشست. اخم هایم غلیظ شد، خواستم از کنارش بگذرم که صدایش را شنیدم:

-خانوم مربی

خودم را به نشنیدن زدم، بلند تر صدایم زد:

-خانوم مربی

سر جایم ایستادم و به سمتش چرخیدم:

-چیة؟

همزمان نگاهم روی سایه ی آبی رنگ پشت چشمش ثابت ماند. او بلد بود سایه بکشد و من نمی توانستم، من حتی اجازه نداشتم.

-خانوم مربی با ساشا داری می ری بیرون؟

یک قدم به سمتش رفتم:

-به تو چه؟

یک قدم عقب رفت:

-چرا حرف منو گوش نمی کنی؟

حس کردم با کنجکاوای سر تا پایم را برانداز می کند. دستم را مقابل چشمانم گرفتم و گفتم:

-همین مونده توی دوزاری....تو یه الف بچه به من بگی چی درسته چی غلطه

-شما که نمی دونی ساشا چجوریه

برزخ شدم:

-نه تو می دونی چجوریه؟ به جای تشکرته که زیر پر و بالتو گرفته؟ خواهر و برادرات که اصلا براشون مهم نیس تو چجوری بزرگ

میشی، این بنده خدا مسئولیت تو رو قبول کرده، بد کرده کره خر؟

و از اینکه نتوانستم خودم را کنترل کنم، دوبار پایم را به زمین کوبیدم. طنین ساکش را روی شانه آویزان کرد و گفت:

-شما یه چیزو می دونی ده تا رو نمی دونی

-نمی‌خواهم بدونم، چرا پشت سر برادرت حرف می‌زنی، خوشم نمیاد از این کارا، اصلا تو واسه چی هی میای ور می‌زنی زیر گوش من

-چون شما از من جلوی بچه‌ها دفاع کردین، اصلا شما پیش خودتون نمی‌گین یه مردی که نزدیک ۴۰ سال سنشه چرا اسمش ساشا هست؟ کی چهل سال پیش اسم بچه‌شو می‌داشت ساشا؟

و دهانش را کج کرد:

-حتما بابای ساشا؟

دستم را از مقابل چشمانم پایین آوردم. این بچه چرا با حرف‌هایش خوشی مرا به گه می‌کشید؟ لبم را تر کردم، خواستم به سمتش بدم و آنقدر تکانش دهم تا مغزش از دهانش بیرون بریزد اما منصرف شدم. این بچه با من و برادرش لج کرده بود. پدر و مادرش مرده بودند و کسی نبود تا تربیتش کند، خود سر بار آمده بود، بی ادب بار آمده بود. اصلا او را چه به نصیحت کردن من؟ و با این فکر بی توجه به او که صدایم می‌زد، از در سالن بیرون رفتم. خانم علوی با دیدنم از روی صندلی بلند شد، می‌توانستم حیرت را ته چشمانش بخوانم، به روی خودم نیاوردم، صدایش را شنیدم:

-خانوم فکور، قربونت برم میری؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-از فردا سر وقت میام

و وارد کوچه شدم، دست بردم داخل جیب ماتو ام و رژ لب را بیرون آوردم و با عجله به لبم کشیدم. با دیدن ماشین ساشا ته کوچه قلبم تپید. یک لحظه قدم‌هایم سست شد، می‌خواستم چه کار کنم؟ بروم خانه اش و بعد چه شود؟ صدای طنین در سرم پیچید، گفته بود چه کسی چهل سال پیش اسم پسرش را می‌گذاشت ساشا.

یعنی هیچ‌کس در دنیا پیدا نمی‌شد اسم پسرش را چهل سال پیش ساشا گذاشته باشد؟

و سعی کردم تردید و دودلی را رها کنم، به سمت ماشین رفتم، نرسیده به ماشین یک حس درونی وادارم کرد به عقب بچرخم، سر چرخاندم و با دیدن طنین که سرش را از لای در باشگاه بیرون آورده بود، مکث کردم، با صدای ساشا به خودم آمدم:

-اووووف بین کی اینجاس، متین خانوم خودمونه؟ با ماتو سفید و روسری رنگی، جیگر تو بخورم من خوشگل خانوم، سوار شو...

تکانی به خود دادم و با مکث طولانی در ماشین را باز کردم و داخلش نشستم. به سمت ساشا چرخیدم، ابرو بالا انداخت:

-نشناختمت یه لحظه، چی کار کردی تو، ولی رژ لبو داغون زدی که، خط چشم بدون ریمل؟ کو رژ گونه ات؟ بی خیال بابا، خودمو خودتو عشقه...

.....

روی کاناپه ی وسط سالن نشستم. همه ی بدنم می لرزید. نگاهم روی ساشا چرخید که دست به کمر مقابل من ایستاده بود. روسری سفید صورتی را دور انگشتم پیچیدم. انگار تازه به خودم آمده بودم که با سر درگمی به در و دیوار زل می زدم و در ذهنم تکرار شد که من اینجا چه کار می کردم؟ پشت دستم را به گونه ام چسباندم. ساشا با خنده گفت:

-چیزی می خوری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با صدای لرزانی گفتم:

-الان می خوام چی کار کنی؟

به سمت کاناپه آمد، خودم را به انتهای کاناپه کشاندم، با بی خیالی روی آن نشست و گفت:

-حرف می زنیم فقط، خوبه؟

به دستانش زل زدم، آستین بلوزش را تا روی ساعد بالا کشیده بود. صدای طنین در گوشم پیچید، گفته بود چهل سال پیش.... خودم را منقبض کردم، اصلا به درک که چهل سال پیش کسی اسم پسرش را چه گهی می گذاشت.

-چی شدی تو؟ باز ترسیدی که خانم

سر بلند کردم و به چشمان شوخش خیره شدم. ابرو بالا انداخت:

-خط چشم کشیدی؟ کج و معوجه که، یه دونه شده خط صاف یکی شد آی کلاه دار

و به ماتتوی سفید مژگان اشاره زد:

-خوب ست کردیا، ولی شلوار مشکی با این مانتو خیلی داغونه

از اینکه اینقدر ایراد مرا می گرفت خوشم نیامد. مگر نمی دانست من در خفقان زندگی کرده ام؟

خواستم جوابش را بدهم که دستش را دراز کرد و پر روسری را از بین دستانم بیرون کشید. از جا پریدم و با دلهره گفتم:

-نمی خوام روسریمو بردارم

روی کاناپه جا به جا شد:

-بعد من چجوری موها تو ناز کنم؟

چشمانم بی اختیار این سو و آن سوی اطاق به گردش در آمد. من این همه نزدیکی نمی خواستم، نوازش هم نمی خواستم. فقط به من می گفت دوستم دارد و رهایم نمی کند برای من کافی بود. دستش رفت زیر روسری ام. نفسم بند آمد، آن روز داخل خانه اش، آن روز مقابل چشمان نغمه حال و روزم به هم خورده بود، اما اینقدر نترسیده بودم. چه مرگم شده بود آخر؟ باید تحمل می کردم. عماد گفته بود این نشان دهنده ی امنیت برای زن است. ته دلم به هم پیچید. با خودم فکر کردم حامله نشوم، آن هم بدون عقد و ازدواج. سرم به دوران افتاد، مگر قرار بود چه کار کند که فکر من تا حاملگی هم رفته بود؟ گونه ام داغ شد، به خودم آمدم و به تندی به ساشا خیره شدم که سرش را عقب کشید و چشمک زد:

-دیدنی هیچی نبود؟

چشمانم دو دو زد. چه کار کرده بود؟ بدون اجازه ی من، بدون اینکه آمادگی داشته باشم؟ لبم لرزید. روسری سفید صورتی را از روی سرم کشید، کف دستش را به سمت گونه ام آورد. احساس خفقان کردم. حس کردم کسی چهار دست و پای مرا بسته و اجازه نمی دهد تکان بخورم. یک لحظه صورت عماد در نظرم آمد، دستش را نرسیده در هوا گرفتم و پیچاندم. عماد نعره زد:

-وای دستم

به موی سرش چسبیدم و نیم خیز شدم و با زانو محکم به سینه اش کوبیدم. صدای نعره اش مرا به خودم آورد. کسی که مقابلم زانو زده بود عماد نبود. ساشا بود. چه غلطی کرده بودم، چه کار کرده بودم. مقابل کاناپه ولو شده بود و نعره می زد. کنارش نشستم و با بغض گفتم:

-ساشا، ساشا خوبی؟

و دست بردم سمت کتفش، اما دستم را پس کشیدم، خودم را خم کردم:

-ساشا؟

فریاد زد:

-گمشو از خونه ام بیرون، دختره ی عوضی، وحشی، جنگلی

بغضم ترکید، تلاش کردم اشک هایم را پس بزنم، اما نشد، با التماس گفتم:

-نمی خواستم بزنمت

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و با ناله فریاد زد:

-برو از جلوی چشمم، معلوم نیس مال کدوم قبرستونه که اینقدر درب و داغونو عقب مونده است، برو بیرون، هری

به زحمت روی پاهای لرزانم ایستادم، ساشا هنوز ناله می کرد. خم شدم و روسری و کیف مشکی ام را برداشتم. صدای ساشا عصبی ام کرد:

-روانی عقده ای، ترشیده ی آمازونی

دستم را روی دهانم گذاشتم، نمی خواستم صدای هق هقم را بشنود. پا تند کردم و به سمت راهرو دویدم.

دستم را روی دهانم گذاشتم، نمی خواستم صدای هق هقم را بشنود. پا تند کردم و به سمت راهرو دویدم.

کف دستم را چسبانده بودم به دهانم، اشکها روی گونه ام می باریدند و خیال بند آمدن هم نداشتند انگار. صدای نعره ی ساشا همچنان به گوش می رسید. یک نفس به من می گفت "جنگلی"، می گفت "وحشی". دستم روی چفت در ثابت ماند. او باید حرف های مرا می شنید. باید به او می گفتم چقدر گذشته ام تلخ و دردناک است. اگر پدر من عقل درست و حسابی داشت، من امروز به قول او وحشی و جنگلی نمی شدم. باید از عماد برایش می گفتم. باید می گفتم عماد آمد داخل اطاقم و حال مرا از بد هم بدتر کرد. با این فکر، چفت در را رها کردم و از راهرو گذشتم و دوباره به سالن برگشتم، عماد طاقباز کف سالن دراز کشیده بود و به سقف اطاق نگاه می کرد، با دیدنم نیم خیز شد:

-ها؟ نرفتی که هنوز؟ مگه نگفتم هری؟

بینی ام را بالا کشیدم و با بغض گفتم:

-ساشا

-ساشا و درد بی درمون، گمشو از خونه ام بیرون، واسه چی منو زدی؟ روانی من که باهات اتمام حجت کرده بودم، گفتم بودم می خوام چی کار کنم، نگفته بودم؟

سرم را تکان دادم و بند ساک ورزشی ام را فشردم:

-گوش کن به من خوب؟

-چیو گوش کنم؟ مگه یه دختر هم حمله می کنه مته وحشی ها کتک می زنه؟

بغضم ترکیبید:

-ساشا

-ساشا و حناق، برو بیرون تا با لگد پرتت نکردم بری

-خوب بذار حرفمو بزنم بی شرف، تو که نمی دونی من چه مشکلاتی دارم

-به درک که مشکل داری، جون می کندی از اول می گفتم مشکل دارم، منو چرا قاطی بدبختی هات می کنی؟

چشمانم را روی هم فشردم، باز هم گونه هایم از اشک خیس شد:

-ساشا عماد، عماد

پوزخند زد:

-آره عماد، یکی از هزارتا خواسگارات عماد خانه

و یکباره روی زمین نشست و دستش را به سینه اش کشید و غر زد:

-چه خوب سکنه نزدم، الاغ با زانو کوبید وسط سینه ام،

و سر بلند کرد و با چشمان آتشین به من زل زد:

-ها؟ عماد؟ خوب می گفتم، اومد خواسگاریت هوایی شدی، نمردیمو بهترین جک سالو هم شنیدیم

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-عماد پسر مستاجر مون اذیتم کرد، اون یه کاری کرد که از مردها بترسم

چهره در هم کشید:

-تو رو خدا؟ اذیتت کرد؟ پس دست خورده هم هستی واسه ما عشوه شتری میای

فریاد زد:

-دهنت سرو...حرف نزن، تهمت نزن، کسی به من دست نزده، من می گم...

از جا پرید و به سمتم آمد، حرفم را قطع کردم. مقابلم ایستاد:

-من نمی خوام بدونم تو چی میگی، برو از خونه ی من بیرون

-ساشا

دهانش را کج کرد و ادایم را در آورد:

-ساشا

دستش به سمت بازویم دراز شد، خودم را عقب کشیدم:

-دست نزن به من

-پس خودت با زبون خوش برو بیرون

عقب عقب وارد راهرو شدم:

-جریان منو عماد قدیمیه، ما با هم خیلی لج بودیم

سری تکان داد و دستانش را به معنی بیرون انداختن، چند بار عقب و جلو کرد:

-آره می دونم، با همدیگه بد بودین بعد عشق بینتون جرقه زد و عاشق هم شدید، چه فیلم ایرانی بشه با این سناریو ساخت

با درماندگی گفتم:

-تا قبل از این جریان اینجوری نبودم، اونم آدم بدبختیه، مته خودمه، مثلا می خواست کمکم کنه، اخه من نمی تونستم گریه کنم، الان

گریه کردنم خوب شده ولی این مشکل...

خودم از این دری وری گویی سرسام گرفتم، می دانستم چیزی از حرفهایم نمی فهمد. دستانش را بالا آورد:



-بسه، بسه، خانوم آقا بسه، اصلا برام مهم نیس گریه می کردی و عماد نجاتت داد و الان نمی خوامی مردی بهت دست بزنه یا نزنه، فقط شرتو کم کن، از خونه ام برو

بین راهرو سکندری خوردم:

-من خوب میشم، یه فرصت بهم بدی خوب میشم

فریاد زد:

-بهت فرصت بدم تا خودم روانی بشم یا کور و کچل بشم؟ یه نگاه به خودت بنداز، قیافه ی عجیب غریبتو دیدی؟ با این مانتوی سفید که برات گشاده و معلومه مال خودت نیست، با اون روسری که تا زیر گلو سفت می بندی، رژ لبی که از لب زده بیرون، خط چشمت که گفتن نداره، شلوار مشکی ساک ورزشی قهوه ای، با کتونی، تو روانی هستی، دیوونه ای، برو پیش همون عماد، بینم عماد تو رو می خواد؟ ترت...بتو داده ولت کرده، الان ادا اصولت مال منه؟ حقش بود همینجا..... ولی نمی خوام روانی بشم، حالا برو پیش همون عمادی که این گندو سرت در آورده، برو بهش بگو خوبت کنه، وقتی خوب شدی، آدم شدی اون وقت بیا بگو خرم به چند من... چفت در را کشیدم و بین دو لنگه ی در ایستادم و با بغض گفتم:

-من روانی ام؟

چند قدم به سمتم آمد و باعث شد وارد کوچه شوم، با صدایی که به زحمت تلاش می کرد پایین نگه دارد، گفت:

-آره خانوم آقا، روانی هستی، روانی هستی و خبر نداری، حالا برو بینم عماد جونت چند مرده حلاجیه؟ پسره ی جنوب شهری رو به رخ من می کشه

و با غضب در خانه را بست..

.....

باز هم باران می بارید. مانتوی مزگان خیس شده بود. ساک ورزشی ام را روی سنگفرش خیابان می کشیدم. له شده بودم، زیر حرفهای ساشا له شده بودم. فکر نمی کردم آدم های خوب هم یکباره از این رو به آن رو شوند، اینقدر بد و بی رحم شوند. ساشا چقدر بی رحم بود، از عماد بی رحم تر. حرفهای عذاب آورش تار و پود روح و روانم را به هم ریخته بود. دیگر حتی نمی توانستم با بخیه هم درمانش کنم. اصلا به بخیه کردن هم نمی رسید، روانم متعفن بود، باید بریده می شد. بی اختیار هق زدم. نگاه رهگذران را می دیدم که حیرت زده براندازم می کردند. اما در برابر حرف هایی که از ساشا شنیده بودم، این نگاه ها چه اهمیتی داشت؟

گفته بود من روانی ام، دیوانه ام. دوباره به من گفته بود "خانوم آقا". شاید هم روانی بودم و خودم را گولی می زدم. گفت بود عماد با من...

با یادآوری اسم عماد حق هقم اوج گرفت. دهان باز کردم و ضجه زدم. قطرات باران وارد دهانم شد، روی زمین تف کردم و با صدای خفه ای رو به آسمان گفتم:

-خدایا، چقدر تو بدی خدا، اینم از من گرفتی، اینم به من ندادی

سرما خم کردم و به کفش های کتانی ام خیره شدم، کتانی مشکی با شبرنگ های نارنجی. شاید حق با ساشا بود، خودم را دلک کرده بودم. دستم رفت سمت پر روسری ام، باز هم یاد عماد افتادم، ساشا گفته بود بروم از عماد بپرسم چطور می توانم خودم را درمان کنم، شاید او چیزی می دانست، شاید جنس مردها را می شناخت. اصلا خود عماد باید کمک می کرد، خودش گند زده بود به روح و روانم، شاید می توانست همه چیز را مثل روز اولش کند. روز اول هم آدم نرمالی نبودم اما از حال و روز فعلی ام بهتر بودم دیگر. بینی ام را بالا کشیدم و به خودم که آمدم مقابل مغازه ی روسری فروشی ایستاده بودم. سه چهار دختر جوان داخل مغازه بودند. خواستم بی توجه به آنها وارد مغازه شوم، می خواستم بروم سراغ عماد و به پایش بیوفتم و بگویم چطور می شود این گند را جمع کرد؟ من اصلا نمی دانستم چه چیز درست است و چه چیز غلط. شده بودم آن غریقی که می رود زیر آب و می آید بالا و حتی به تکه چوب شناور روی آب هم چنگ می زند تا نجات پیدا کند. ساک ورزشی ام را مقابل مغازه رها کردم. در تردید و دو دلی رفتن و نرفتن دست و پا می زدم، دوست نداشتم آن زنان و دختران تیتیش مامانی با آن موهای فکل کرده مرا با این تیپ و قیافه ی درب و داغان ببینند. نگاه گریانم روی ویتترین مغازه ثابت ماند، متوجه ی عماد شدم که خودش را خم کرده بود و از لا به لای روسری های داخل ویتترین به من نگاه می کرد. دهانش نیمه باز مانده بود، از ذهنم گذشت که چطور شده بودم؟ چه شکلی شده بودم؟ به خودم گفتم راه آمده را برگردم و بروم، اصلا بروم گم و گور شوم. اما پاهایم یاری نمی کرد. دوست داشتم وسط پیاده رو زیر باران دراز بکشم و زار زار گریه کنم. نگاهم همچنان روی عماد ثابت مانده بود که از بالای پیشخوان پرید، دلم خواست تکانی به خود بدهم و بروم اما قوایم به تحلیل رفته بود. به ثانیه نکشید که در مغازه باز شد، چشم در چشم عماد خیره شدم. با نگرانی گفتم:

-متین؟ این چه قیافه ایه؟

با صدای تو دماغی گفتم:

-عماد؟

-چیه؟

و صدایش بالا رفت:

-جون به سر شدم، چته تو؟

دو دختر جوان از پشت سرش سرک کشیدند، ناله زد:

-چرا با من اون کارو کردی؟

دوباره در مغازه باز شد و علی با نگرانی بیرون پرید، دهان او هم با دیدنم نیمه باز ماند. احساس ضعف کردم، انگار پاهایم نتوانستند وزنم را تحمل کنند، روی پنجه ی پا مقابل پای هر دو نفر نشستم، صدای عماد را شنیدم:

-مشتری ها رو ردشون کن برن

علی با عجله چرخید و وارد مغازه شد:

-خانومها، ببخشید مشکلی پیش اومده، من شرمنده ی شما هستم، ایشالا فردا در خدمتیم

صدای تعارفات دختران جوان در گوشم پیچید، با ناز و عشوه حرف می زدند. من بلد نبودم، من با ناز و عشوه حرف زدن بلد نبودم. اصلا من هیچ چیز نبودم. هر دو دستم را ضربدری روی بازوانم گذاشتم و سرم را خم کردم. نگاهم روی بوت های شیک و دخترانه به گردش در آمد که یکی یکی از کنارم می گذشتند. دوباره به کتانی مشکی نارنجی ام زل زدم و شانه هایم از فرط هق هق لرزید. کسی مقابلم دو زانو نشست، عماد بود، دستش را به سمتم دراز کرد:

-متین؟ سرتو بالا می کنی؟

با همه ی بی حالی ام خودم را عقب کشیدم:

-به من دست نزن، ولی خوبم کن،

علی با مهربانی گفت:

-متین، چیزی شده؟ با کسی دعوا کردی؟

عماد کف دستش را به زمین تکیه زد و سرش را تا جایی که می توانست خم کرد، نگاهم روی چشمان هراسانش ثابت ماند، لب برچیدم:

-خوبم کن

-چی به روز خودت آوردی؟

و دستش را دراز کرد:

-بیا تو مغازه

سرم را تکان دادم:

-نمیام، فقط بگو چجوری خوب می شم؟

نفسش را رها کرد و به بازویم چسبید، جیغ زد:

-نه، دست نزن به من

علی بلافاصله گفت:

-عماد آبرومون میره، دست نزن بهش، اینجا محل کاره

عماد سرا پا ایستاد، سرم را بلند کردم و با چانه ی لرزان به او خیره شدم، کلافه دستی به سر و صورتش کشید. به علی نگاه کردم،

علی با محبت گفت:

-متین جان، بیا تو مغازه، خیس شدی تو

چانه بالا انداختم. متوجه ی عماد شدم که به سمتم خم شد، جیغ خفه ای کشیدم، به مانتوی مژگان چسبید، همان مانتویی که برای من

گشاد بود. دست و پا زدم:

-دست نزن به من، به من دست نزن، می ترسم ازت

از لا به لای دندان های به هم قفل شده اش، غرید:

-مانتو رو گرفتم، دست نزدم بهت که، بیا توی مغازه

با حق حق گفتم:

-به من دست نزن، تو رو خدا، منو یاد اون شب میندازی

علی با دلهره گفت:

-بچه ها بینتون چیزی اتفاق افتاده؟

عماد رو به او براق شد:

-برو از اون ور خیابون چایی براش بگیر، زود باش

با ته مانده ی توانم مقاومت کردم، زورش خیلی زیاد بود، حریفش نمی شدم، من حریف هیچ مردی نمی شدم. پدرم همه ی این سال ها در گوشم خواند قوی باشم، در مقابل مردان مقاومت کنم، زندگی ام را به لجن کشید اما من نمی توانستم در مقابل هیچ مردی بایستم. خودم را رها کردم، مثل آن شبی که روی پنجره ی اطاقم آویزان شده بودم. دوباره حس خود آزاری در دلم نشست، عماد مرا داخل مغازه کشید، نیم تنه ام شل شد، پاهایم روی زمین کشیده می شد، صدای عماد را شنیدم:

-چی کار کردی تو با خودت دختر؟

-چی کار کردی تو با خودت دختر؟

مرا کنار پیشخوان رها کرد و به سمت در مغازه دوید، کرکره را تا نیمه پایین کشید. تکانی به خود دادم و به زحمت نشستم و به دیوار تکیه زدم. دستم را بالا آوردم و به آستین مانتو ام خیره شدم، خاکی و گل آلود بود. با حضور عماد در چند قدمی ام، سر بلند کردم. با نگرانی به من نگاه می کرد. بینی ام را بالا کشیدم، رو به روی من روی زمین نشست و گفت:

-حالا می گی چی شده؟

صورتش عریض شد، چند بار پشت سر هم پلک زد.

-متین، میگی چی شده یا سرمو بکوبم به دیوار؟

لب هایم لرزید، با بغض گفتم:

-چرا هیشکی با من نمی مونه؟

خودش را به سمتم خم کرد، هراسان کمرم را صاف کردم و به دیوار چسبیدم. خودش را عقب کشید:

-کی با تو نمی مونه؟ با موسی دعوات شده؟

با دست اشک هایم را پاک کردم، دوباره به دستانم خیره شدم، انگشنانم را نازک دیدم. زده بود به سرم انگار، عقل از سرم رفته بود. لرز به تنم نشست، پاهایم را داخل شکم جمع کردم.

-پرسیدم با موسی دعوات شده؟

سر بلند کردم و به او زل زدم و به آرامی گفتم:

-سردمه

خودش را به سمت کشید، هراسان از جا پریدم، دستانش را بالا آورد:

-کاری ندارم، ببین فقط اینجا کنارت نشستم

و با کمی فاصله از من اور کت ضخمیش را از تن خارج کرد، همانطور که به دستانش خیره شده بودم، زمزمه کردم:

-منو خوبم کن، من دارم دیوونه میشم، تو دیوونم کردی، تو و بابام، هیچ کس منو نمی خواد، هیچ کس باهام نمی مونه، همه رو فراری می دم

و دوباره لرز در دلم نشست:

-چقدر سرده

دستش را به همراه اور کت بالای سرم برد، وحشت زده گفتم:

-چی کار می کنی؟

با احتیاط گفت:

-میندازمت روی دوشت، همین، قول می دم کاری ندارم باهات، قول می دم

ته دلم به هم پیچید، گردنم را بین شانه هایم فرو بردم، بغض راه گلویم را بست، با دلهره به عماد خیره شدم که بال لب های به هم فشردم به سمت خم شد و اور کتش را روی شانه هایم انداخت. از ذهنم گذشت که چرا ساشا اینطور نبود؟ چرا ساشا تو زرد از آب درآمد. دستانم را روی صورتم گذاشتم و به گریه افتادم. صدای عماد را شنیدم:

-دختر تو این همه گریه داشتی و رو نکرده بودی؟ چی شده آخه؟

گریه ام اوج گرفت، می خواستم بگویم من یک دختر بدبختم که نبودن یک مرد در زندگی اش حسابی او را به هم ریخته، خواستم بگویم من هم دلم می خواهد کسی دستش را دور شانه ام بپاندازد و از من حمایت کند، به من بگوید دردهایم برای اوست، غصه هایم برای اوست. حتی به دروغ به من بگوید تو همه ی زندگی منی، همه ی نفس منی. مرا مادر کند، به من فرصت دهد نداشته هایم را به پای دختر کم بریزم. اصلا دست حمایتگر یک مرد چطور بود؟

با پیچیده شدن دست عماد دور شانه ام، قالب تهی کردم، سر چرخاندم، دستش دور اور کتتش بود، عصبی دستانم را تکان دادم:

-نه، نه دست نزن به من، نمی خوام دستت به من بخوره

صدایش به طرز عجیبی آرام بود:

-ببین دست من به تو نمی خوره، آرام باش متین، دست من روی اور کته، می دونی چقدر این کت ضخیمه؟ من اصلا دستم تو رو

لمس نمی کنه، خودت ببین

روی ران هایم کوبیدم:

-نمی تونم تحمل کن...

و یکباره بغضم ترکید:

-نمی تونم اینجوری، دستتو بردار، فقط خوبم کن برم گمو گور شم

و اینبار دستم را بالا بردم تا به دهانش بکوبم که صدایش میخکوبم کرد:

-درداتو به من بگو، من ممکنه محبت کردن بلد نباشم، اما گوش شنوای خوبی ام، غصه هاتو به من بگو، ببین من نمی دونم پسرا به

دخترها چی باید بگن، بلد نیستم، ولی خوب...شاید میگن تو نفس منی، بخدا تو نفس منی متین

حس کردم سرم روی شانه هایم سنگینی می کند، یک لحظه همه جا سفید شد، غم و غصه ها پر کشید و رفت. دوست داشتم تا ابد

همانطور کنارش بنشینم، او بگوید و من مسخ شده به حرف هایش گوش دهم.

کف هر دو دستم را روی چشمانم گذاشتم. عقلم تباه شده بود، عقل از سرم پریده بود. حالا مسخ شده بودم، حالا حرفهای عماد

برایم محسوس کننده بود. یک لحظه ساشا آمد وسط ذهنم و خودی نشان داد. همین نیم ساعت پیش به خاطر اینکه کتکش زده بودم

زار می زدم، اصلا همین حالا این زار زدن هایم برای چه بود؟ مگر برای ساشا نبود؟

صدای عماد دوباره مرا حالی به حالی کرد:

-باید بگم درد و بلات تو سرم؟ یا بگم قریون اشکات بشم؟ تو دوست داری چی بگم؟ بگو همونو بگم، تو به من یاد بده، اینجوری گریه نکن متین، بخدا آتیشم می زنی، تو بگو چی شده؟ موسی اذیتت کرده؟ من خودم از اون خونه میارمت بیرون...

کمی مرا به سمت خودش کشید، مقاومت کردم، سر چرخاندم و نگاهم روی انگشتانش ثابت ماند که به اور کت چنگ زده بود. با نگرانی دستانم را مشت کردم، داشتم دیوانه می شدم یا کار از کار گذشته بود؟ انگار کار از کار گذشته بود، اینکه نسبت به عماد حسنی داشته باشم آخر دیوانگی بود. لبم را به دندان گرفتم، اشک وارد دهانم شد و باعث شد بینی ام را چین دهم، سعی کردم از کنار عماد بلند شوم. اینطور تنها کنارش داخل مغازه نشسته بودم، او داشت مرا دلداری می داد و من هم ته دلم آشوب می شد. نمی خواستم عقم برود، نمی خواستم همین نیمچه عقم هم به باد برود. عماد با قدرت مرا نگه داشت، به سمتش چرخیدم و با دلهره گفتم:

-می خوام برم

-تو اول بگو چی شده، بعد می دارم بری

خواستم دهان باز کنم که با چند ضربه به کرکره ی مغازه، جلوی خودم را گرفتم، عماد فریاد زد:

-علی هر وقت گفتم بیا تو

صدای علی از پشت درب مغازه بلند شد:

-چایی آوردم آخه

-خیلی خوب، ده دقیقه بمون

و رو به من کرد:

-کی اذیتت کرده؟ موسی؟ چی گفت بهت؟

سعی کردم به چشمانش نگاه کنم، ساشا مقابل چشمانم نقش بست، چشمانم را بستم، سعی کردم به یاد بیاورم چطور مرا از خانه اش پرت کرد بیرون. زیر باران زار زدم تا خودم را به اینجا رساندم. یادم آمد به من گفت جنگلی، گفت بروم پیش عماد مرا خوب کند، درمان کند. دوباره لب هایم لرزید. دستم را روی سرم گذاشتم، چرا ذهنم از این افکار عجیب و غریب خالی نمی شد؟ با فشار پنجه ی عماد، از جا پریدم و با صدای خفه ای گفتم:

-نمی تونی خوبم کنی؟



-چی شده که من خوبت کنم؟

و دوباره مرا به سمت خودش کشید، خودم را خم کردم، اور کت از روی شانه ام افتاد، به عقب پریدم:

-نکن عماد

با لب های آویزان به من نگاه کرد:

-من نمی فهمم تو چته

نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. چیزی ته دلم زیر و رو شده بود. در دل به خودم بد و بیراه گفتم، چرا این روزها دل من شده بود ترمینال، هر کسی می آمد و می رفت و مرا عاشق خودش می کرد. تکان خوردم، من عاشق عماد نبودم. من او را نمی خواستم. یک لحظه جوگیر شدم، ترسیده بودم، داشتم زار می زدم که از خود بیخود شدم. اصلا او را با ساشا اشتباه گرفتم و باز هم فکر ساشا مرا از این رو به ان رو کرد و این بار با التماس گفتم:

-عماد، بعد از این همه سال یه نفر از من خوشش اومد، ولی من چی کار کردم؟ زدمش، امروز توی خونه ی خودش زدمش

چشمان عماد گشاد شد، با ناباوری به دهانم زل زد. پلک زدم و ادامه دادم:

-رفتم خونه اش، اومد سمتم، ترسیدم ازش کتکش زدم، بعد بهش گفتم تو باعث شدی نتونم به مردا نزدیک شم، گفت برو همونی که دیوونه ات کرد درمونت کنه،

بی اختیار سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-من دیوونه ام عماد؟ تو می تونی خوبم کنی؟ اصلا من مشکلم چیه؟

روی زانوهایش ایستاد، جا خوردم و نیم تنه ام را عقب کشیدم، چشمانش، چشمان درشت و قهوه ای اش، نزدیک بود دیوانه ام کند. در این دو سه دقیقه چه مرگی به جانم افتاده بود؟ روی زانو به سمتم آمد:

-تو خونه ی کی رفتی؟

نمی توانستم روی حرفش تمرکز کنم، داشت می امد سمت من و من انگار دیگگر نمی خواستم فرار کنم.

نمی توانستم روی حرفش تمرکز کنم، داشت می آمد سمت من و من انگار دیگر نمی خواستم فرار کنم.

همانطور با حال پریشان زل زده بودم به عماد. دیگر چشم هایش برایم ترسناک نبود انگار. حتی آن هیکل تنومند هم برایم نفرت انگیز نبود. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم، من باید همین حالا فریاد می زدم و چند قدم عقب می پریدم، این پسر همانی بود که آن شب آمد به اطاقم. چرا دیگر آنقدرها هم برایم ترسناک نبود؟

به زبانم آمد از او پیرسم مرا چقدر دوست دارد؟ اندازه ی همه ی دنیا دوست دارد؟ چند سال قبل از طاهشنیده بودم که به مهناز گفته بود دوستش دارد، اندازه ی همه ی دنیا دوستش دارد. آن وقتها نامزد بودند، طاهای می آمد خانه مان و یواشکی به مهناز می گفت برایش خیلی عزیز است. یک بار هم پوران داخل باشگاه برای بچه ها تعریف می کرد که دوست پسرش به او گفته بود خیلی دوستش دارد. عماد اگر به من می گفت خیلی دوستم دارد، اگر حاضر می شد بچه دار شویم، خوب من قید ساشا را می زدم. اگر از دهانش می شنیدم که خاطرتم را خیلی می خواهد، آن وقت می رفتم سمت او، به ساشا فکر هم نمی کردم. و یکباره سر بلند کردم، با دیدن چشمان به خون نشسته ی عماد دقیقا چند سانتی متری صورتم، جا خوردم. عماد بی مقدمه به یقه ام چسبید:

-خونه ی اون دویست و شیشی بود؟ چه غلطی کرد که کتکش زد؟

نگاهم دور تا دور صورت بر افروخته اش چرخید. نه، اینطور عصبی که به درد من نمی خورد. چرا یکباره از این رو به آن رو شد؟

-باهاش بودی؟ باهات کاری کردی؟ جون بکن بینم چه خاکی به سرمون ریختی؟

لب هایم تکان خورد. او هم که شده بود ساشا. چرا این مردهایی که می آمدند به زندگی من، هر ساعت و هر دقیقه به یک رنگ در می آمدند؟

سرم را پایین انداختم و نگاهم روی شلوار گلی اش ثابت ماند. نیم نگاهی به خودم انداختم، شلوار مشکی من هم کثیف شده بود. فکر رفت به این سمت که با ماتتوی سفید و روسری سفید صورتی، شلوار مشکی اصلا همخوانی نداشت.

با بالا کشیده شدن یکباره ی چانه ام، تکان خوردم. عماد چانه ام را محکم بین پنجه هایش نگه داشته بود. بغض کردم.

-باهاش خو...بیدی؟

تلاش کردم به نشانه ی نه، چانه بالا بیاندازم. چشمانش را درشت کرد:

-دهنتو باز کنو بگو

دهان باز کردم:

-نه

آب دهانش را قورت داد:

-بهت دست زد؟ اصلا تو چرا رفتی خونه اش؟ مگه من نگفتم ماجراش تموم بشه؟

و از ته دل فریاد زد:

-گفتم یا نه؟

و آنقدر صدایش گوش خراش بود که چشمانم را بستم، صدای نگرانِ علی را شنیدم:

-عماد؟ چی شده؟ پیام تو؟

و چند ضربه به کرکره ی مغازه زد. عماد فریاد زد:

-دهنتو ببند علی، دخالت نکن تو

و دوباره تکانم داد:

-تو رو باید ببرم دکتر زنان؟ می خوام اینجوری بشه؟ چرا رفتی خونه اش آخه بی شرف؟ اون کره خر چه غلطی کرده که تو با این

حالو روز اومدی در مغازه ی من؟ من اگه بدونم اتفاقی بینتون افتاده....

و نفس عمیق کشید و با نفرت گفت:

-سر جفتونو می برم

نگاهم روی شکمش ثابت ماند، شکمش کمی برجسته بود، لبم را به دندان گرفتم، با خودم فکر کردم، اگر زن او می شدم که بدون با

هم بودن نمی شد حامله شوم. چشمانم را تنگ کردم، شاید بهتر بود کمی مدارا می کردم، شاید چندان هم سخت نبود.

و با نگاهی به نیم تنه اش، ته دلم خالی شد. چندان آسان هم نبود. از ذهنم گذشت که بخیه درد داشت دیگر، بخیه دردناک بود. مگر

من عوضی بخیه نمی خواستم؟ باید دردش را هم تحمل می کردم دیگر.

دستانم را کمی بالا آوردم، خواستم ببرم دور کمرش، می خواستم دستم را به تی شرتش بچسبانم. او دیگر هر چه بود غول بیابانی که نبود. صدای نعره اش در گوشم پیچید:

-تو به من میگی بهت دست نزنم، بعد میری خونه ی یه مرد غریبه؟ نکنه داری منو فیلم می کنی؟ چرا حرف نمی زنی؟

انگشتانم را از هم گشودم، باز هم حس کردم انگشتانم دراز شد. صدایم در سرم پیچید که دو دختر دو قلو هم خوب بود، برای منی که سالها چهار خواهرم را زیر پر و بال خودم گرفته بودم، نگهداری از دو دختر دو قلو چندان سخت نبود. دیگر سالن نمی رفتم، می نشستم داخل خانه بالای سر بچه هایم.

و کمی بیشتر دستانم را نزدیک کمر عماد بردم. باز هم تکانم داد:

-من این پسره رو پیدا می کنم دهنشو سرویس می کنم

تکانش آنقدر شدید بود که حس کردم هر لحظه ممکن است مغزم از دهانم بیرون بزند.

در آن آشفته بازار ذهنم رفت سمت اینکه او نباید در تربیت دخترانم دخالت می کرد، من هر دو نفرشان را خانم به تمام معنا بار می آوردم. اصلا اگر او مثل پدرم می شد چه؟

میان تکانهای مداومش، دست بردم سمت نیم تنه اش و با دلهره به تی شرتش چسبیدم، یکباره دست از تکان دادن برداشتم و به خودش خیره شد، چند ثانیه ی بعد سر بلند کرد:

-چیه؟ چی شد متین؟ چرا چسبیدی به من؟

سرم را بالا کردم و با چشمان اشک آلود به او زل زدم، آه کشید و سرش را کج کرد:

-چی شد؟ آخه چرا کاری می کنی که قاطی کنم؟ من که گفتم به این مرتیکه ی قر....ساق حساسم، رفتی خونه اش چه غلطی بکنی متین؟ یه چیزی بگو دیگه

همانطور که به تی شرتش آویزان شده بودم، زمزمه کردم:

-دو تا دخترامو خودم بزرگ می کنم، باشه؟

یکه خورد و گیج و گنگ به من خیره شد. آب دهانش را قورت داد، نمی دانم چه از ذهنش گذشت که نیم خیز شد و مرا از یقه ام بلند کرد:

-چی کار کردی؟ قضیه بچه چیه؟ چی کار کردی تو؟

و مرا عقب عقب برد و به دیوار آن سوی مغازه چسباند. لب برچیدم:

-مگه ما نمی خوایم بچه دار بشیم؟ من دو تا دختر می خوام، خودم بزرگشون کنم، ولی تو دخالت نکن

پشت سر هم پلک زد، چشمانش را تنگ و گشاد کرد و رو به سقف مغازه گفت:

-دیوونه شدم بخدا، دارم کم میارم

و میان نفس نفس زدن های مداومش گفت:

-میگی چی کار کردی یا جفتمونو آتیش بزدم؟

با گریه گفتم:

-من می خوام مادر بشم، من بچه می خوام

چشمانش را روی هم فشرد و با کلافگی گفت:

-قضیه ی بچه همینه؟

به آستین تی شرتش چسبیدم:

-من دختر می خوام

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-من به تو گفته بودم بچه نمی خوام، تحت هیچ شرایطی

انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریخته شد، خودم را شل کردم، عماد مجبور شد مرا سرا پا ننگه دارد. نفسم تند شد، یعنی به او هم

نمی توانستم تکیه کنم؟ پس باید چه گهی می خورد؟ سراغ کدام یک می رفتم؟ خوب می رفتم سمت ساشا، ساشا دختر دوست

داشت، بچه می خواست. اما نه، مرا از خودش رانده بود، به من گفته بود جنگلی. پس باید می رفتم سمت عماد، اما او که بچه نمی

خواست. کف هر دو دستم را دو طرف شقیقه هایم گذاشتم و فشردم. صدای عماد را شنیدم:

-بچه منو یاد بچگی هام میندازه، می ترسم بلایی سر بچه ام بیارم، به جبران همه ی اون سال هایی که اذیت شدم، اگه دختر باشه دیگه بدتر، یاد بچگی های تو میوفتم، مطمئنم تا حد مرگ می زنمش، نمی تونم پدر خوبی براش باشم

شانه هایم لرزید. چه آشفته بازاری بود، اگر او هم مثل پدرم می شد و دخترم را کتک می زد، با دستان خودم خفه اش می کردم. شاید او هم دیوانه بود و خودش خبر نداشت؟ اصلا جواب این همه دیوانگی را که می داد؟

میان حق هق گفتم:

-ولی من بچه می خوام، دختر می خوام

-دیگه حرفشو نزن

صدایم بالا رفت:

-من می خوام

صدای او هم بالا رفت:

-نه من نمی خوام، بچه که بودیم بدجوری منو عذاب دادی، اون بچه به دنیا بیاد عذابش می دم، هیچ خریو نیامی به این دنیا، شیر فهم شدی؟

سرم گیج رفت، او که تا همین چند دقیقه ی پیش خوب بود، او که مهربان بود، دستش را حلقه کرده بود دور شانه ام. به من گفت من نفس او هستم، مگر نگفته بود؟ چرا مرا گذاشته بود وسط منگنه و مدام فشار می داد؟ من که دیگه رمقی نداشتم. یکباره کنترلم را از دست دادم و به سمتش حمله کردم:

-من بچه می خوام، تو که خوردی که نمی خوامی من مادر بشم، من حامله میشم، حالا می بینی

همانطور که با دستش ضربات مشت و لگدم را مهار می کرد، گفت:

-حامله شدی سقط می کنی

-سقط نمی کنم

-مجبورت می کنم

-که خوردی

-پس خودمو عقیم می کنم

با این حرف یکباره قوایم از دست رفت و مثل شیر برنج کف مغازه ولو شدم. خودش را عقیم می کرد. می خواست خودش را عقیم کند. اصلا به درک، می رفتم سراغ ساشا. ساشا بهتر بود، اصلا گور بابای عماد...اصلا گور بابای همه ی مردهای دنیا و دوباره یادم آمد ساشا مرا پس زده بود....

بدنم به لرزه افتاد و به عماد خیره شدم، یک لحظه به جای دو چشم در صورتش سه چشم دیدم. چشم از او گرفتم، به دستانم زل زدم، داشتم دیوانه می شدم، ساشا بهتر بود یا عماد؟ اصلا هیچ کدامشان خوب نبودند. اما مرد دیگری در زندگی من نبود. دست بردم لا به لای موهای سیاهم، نفس های عمیق کشیدم و به عماد خیره شدم، حیرت زده به من خیره شد، یکباره دستم را عقب کشیدم و مشتت از موهایم را از ریشه کندم....

.....

دستم را لا به لای موهایم فرو بردم و با صدای گرفته ای رو به پوران گفتم:

-پاس بلند بفرست

ذهنم رفت سمت طنین، به باشگاه نیامده بود. لب هایم را روی هم فشردم. مطمئن بودم ساشا مجبورش کرده که به سالن نیاید. نفسم را حبس کردم و با پرش سه گام به هوا پرید تا روی توپ بکوبم. برای چند لحظه توپ را ندیدم، دستم فضای خالی را شکافت، روی زمین فرود آمدم و سر چرخاندم و به توپ میکاسا زل زدم که روی زمین قل می خورد. لب هایم را به داخل کشیدم و به صورت تک تک شاگردانم خیره شدم. نگاهشان حیرت زده بود، حق داشتند، بعد از این همه سال والیبال بازی کردن اولین باری بود که نتوانسته بودم روی توپ بکوبم. نفسم را بیرون فوت کردم، ذهنم رفت سمت مغازه ی عماد و علی، دیروز داخل مغازه مشتت از موهایم را از ریشه کنده بودم. یادم آمد عماد موهای کنده شده را از من گرفت، گفت این ها پیش من یادگاری بماند. رفتارش مثل آب روی آتش بود، حتی با اینکه گفته بود بچه نمی خواهد. چرا ساشا مثل او نبود؟ چرا او وقتی دیوانه بازی های مرا می دید، کمی نرمش نشان نمی داد؟

با حرص رو به پوران گفتم:

-یه پاس دیگه بفرست

و باز هم بی اختیار افکار عجیب و غریب آمدند داخل سرم. عماد نمی توانست خودش را عقیم کند، هیم مردی دوست نداشت ناقص شود، آن هم مردی مثل عماد که آنقدر خود رای و مغرور بود. اصلا اگر ساشا آدم بود که من اینطور سر درگم نمی شدم. دوباره با پرش سه گام به سمت توپ پریدم، توپ عریض شد، حس کردم یک تکه لاستیک مسطح به سمت می آید، دستم بالا نرفته پایین آمد و دوباره چند قدم آنطرف تر روی زمین فرود آمدم. سکوت بدی در کلاس حکم فرما شد. اینبار دلم نمی خواست سر بلند کنم و به چشمان پر از سوال شاگردانم خیره شوم، به آرامی زمزمه کردم:

-بچه ها، کلاسو نگه دارین، من روی نیمکت میشینم نگاه می کنم، امروز حوصله ندارم اصلا

و سلانه سلانه به سمت نیمکت آن سوی سالن رفتم...

زیپ سوشرت قهوه ای سوخته ام را بالا کشیدم و از باشگاه خارج شدم. نگاهم روی شلوار گرم کن مشکی ام ثابت ماند که داخل کفشم فرو رفته بود، خم شدم تا آن را مرتب کنم، با ثابت ماندن یک جفت کفش مشکی در چند قدمی ام، ضربان قلبم بالا رفت. ساشا بود؟ ساشا آمده بود اینجا؟ اما ماشینش را که ندیدم. بلافاصله سر بلند کردم. با دیدن عماد یکه خورد. دستش را داخل جیب شلوارش فرو برده بود و به من نگاه می کرد. عجیب بود که آن حس خوب اولیه از بین نرفت، حس کردم ضربان قلبم شدت گرفت. چه مرگم شده بود؟ همزمان عاشق دو مرد شده بودم؟ امکان نداشت. ساک ورزشی ام را روی شانه جا به جا کردم. عماد بینی اش را بالا کشید:

-کلاس تموم شد؟

نگاهم روی صورتش چرخید. با خودم فکر کردم چهره ی بدی نداشت، ابروهایش پر و دست نخورده بود، یادم آمد ساشا کمی زیر ابرویش را تمیز می کرد انگار. چشمانم را باز و بسته کردم. همزمان فکر کردن به دو مرد مرا تا مرز جنون می برد. عماد به ماشینم که کنار دیوار سالن پارک شده بود، اشاره زد:

-سوار شو بریم

-کجا؟

-می ریم خرید

یکی دو تن از شاگردانم از کنارم گذشتند، عماد به سمتم آمد و به ساک ورزشی ام چسبید:

-راه بیا بریم، اینجا تابلو نکن

-خرید چی؟ همینجوری سرمو بندازم پایین باهات بیام؟



-امشب میایم خواستگاری مژگان، منو فرستادن میوه و شیرینی بخرم، منم اومدم دنبال تو

سر جایم ایستادم و به سنگفرش کوچه زل زدم. عماد همزمان با من ایستاد:

-ها؟

لب هایم لرزید. مژگان هم می رفت، دیگر تنهای تنها می شدم، می دانستم تنهایی مثل خوره روح و روانم را می خورد. با دیدن صورت عماد نزدیک صورتم جا خوردم، خودش را خم کرده بود و به من نگاه می کرد:

-چی شد؟ می دونم تو سرت چیه، مژگان و علی عقد کردن من میام جلو

می آمد جلو که بعد چه شود؟ ازدواج کنیم و بعد برویم زیر یک سقف بدون بچه چه خاکی به سرمان بریزیم؟ من کم سن و سال نبودم، تا به خودم می جنیدم و حامله می شدم و زایمان می کردم سنم از سی و پنج هم می گذشت. صدای عماد را شنیدم:

-جدول حل کردن نیستا، بریم دیگه زود باش

تکانی به خود دادم، اصلا الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود، مژگان مهم بود و بعد مهدیه، بعد هم من خاک بر سری که همیشه در حاشیه بودم. دستم را داخل کیفم فرو بردم تا سوئیچ را بیرون بکشم که با شنیدن صدای دخترانه ای، سر چرخاندم:

-خانوم مربی

صدایش را شناختم، صدای طنین بود. به او خیره شدم، نفس نفس زنان می دوید، چند قدمی ام ایستاد. بینی اش سرخ شده بود، شال گردن بنفش خوش رنگی به گردن داشت، با پالتوی کوتاه یاسی رنگ و بوتهای سفید دخترانه. خودش را خم کرد و نفس های عمیق کشید. به خودم آمدم، اصلا او اینجا چه می کرد؟ ساشا می دانست اینجاست؟ و با یادآوری اسم ساشا، ابروهایم در هم گره خورد. به یاد من بود اصلا یا نه؟

صدای عماد از پشت سرم بلند شد:

-متین میای؟

طنین میان نفس نفس زدن های مداومش گفت:

-خانوم...مربی...ساشا به من گفت نباید...برم سالن...یواشکی اومدم، دوست دارم پیام، ولی دیر رسیدم انگار...ساشا رفت بیرون...منم

اومدم

خواستم به او چیزی بگویم که کسی از کنارم گذشت و به سمت طنین خیر برداشت، طنین جیغ کشید و عقب پرید. عماد دست به کمر مقابلش ایستاد و صدایش بالا رفت:

-آهان، خواهر اون دویست و شیشی هستی نه؟ پس کبوتر نامه بر تویی؟

طنین لبش را تر کرد و هراسان گفت:

-تو کی هستی دیگه گول بیابونی؟

عماد به سمتم چرخید، صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده بود، از نگاهش ترسیدم، مرا یاد زمان هایی می انداخت که می خواست اذیتم کند، آن وقت هایی که به قول خودش عاشقم نشده بود. دوباره همه چیز مقابل صورتم عریض شد، پلک زدم و برای اینکه قائله را بخوابانم دهان باز کردم:

-طن...

صدای عماد میخکوبم کرد:

-من شوهر خانوم مربی ام، به داداش عزیزت پیغوم منو برسون

صدای عماد در سرم پیچید، شوهر...شوهر من. خوشم آمد، از این حرفش خوشم آمد، شوهرم می شد یعنی من هم ازدواج می کردم، مادر هم می شدم؟ دستی به پیشانی ام کشیدم، وسواس افتاده بود به جانم. مادر شدن شده بود کابوس همه ی زندگی ام.

عماد شوهر خوبی می شد برای من؟ پس ساشا چه؟

عماد شوهر خوبی می شد برای من؟ پس ساشا چه؟

طنین ناباورانه نگاهش را بین من و عماد چرخاند و زمزمه کرد:

-شوهر کردین؟ کی؟

عماد مهلت جواب دادن به من نداد:

-دیروز عقد کرد، خوب که چی؟

طنین دستش را به کمر زد:

-بیا منو بخور، چیه؟

عماد عقب عقب به سمتم آمد:

-می دونم فرکانست الان فعال میشه، برو خبرو برسون به ساشا جون که خانوم مربی دیگه صاحب داره

و یکباره چرخید و دستش را به نشانه ی حلقه کردن، سمت شانه هایم آورد. ترسیدم و قوز کردم، کف دستم را بالا آوردم:

-تو رو خدا

عماد به آرامی گفت:

-یه لحظه تحمل کن، بذار شر این پسره رو از سرت کم کنم دیگه

دستش روی سوشرتم نشست، پشت سرم تیر کشید. بی اختیار دست بردم پشت گردنم و به آستین پلیورش چسبیدم. عماد مرا

چرخاند و سرش را به سمت گوشم خم کرد:

-خبر داری تابلو شدیم؟ دستتو بنداز خوب

با اضطراب گفتم:

-تو دستتو بنداز

-تموم شد دیگه، رسیدیم به ماشین

و سوئیچ را از دستم بیرون کشید و ریموت را زد، در مقابل چشمان حیرت زده ی طنین، هر دو داخل ماشین نشستیم.....

مقابل ردیفی از شیرینی های پشت ویتترین ایستادیم. ذهنم درگیر طنین بود، یعنی به ساشا می گفت که عماد خودش را شوهر من

معرفی کرده؟ آن وقت عکس العمل ساشا چه بود؟ یعنی رگ غیرتش باد می کرد؟

با تکان دست عماد مقابل صورتم، به خودم آمدم. با خنده گفت:

-کجایی؟

به چشمانش زل زدم، چشمانش خندان بود، دقیقا بر عکس چشمان من که این روزها همه چیز را آلبالو گیلاس می دید. بی مقدمه فکرم را بر زبان آوردم:

-تو شوهر منی؟

ابروهایش را بالا فرستاد و چشم از من گرفت و به شیرینی ها خیره شد و گفت:

-هوم، شوهرت میشم، امروز فردا، دو ماه دیگه

و انگشتش را روی شیشه ی ویتترین گذاشت:

-کدومو بگیرم؟

سر تکان دادم:

-چی؟

-کدومو بگیرم؟ تو خانومی، تو باید بهتر بدونی، مرد جماعت که نمی دونن شیرینی چیه، کیک چیه، تو خانم خانمایی

حس گرمی زیر پوستم دوید، به من بها می داد، با حرفهایش باعث می شد یاس و ناامیدی برود. با چشمان درخشان به او نگاه کردم، نیم نگاهی به من انداخت:

-ها؟ دروغ که نمی گم، اگه دست من باشه همه رو شیرینی زبان می خرم

لبخند کج و کوله ای روی لبم نشست، ساشا و طنین و پدرم و مژگان و همه ی کائنات را از یاد بردم. دوباره به ردیف شیرینی ها خیره شدم. لبم را تر کردم و نگاهم رفت پی دو زن جوان و خوش پوش که همراه مرد جوانی وارد شیرینی فروشی شدند. نگاهم روی پالتوها و پوتین های شیکشان چرخید، بوی عطرشان زیر بینی ام پیچید. به ناخن های لاک زده شان خیره شدم. آه کشیدم، شال پشمی یکی از آنها که جوانتر بود عقب رفت و روی شان اش افتاد، مرد جوانی که همراهشان بود، دستش را دراز کرد و شال را روی سرش کشید، لب هایم بی اختیار تکان خورد، دست بردم سمت روسری بی قواره ام، روسری مشکی با حاشیه های قهوه ای و آن را تا زیر گلو سفت کشیدم. سر چرخاندم، عماد بیش از حد نزدیکم ایستاده بود، آن همه شور و هیجان فروکش کرد. دوباره یادم آمد چقدر از دنیای زنانگی عقب هستم. خواستم عماد را پس بزنم و بروم بیرون، اصلا دلم نمی خواست سفارش شیرینی بدم، اصلا عماد شیرینی خشک می خرید، زبان می خرید. به درک اسفل السافلین، برایم مهم نبود. دست عماد که به سمتم دراز شد، چشمانم را تنگ کردم و خودم را عقب کشیدم، لبخند زد و پر روسری زیر گلویم چسبید، با نگرانی گفتم:

-چیه؟

لبخندش عمیق شد و روسری را شل کرد و گفت:

-تا زیر گلو نبند، خفه میشی دختر

دوباره سست شدم، دوباره مرا برد به هیروت. دوست داشتم گریه کنم. عماد و اینطور محبت کردن؟ خواب می دیدم انگار.

نگاه حیرت زده ام را که دید، چشمک زد:

-از اون آقاهه یاد گرفتم

کمی خودش را خم کرد:

-منم مته خودت بلد نیستم بابا، نوباوه ام، باید به این و اون نگاه کنم بینم محبت کردن به زن چجوریه

نگاهم رفت سمت مرد جوان که دستش را برده بود سمت شانه های زن خوش پوش و با رعایت فاصله او را به سمت ویتترین یک

هدایت می کرد، به عماد نگاه کردم، سرش را خم کرد:

-افتخار میدی متین خانوم؟

و دستش را برد سمت شانه هایم، به عادت همیشگی خودم را منقبض کردم. به آرامی خندید:

-نترس بابا، نمی خوام بهت دست بزنم، اونجا رو ببین، دستشو نزدیک شونه اش گذاشته

و به ویتترین اشاره زد:

-زن و شوهر بدی هم نمیشیما، انتخاب کن خانوم

و چشمانش را روی هم فشرد. قلبم می تپید، قلبم باز هم برای یک مرد می تپید. ساشا از یادم رفت، طنین از یادم رفت. زن بودنم

داشت دیده می شد انگار، پلک زدم و دوباره به همان زن و مرد خوش پوش خیره شدم، هر دو با دیدن نگاه خیره ام، به من لبخند

زدند، صدای عماد را شنیدم که با سرخوشی گفت:

-خوششون اومده ها

قلبم از خوشی لبریز بود....

عماد جعبه ی شیرینی و نایلون میوه ها را روی صندلی عقب گذاشت و داخل ماشین نشست. زل زده بودم به او و همه ی حرکاتش را زیر نظر داشتم. در ماشین را بست و به سمتم چرخید:

-خوش تیپ ندیدی؟

لبخند زدم، او هم می توانست خوب و مهربان باشد انگار. نشناخته بودمش، این همه سال کنار هم زندگی کردیم، بزرگ شدیم و نه من او را شناختم و نه او مرا شناخت. فرصت نشد همدیگر را بشناسیم، اصلا چه کسی می خواست این فرصت را به من و او بدهد؟ پدرم؟

آه کشیدم و خواستم استارت بزنم که صدای عماد در فضای ماشین پیچید:

-امشب احتمالا جر و بحث بشه

به تندی سر چرخاندم:

-چرا؟

-موسی نمی ذاره من پیام تو مجلس، علی و بابام هم کله خرن، مخصوصا که تا آخر هفته ی دیگه می خوایم از این خونه بریم دیگه براشون مهم نیست موسی خوشش باید یا نه، فقط می خوان مژگانو ازش بگیرنو برن

مات و مبهوت به او خیره شدم، می رفتند؟ کجا؟

عماد دستانش را در هم مالید و با دیدن نگاه بهت زده ام سری تکان داد:

-چی شد؟

به زحمت دهان باز کردم:

-می رین؟

-آره دیگه متین، باید بریم، بسه هر چی تحقیر شدن و تو سری خوردن، بیست و شش ساله توی خونه ی شما عذاب می کشیم، من از همه بیشتر، چون بابای بدبختم یه دستفروش بود و نمی تونست جای دیگه خونه بگیره، دو تا بچه شو با بدبختی بزرگ کرد، من دوست داشتم برم دانشگاه ولی نشد، واسه اینکه بابا پول نداشت، دیپلم گرفتمو اینقدر تو بازار باربری کردم که سرمایه شد برام و با علی یه جا رو رهن کردیم،

لب هایم از دو طرف کش آمد، دلم برای هر دو نفرمان ریش شد. با دیدن قیافه ی بغ کرده ام، دستش را روی پشتی صندلی گذاشت و به سمتم خم شد:

-اینارو نمی گم که تو ناراحت بشی، موسی دیوونه است، تو چه تقصیری داری؟ ولی خوب باید بدونی متین، ما میریمو دست منم بدجوری خالی میشه

اشک دور چشمم حلقه زد، تازه می خواستم به او بگویم چه می شد اگر روز اینطور به من محبت می کرد، بعد از تعطیلی باشگاه می آمد دنبالم و دو نفری می رفتیم بیرون، زنانگی ام را به رخم می کشید، روسری ام را برایم شل می کرد، من هر روز این همه نوازش را می خواستم، اما او که داشت می رفت.

تصاویر از پس پرده ی اشک رقصیدند. نفس عمیق کشیدم تا اشک هایم سرازیر نشوند، اما دست من نبود، پلک زدم و اشکم روی مانتو ام چکید. صدای عماد را شنیدم:

-متین؟ گریه؟

سر بلند کردم و به او خیره شدم، اینبار دوست داشتم اشکهایم را ببیند، اگر اشکهایم را می دید نازم را می کشید. سی سال بود کسی مرا به خاطر گریه کردن در آغوش نکشیده بود، دلداری نداده بود، اصلا من گریه نکرده بودم تا کسی مرا دلداری دهد. عماد خودش را جلو کشید، یک لحظه خواستم خودم را عقب بکشم اما مقاومت کردم، تا کی می خواستم بترسم؟ این عماد بود، گفت می خواهد شوهرم شود. داشت نازم را می کشید دیگر. من دیگر چه می خواستم؟ درد و مرگ؟

کف دستش را بالا آورد:

-اشکاتو پاک کنم؟

ته دلم به هم پیچید، چانه بالا انداختم:

-نه

-بخدا هیچی نیست، خوب تو کف دستتو بذار روی صورتم، ببین هیچی نمیشه

و یک طرف صورتش را جلو آورد:

-بذار دیگه،

دست لرزانم را بلند کردم و به سمت صورتش بردم، نگاهم روی ته ریشش چرخید. داشت می رفت، بی معرفت لعنتی بی شرف داشت می رفت. همین حضور یکی دو ساعته اش باعث شده بود فحش ندهم، آرام باشم، بخندم. اما داشت می رفت عوضی بی پدر. ممکن بود دوباره فکرم برود سمت ساشا، دستش هم که خالی بود، می دانستم به خاطر عروسی علی نمی خواهد به کسی فشار بیاورد. دیگر هر روز نمی دیدمش. یک هفته دیگر داخل خانه بود. کره خر حیوان داشت می رفت.

همه ی وجودم از درد منقبض شد، خشم در دلم نشست، نفسهای عمیق کشیدم. مرا می گذاشت و می رفت کدام قبرستان؟ مگر نمی گفت شوهر من است؟ کدام شوهری زنش را می گذاشت و می رفت نا کجا آباد؟ چانه ام منقبض شد، نفهمیدم چه گهی خوردم، نفهمیدم چطور دستم عقب رفت و یکباره با همه ی قدرتم زیر گوشش کوبیدم...

نگاهم در نگاه بهت زده ی عماد قفل شده بود. هیچ کدام پلک هم نمی زدیم، دستم در هوا معلق مانده بود. گریه ام بند آمده بود. مردمک چشمان عماد این سو و آن سو رفت، رگ پیشانی اش برجسته شد. دهان باز کردم تا چیزی بگویم، اما نشد، حرفی به دهانم نیامد. باز هم عقل برگشته بود، اما چقدر دیر. کوبیده بودم زیر گوشش، دیگر می خواستم چه بگویم تا رفع و رجوع کنم؟ عماد لب هایش را روی هم فشرد و تکانی به خود داد و نیم تنه اش را عقب کشید. دست معلق مانده ام را پایین آوردم و با بیچارگی چشم از او گرفتم و به دنده خیره شدم. از گوشه ی چشم حواسم به او بود که دستی به صورتش کشید و چند بار زیر لب گفت:

-آروم، آروم، آروم عماد، آروم باش

دستش رفت سمت دستگیره ی در ماشین و آن را گشود و خواست پیاده شود. می خواستم بگویم نرود، می خواستم بگویم نفهمیدم چه غلطی کردم و با این فکر سرم را بلند کردم و هنوز دهان باز نکرده بودم که یکباره در ماشین را بست و به سمتم پرید و دستش را گذاشت روی جناق سینه ام و مرا به صندلی چسباند و فریاد زد:

-باز رفتی تو فار بچگیمون؟ اون سالهای نکبتی تموم نشده؟ بازم قراره تو بزنی و من مئه موش برم تو یه سوراخ قائم شم؟

دستانش می لرزید، بدنش منقبض شده بود. با چشمان از حدقه در آمده فریاد می کشید. ترس در دلم نشست. دوباره شده بود همان عماد یکی دو ماه پیش، همانی که داخل حیاط مرا تهدید به تجاوز کرده بود. دست لرزانش روی یقه ی ماتو ام مشت شد، مرا به سمت خود کشید و دوباره محکم به صندلی کوبید و نعره زد:

-هنوز نفهمیدی من دیگه اون بچه ی چهار ساله نیستم؟ هنوز اینو نفهمیدی تو؟ بعد با این اخلاقت بچه می خواهی؟

باز هم مرا جلو کشید و به پشتی صندلی کوبید. گردنم تیر کشید، با دلهره گفتم:



-گردنم

به میان حرفم پرید:

-باید بزخم گردن زنی رو که دست بزنی داره بشکنم، نگفتی، بچه می‌خوای؟

و یقه ام را کشید:

-می‌خوای؟

با نگرانی سر تکان دادم:

-آره می‌خوام

-تو خواب بچه رو هم نمی‌بینی، اگه دختر باشه، اگه شبیه تو باشه، اگه یکی دوبار ازین غلطا بکنی، با دستای خودم بچه رو خفه می‌کنم، با دستای خودم می‌کشمش

و رفتم، نفسم رفت، نفسم بیرون نیامده قطع شد. دستم را بالا آوردم، دست من هم می‌لرزید انگار. می‌خواستم مثل آن وقت‌ها به یقه

اش بچسبم. بچه‌ی مرا می‌کشت؟ دخترم را خفه می‌کرد؟

مجال فکر کردن به من نداد:

-می‌خوای دوباره بشیم کاردو پنیر؟ نمی‌خوای رنگ آرامشو ببینیم؟ چرا منو زدی؟ چرا زدی توی گوش من؟ تا الان که همه چی

خوب بود یه دفعه چت شد؟

چشمانم دو دو زد. پلک زدم، دوباره اشک‌های خشک شده باریدند، دوباره ته دلم به هم ریخت. میان تکان‌های مداومش با حق‌هق

گفتم:

-بچه ام، بچمو نکش

تکان خورد و دست از تکان دادن برداشت و با دقت به چشمانم زل زد. انگار حال خراب مرا فهمید که یقه ام را رها کرد و به رو به رو

چرخید و خودش را خم کرد و سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

-همه چیزو بهم می‌ریزی متین، همه چیزو خراب می‌کنی، درست همون لحظه ای که فکر می‌کنم همه چی درست شده تو گند می‌زنی

زنی

به نیم رخش زل زدم، دستش را گذاشته بود روی صورتش، دلم می خواست به من نگاه کند و بگوید حرف هایش مزاح بود، شوخی بود، بچه مان را نباید می کشت. آن بچه ی بدبخت چه گناهی داشت آخر؟

بدون فکر دست دراز کردم و به آستین پلیورش چسبیدم:

-عماد بچه ام، نکشش

سر چرخاند و به من نگاه کرد، ته نگاهش پر از درد بود. دلم برای خودم سوخت، هق هقم اوج گرفت، عماد نفسش را رها کرد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد، به فرمان چسبیدم و زار زدم، در عقب باز شد، صدای خش خش نایلون ها را شنیدم. پیشانی ام را به فرمان چسباندم، در ماشین با صدای محکمی بسته شد....

.....

در را باز کردم و سلانه سلانه وارد حیاط شدم. با شنیدن سر و صدای سپهر و سوگند، ابرو در هم کشیدم. به خاطر خواستگاری مژگان، همه دور هم جمع شده بودند. امشب حوصله ی خودم را نداشتم، حوصله ی هیچ چیز را نداشتم. مدام در سرم تکرار می شد که عماد را باید می گذاشتم کنار، خودش با زبان خودش تکرار کرد که بچه ی مرا می کشد، شاید هم من دیوانه شده بودم. شاید نزدیک بود عقلم را از دست بدهم. آخر کدام بچه، اصلا کدام شوهر؟ من اندر خم کوچه ی اولش مانده بودم. اصلا هر چه که بود باید عماد را فراموش می کردم. انگار حق با او بود که من و او هیچ وقت رنگ آرامش نمی دیدیم.

با صدای فریاد سوگل سر بلند کردم:

-خاله متین اومده، خاله اومده

از کنار حوض آب گذشتم، حوض آب مرا به یاد عماد انداخت، گفته بود از آن می ترسد. چشم از آن گرفتم و مقابل ایوان ایستادم، سوگل و سپهر با دیدنم به سمتم دویدند، نگاهم روی مهناز و منصوره ثابت ماند که از پشت پنجره سرک کشیدند. پلک زدم و به پدر خیره شدم که روی ایوان ایستاده بود. سوگل خودش را به پاهایم چسبانده:

-خاله متین

اخم هایم در هم شد، اگر بغلشان می کردم، قرتی بازی بود دیگر. بعد باید صدای نحس پدرم را تا آخر شب تحمل می کردم، خواستگاری مژگان به هم می خورد. سرد و یخی به پدر زل زدم، با ابروهای در هم گفت:

-کجا رفته بودی؟ دیر کردی

دوباره پلک زدم:

-رفتم بچرخم

-با کی؟

شانه بالا انداختم:

-تنهایی

-مگه دیوونه ای که میری تنهایی بچرخ؟

دیوانه بودم؟ بعید هم نبود، احتمال می دادم امروز و فردا نیمچه عقم به باد رود. همانطور که خم شده بودم و تلاش می کردم سوگل را از خودم جدا کنم، گفتم:

-الان می خوام واسه همینم بهم گیر بدی؟

سوگل خندید:

-خاله، بغلم کن دیگه

صدای پدرم را شنیدم:

-منو ببین، من واسه مژگان جهیزیه نمی خرما، من یه قرون پول واسه این سوسول بازی ها خرج نمی کنم

با حرص سر بلند کردم، سوگل همچنان با خنده به پاهایم چسبیده بود، با عصبانیت گفتم:

-واسه دو تای دیگه مگه تو جهیزیه خریدی که الان لنگ اینی؟

و با ناراحتی رو به سوگل گفتم:

-سوگل آویزون من نشو

پدر پوزخند زد:

-یه عقد بگیرن ببرنشا، همین که کریم دست فروش شده پدر شوهر دخترم واسه من باعث سرشکستگی هست

باز هم نتوانستم خودم را کنترل کنم و با غیظ گفتم:

-منو تو چی هستیم که کریم دست فروش واسمون افت داره؟

لب فرو بست و با غضب به من زل زد، سوگل همچنان آویزان من بود، پدر یکباره فریاد زد:

-بچه برو گمشو پیش مادرت دیگه، دختره ی قرتی گیس سفید، از الان می خواد آویزون اینو اون بشه

سوگل وحشت زده عقب پرید و با بغض به پدر خیره شد. دلم برایش سوخت، طفل معصوم چه گناهی کرده بود؟ اینطور که نگاه می کرد مرا یاد خودم می انداخت، یاد آن وقت هایی که دوست داشتم مثل آدمیزاد زندگی کنم و نشد.

چند لحظه ی بعد مهناز با عجله وارد تراس شد و گفت:

-سوگل و سپهر جفتون بیاین بالا

و رو به من کرد:

-سلام متین

سر تکان دادم و با ناراحتی به سوگل خیره شدم که به آرامی هق هق می کرد. صدای پدر را شنیدم که همانطور که وارد خانه می شد رو به من گفت:

-زود بیا بالا، شَرِّ اینا رو بکن همه چیزو تموم کنن برن، اون شازده قشم شم هم نیاد توی خونه که بینمش دهنشو صاف میکنم

باز هم عماد در سرم رژه رفت، خودش حدس می زد که پدر اجازه ندهد داخل مجلس بنشیند. پدر وارد خانه شد و من همانطور بی هدف وسط حیاط ایستادم. نمی دانم چقدر گذشته بود که با دیدن بانو که از خانه ی رو به رو بیرون آمد، تکانی به خودم دادم. بانو سراسیمه به سمتم آمد:

-متین جان، دخترم، دستم به دامن، امشب عماد هم بیاد بالا دیگه، بخدا کریم آقا قاطیه، می ترسم همه چی بهم بخوره، یه جوری میونه رو بگیر

نمی دانستم در جواب بانو چه بگویم. اصلا خودم هم دلم نمی خواست امشب عماد داخل مجلس بنشیند، می آمد می نشست و چه می کرد؟ همین نیم ساعت پیش زده بودم زیر گوشش، او هم تهدیدم کرده بود که بچه ام را می کشد.

چشمانم را باز و بسته کردم، اصلا کدام بچه آخر؟ چرا دیوانه شده بودم من؟

آه کشیدم:

-یه کاریش می‌کنم بانو

-فدات بشم، امشب فقط بگذره ما هم تا آخر هفته بی‌سر و صدا بریم، بمیرم الهی واسه فخری، بدون منو مژگان چی می‌کشه تو این خونه با این مرد

خواستم جوابش را بدهم که در حیاط باز شد و عماد قدم به درون حیاط گذاشت. حرف در دهانم ماسید. خیره خیره به او زل زدم، با دیدنم اخم هایش در هم شد. بانو به سمتش رفت:

-کجایی تو بچه؟ دیر کردیا

و دستش را دراز کرد و بسته‌های خرید را از او گرفت. عماد زیر لب سلام کرد. بانو تند و سریع گفت:

-ببین اگه اقا موسی نداشت بیای توی خونه تو شر به پا نکنی، باباتو اروم کن، بذار امشب سر بگیره تموم بشه بره پی کارش

همانطور مسخ شده به عماد نگاه می‌کردم که گوشی در جیبم لرزید. بانو با عجله به سمت خانه اش رفت. دستم را داخل جیبم فرو بردم و گوشی را بیرون کشیدم، نگاهم همچنان روی عماد بود که بی‌توجه به من به سمت خانه‌ی آن سوی حیاط به راه افتاد، چشم از او گرفتم و به صفحه زل زدم، با دیدن اسم ساشا رگ و پی بدنم کشیده شد. آب دهانم را قورت دادم. ساشا تماس گرفته بود، یعنی طنین جریان را به او گفته بود؟

وقت دل‌دل کردن نبود، دکمه‌ی سبز رنگ را فشردم:

-الو

صدایی از آن سوی خط به گوش نرسید، هول شدم:

-الو؟

-پس عروس شدی؟ این قدر سریع؟ خبر داری بی‌معرفتها رو می‌گیرین؟

دل و روده‌ام به هم پیچید، من همین حالا سگته می‌کردم، همین حالا قلبم از کار می‌ایستاد.

از پشت سر به عماد زل زدم، صدای ساشا قلبم را از جا کند:

-ینی یه دعوا بین منو تو باعث میشه که زودی بری شوهر کنی؟ ینی مهم نیس اون همه حس بی‌منو تو، ینی...

به میان حرفش پریدم:

-من شوهر نکردم، کی گفته؟

متوجه ی عماد شدم که میخکوب شد و سر چرخاند، به چشمانش خیره شدم. ابرو در هم کشید. صدای ساشا را شنیدم:

-ینی طنین دروغ گفته؟

نگاهم روی صورت عماد بود، حرفهایش مثل برق و باد از ذهنم گذشت، بچه نمیخواست، تازه می خواست بچه ام را بکشد. عصبی هم که بود، اما شاید ساشا بچه می خواست.

صدایش باعث شد افکارم پر بزنند:

-ما تا پای دوست داشتن و نداشتن بچه رفته بودیم، اینقدر سریع همه چیزو تموم کردی؟

عماد با چشمان به خون نشسته به سمتم آمد. ترسیدم و از پله ها بالا رفتم و همزمان گفتم:

-من شوهر نکردم، دروغ نمی گم

عماد پا تند کرد، خم شد و کتانی هایم را از پا خارج کردم و ادامه دادم:

-تو به من گفتی جنگلی

عماد قدم روی پله ی اول گذاشت، خودم را روی تراس پرت کردم صدای ساشا سستم کرد:

-تو هم با زانو زدی توی شکم من، وسط دعوا مگه حلوا پخش می کنن؟ در عرض یه روز شوهر کردی؟ یه روز صبر نکردی؟

به سمت در ورودی پا تند کردم، عماد دو تا یکی پله ها را بالا دوید، دستم رفت روی دستگیره ی در و گفتم:

-بخدا شوهر نکردم، بخدا راست میگم

و دستگیره را پایی کشیدم، لحظه ی آخر صدای عماد را شنیدم:

-متین، متین...

خودم را داخل سالن پرت کردم، یک لحظه سکوت شد و چند جفت چشم خیره به من نگاه کرد. با دستپاچگی ابرو در هم کشیدم. نگاهم روی منصوره ثابت ماند، آرایش غلیظش جلب توجه می کرد. دست طهماسب را محکم در دست گرفته بود. نفسم را بیرون

فرستادم. باید هم اینطور آرایش می کرد و خودش را به طهماسب می چسباند، دیوانگی های پدرم همه مان را عقده ای کرده بود. صدای ساشا درون گوشی پیچید:

-پس اگه شوهر نکردی، می تونیم یه فرصت دوباره به هم بدیم؟

نفسم را حبس کردم. به او فرصت می دادم؟ خوب این کار را می کردم. از عماد که آبی گرم نمی شد. بچه نمی خواست و هنوز هم آن سال های کوفتی ته ذهنش جا خوش کرده بود. اصلا یک روز خوب بود و یک روز بد، اما ساشا بهتر از او بود.

-خانومم، جواب نمی دی؟

پلک زدم و بی اختیار به سمت اطاق خوابم به راه افتادم. به من گفت "خانومم"، باز هم دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم. یک لحظه دعا کردم عماد امشب داخل مجلس ننشیند. ساشا برگشته بود دیگر، اصلا نمی خواستم به یاد بیاورم که چند روز به عماد هم علاقمند شده بودم. اصلا من از همان اول خاطر ساشا را می خواستم، به قول خودش تا پای دوست داشتن بچه هم پیش رفته بودیم. اصلا من خودم اول کتکش زدم، هر کسی که جای او بود به من فحش می داد دیگر. او مرا برای زندگی می خواست، پس چرا با نگرانی از شوهر کردنم می پرسید؟ حتما می خواست زنش شومو با این فکر خون به صورتم دوید و به آرامی گفتم:

-ینی ازدواج کنیم؟

برای چند لحظه صدایی از آن سوی خط به گوش نرسید. یک قدم دیگر به سمت اطاق برداشتم و زمزمه کردم:

-الو؟

با صدای پدر، چهره ام در هم شد:

-کجا میری؟

به سمت سالن چرخیدم، پدر دست به کمر ایستاده بود، با کلافگی گفتم:

-می رم آماده شم

سری تکان داد:

-چه خبر هست که آماده شی؟ پسر فلان الدوله که نمیدانم اینجا، پسر ی روسری فروش میاد که خواهر سناتور تو بیره

و دستش را بلند کرد و کف دستش را به ستمم بالا و پایین کرد و گفت:

-خاک تو سرت دختر

دستم را جلوی دهنه ی گوشی گرفتم. دوباره داشت رگ دیوانگی اش بیرون می زد. به من چه ربطی داشت اگر او از کریم آقا خوشش نمی آمد؟ از علی بهتر می خواست بیاید سراغ مژگان؟ آن هم با این خانواده ی یعجوج و معجوجمان؟

صدای ساشا را شنیدم:

-متین؟ هستی؟

خواستم جوابش را بدهم که پدر ادامه داد:

-آلا گارسون کردن نداره که، اون خواهر ترشیده ات خودشو خفه کرد از بس رفت جلو آینه، خاک بر سر تو که نتونستی آدمشون کنی، حیوونی تو بخدا، آدم نیستی

دوباره به من گفته بود حیوان، از ذهنم گذشت به سمتش حمله کنم و خرخره اش را بجوم، خونش را بمکم و همه مان را خلاص کنم. مگر نمی گفت من حیوانم؟

به مادر نگاه کردم که با التماس رو به پدر گفت:

-موسی، امشبو خراب نکن،

پدر به سمتش چرخید:

-حرف نزن بابا، خیلی زن خوبی واسه من بودی زر هم می زنی؟

و رو به منصوره کرد:

-خوب شد تو رو شوهر دادیم، خوبه شوهر؟ خوبه؟ خوبه؟

و دوباره رو به من کرد:

-خاک بر سر بی غیرتت، یه جو حساب نمی برن ازت، چسبیده به شوهر جونش

منصوره با نگرانی خودش را عقب کشید و دستش از بین دستان طهماسب رها شد. خواستم رو به او براق شوم که این نمایش مسخره،

آن هم در خانه ی پدر دیوانه ای که از مورچه ی ماده هم متنفر بود، چه معنی داشت؟ همین را می خواست؟ می خواست این غول



بیابانی مرا بین این جماعت سکه ی یک پول کند؟ اصلا به من چه که منصوره چسبیده بود به شوهرش؟ من که دیگر صاحب اختیار او نبودم. من سر پیاز بودم یا ته پیاز؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم، صدای ساشا را دوباره شنیدم:

-متین، کجایی؟

چرخیدم و به تندی گفتم:

-اینجام، تو حرفتو بزن

بغض نشست بیخ گلویم، دوست داشتم بیاید مرا از این خانه ی نکبت زده ببرد. اینجا را دوست نداشتم، پدرم را هم دوست نداشتم.

-تو داشتی حرف می زدی،

دستم روی دستگیره ی در اطاق نشست، نعره ی پدر مرا از جا پراند:

-به خودت نمی رسیا، می زنم همه چیزو بهم می ریزما، فهمیدی یا نه؟

ساشا با کنجاوی پرسید:

-صدای کیه؟

فکم منقبض شد، با عصبانیت گفتم:

-یه لحظه گوش

و راه رفته را برگشتم و رو به پدر گفتم:

-با همین بوی گه عرق میام میشینم اینجا، نامردم اگه اینجوری نشینم، از بعد از ظهر پام تو کفشه، با همین جوراب لجنی می

شینم، خوبه؟

و رو به منصوره گفتم:

-درست بشین دیگه تو، فهمیدیم شوهر کردی شوهرتم دوست داری، یه امشبو چند میلیمتر فاصله بگیر از عشقت

دوباره چرخیدم تا بروم داخل اطاق، دو دقیقه می خواستم با ساشا خلوت کنم، چرا این جماعت کودن نمی فهمیدند؟

دست آزادم را به گلو چسباندم، بغض داشت خفه ام می کرد. در اطاق را باز کردم و گفتم:

-ساشا

-جون ساشا؟

گفت "جون ساشا" و دوباره رفتم به هیپروت، بغض را قورت دادم و گلویم تیر کشید، با صدای لرزانی گفتم:

-میای خواسگاریم؟

باز هم صدایش را نشنیدم، در را پشت سرم بستم و یکباره چشمم افتاد به مژگان که با نگرانی کنار میز توالت ایستاده بود، به صورت زیبایی خیره شدم. چقدر با نمک شده بود، خوش به حالش که می رفت، می رفت و تنه‌ایم می گذاشت.

صدای ساشا باعث شد چشم از مژگان بگیرم:

-دوست داری پیام؟

بی اعتنا به حضور مژگان گفتم:

-میای؟

-شرط داره

-چه شرطی؟

-خودت می دونی

کف دستم را روی چشمم گذاشتم. آن شرط لعنتی، هنوز روی آن شرط لعنتی اش بود که. درد مرا که می دانست.

با ناراحتی گفتم:

-تو که می دونی....

به میان حرفم پرید:

-خواسگاری دختری که از رابطه می ترسه نمی شه اومد متین، زندگی که همش خانومم و عشقمو گلم نیست، گذشته از اون...

مکث کرد، دوباره به مژگان نگاه کردم، سرش را به چپ و راست تکان داد، خواستم رو به او براق شوم که صدای ساشا مرا لال کرد:

-تو بچه نمی‌خواهی؟ دختر تو پولی نمی‌خواهی؟ خودت بزرگش کنی، موهاشو با کش صورتی ببندی، رو ناخنهای کوچولوش لاک بزنی

دیوانه شدم، ته دلم مالش رفت، دختر کوچولو...دختر خودم.

-ها؟ نظرت چیه؟

مژگان به سمتم آمد و به دستم چسبید، خواستم دستم را پس بکشم که با بغض گفت:

-ساشاست، نه؟

چشمانم را درشت کردم و با من و من گفتم:

-حتما باید این...شرطه باشه؟

-آره امتحان می‌کنیم

مژگان مانتو ام را کشید، با حرص هلش دادم، تلو تلو خورد و گفت:

-متین

به سمتش پریدم و انگشتم را به نشانه‌ی تهدید مقابل صورتش تکان دادم و رو به گوشی گفتم:

-ممکنه بازم مته اون دفه بشه

-باهات راه میام نترس

مژگان دوباره به سمتم پرید:

-متین، مگه قرار نبود که...

با عجله گفتم:

-دوباره حرف می‌زنیم

ساشا خندید:

-منتظرم جوجو

تماس که قطع شد، هنوز گیج و گنگ بودم. ساشا می آمد خواسگاری من، اگر این بار چموش نمی شدم، همه چیز خوب پیش می رفت. نه اینبار حواسم را جمع می کردم، آخرین شانسم بود. با صدای مژگان تکان خوردم:

-متین، چی کار می کنی تو؟

یادم آمد تا چند وقت دیگر می رود و بعد از این در تنهایی مطلق دست و پا می زدم. به بازویش چسبیدم:

-برو بیرون، به تو ربطی نداره

مقاومت کرد:

-به من مربوطه، من خواهرتم، یه عمر تو هوای منو داشتی الان نوبت منه

-تا امروز خواهرم بودی، دیگه شوهر می کنیو کارم باهات تموم میشه

و قلبم تیر کشید و لجوجانه ادامه دادم:

-دیگه شوهرت بالا سرته، تو رو هم خوشبخت فرستادم بری سر زندگیت، پس دیگه خواهر نیستیم

و او را به سمت در اطاق کشاندم:

-برو تو سالن الان خواسگارا میان

خودش را به عقب خم کرد، چشمانش از اشک پر شد، به موکت جمع شده ی زیر پایش زل زدم و گفتم:

-چته

با بغض گفت:

-تو همیشه خواهر منی، جای پدر حمایتمون کردی، من نمی خوام بدبخت بشی

چشمان درخشانش بیچاره ام می کرد. دوستش داشتم، از ته ته دلم دوستش داشتم. خوب بود، خیلی خوب بود، آنقدر خوب و مهربان بود که دلم نمی آمد اخم روی پیشانی اش را ببینم، اما نباید زندگی اش را فدای من می کرد، اصلا نباید خوشبختی را از من می گرفت.

او که می دانست چقدر بدبختی کشیده ام. با قدرت به سمت در اطاق کشیدمش، دست و پا زد:

-تو رو خدا گوش کن به حرفم

دستم را بلند کردم و با چشمان به خون نشسته گفتم:

-می زخم دهننتو پر خون می کنما، لال شو برو دنبال زندگیت

و در اطاق را باز کردم، با التماس گفتم:

-عماد خوبه، با عماد عروسی کن، بخیه عماده، بخدا عماده

اسم عماد آمد و روانم به هم ریخت، به بیرون از اطاق هلش دادم و گفتم:

-بخیه خودمم، خودم باید این روان دربو داغونو بدوزم

و در اطاق را بستم....

نشسته بودم روی تخت، بی هدف به نقش ترنج روی فرش زل زده بودم، فکرم روی حرف های ساشا چرخ می خورد. با خودم فکر می کردم دوباره بروم خانه اش چه اتفاقی می افتد؟ خوب قول داده بود اتفاق خاصی نمیوفتد، شاید فقط باید به او ثابت می کردم که از مردها نمی ترسم، آن وقت همه چیز ختم به خیر می شد. با صدای سلام و احوالپرسی که از سالن به گوشم رسید، دستی به صورتم کشیدم. حتما کریم آقا و بانو و علی بودند. در دلم دعا کردم عماد نباشد، نمی خواستم ببینمش. دیگر ساشا آمده بود، او را نمی خواستم. سرم را مالش دادم، یاد قنادی افتادم و محبت عماد. اما خوب بود، آدم بدی نبود. مهربان بود. من خودم دیوانه بودم اصلا. هجوم افکار ضد و نقیض کلافه ام کرد. از روی تخت بلند شد و خواستم از اطاق بیرون بروم که با چند ضربه که به پنجره خورد سر جایم ایستادم. ته دلم می دانستم عماد است. غیر او چه کسی وقت خواستگاری برادرش می آمد زیر پنجره ی اطاق من؟

به سمت پنجره پا تند کردم و پرده را کشیدم، عماد پشت پنجره بود، با اخم پنجره را باز کردم، باید کار را یکسره می کردم، باید به او می گفتم برود پی زندگی اش، اصلا باید می گفتم نمی خواهم زنش شوم. بچه هم بخواهد یا نخواهد اصلا مهم نیست. پنجره را تا انتها گشودم، چشم در چشم عماد شدم که دستانش را روی سینه جمع کرده بود و به من نگاه می کرد. زل زدم به چشمانش، انگار سردش شده بود که سرش را داخل گردنش فرو برد. دهان باز کردم تا چیزی بگویم که زودتر به حرف آمد:

-امشب شب خواستگاری داداشمه، امشب هیچی، بذار همه چی تموم بشه امشب، امشب کاریت ندارم

و بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد:

-این پسره دویستو شیشی بود، نه؟

و منتظر نگاهم کرد. اینطور نگاه کردنش، مرا یاد دوران کودکی ام می انداخت. آن وقت ها که عماد شانزده هفده ساله بود و دیگر حریفش نمی شدم، آن وقت هایی که با لگد می کوبید به شکم و وقتی از درد خم می شدم، آرنجش وسط کمرم فرود می آمد. لجم گرفت، از این لحن طلبکارانه اش لجم گرفت. با پوزخند گفتم:

-گیریم باشه

سری تکان داد:

-گیریم باشه؟ خوب بعدش چی میشه؟

بی حوصله خواستم پنجره را ببندم. بیست سوالی راه انداخته بود. به سمت پنجره پرید و دستش را روی شیشه گذاشت و مانع از بسته شدنش شد و گفت:

-گوشمالی می خواین هر دوتاتون، من پر از نفرتم متین، پر از درد و عقده ام، دمل چرکی رو اینقدر انگولک نکن، اگه بترکه با بخیه هم مته روز اولش نمیشه، جاش می مونه و هر بار بهش نگاه کنی اون درد تازه میشه

تکان خوردم، گفته بود بخیه. او هم گفته بود بخیه...

صدایش تیره ی پشتم را لرزاند:

-بدجوری دمل چرکیم ترکیده، بدجور ترکیده....

اسپری آکات (Akat) را روی سر و سینه ام خالی کردم. گر گرفته بودم و نزدیک بود از شدت خوشی دیوانه شوم. ساشا تا چند دقیقه ی دیگر می آمد بیرون سالن دنبال من. می رفتیم در خیابان ها می چرخیدیم، درست مثل چند هفته ی پیش. با هم حرف می زدیم و همه ی ان روزهای تلخ انتظار به پایان می رسید. شاید امروز در مورد خواستگاری و ازدواج هم صحبت می کردیم. فقط باید صبر می کردم تا مژگان و علی عقد کنند، بعد از آن، اگر پدر ابرو ریزی به پا می کرد چندان اهمیت نداشت، علی که طهماسب نبود تا آبرو داری کنیم، خودش می دانست پدرم عقل ندارد. فقط می ماند مهدیه که برای او هم یک فکری می کردم دیگر.

تی شرت ورزشی ام را از تن خارج کردم و داخل ساکم چپاندم. صدایم بالا رفت:

-بچه ها واسه هفته ی بعد با بچه های انزلی براتون مسابقه می دارم

صدای جیغ و فریاد شاگردانم در فضای سالن پیچید، لبخند کجی روی لبم نشست، دلم می خواست همه ی دنیا در شادی ام سهیم شوند. شوخی نبود، ساشا گفته بود می خواهد بیاید خواستگاری من. لبخند عمیق شد. دیگر چه اهمیتی داشت که عماد دیشب تهدیدم کرده بود. به من گفته بود دملش ترکیده؟ برایم مهم نبود، مهم دمل ترکیده ی خودم بود که بخیه می خورد. ساشا بخیه ی من بود. بلوز یقه اسکی را به تن کردم و خواستم سراپا بایستم که با دیدن یک جفت پوتین قهوه ای، همانطور با کمر خم شده ثابت ماندم. این پوتین ها را می شناختم، مال طنین بود. نفسم را بیرون فرستادم و سر بلند کردم. طنین با رنگی پریده مقابل من ایستاده بود، چشمانم را تنگ کردم:

-چیه؟

-خانوم مربی، با ساشا قرار داری بازم؟

قد راست کردم و با ابروهای در هم گره خورده گفتم:

-فرمایش

همزمان ساکم را روی دوشم انداختم و به سمت در سالن رفتم. به دنبال پا تند کرد:

-تو رو خدا باهش جایی نرین، براتون نقشه داره

نیشخند زدم. خودم می دانستم برایم نقشه داشت، نقشه ی عقد و عروسی و ازدواج بود دیگر. این دخترک احمق چه می گفت؟

-خانوم مربی واستا

بی توجه به او گفتم:

-برو دنبال کارت

یکباره پرید و راهم را سد کرد:

-خانوم مربی تو که نمی دونی ساشا چجوریه، من دلم نمی خواد بیای خونه اش بلا سرت بیاره

دستم را به کمر زدم و ایستادم. با عصبانیت به طنین زل زدم. بلا دیگر چه بود؟ چرا این دختر یاد نمی گرفت که گه نزنند به حال و روز من. با حرص گفتم:

-بچه تو چرا یاد نمی گیری کجا زر بزنی کجا نزنی؟

بر خلاف انتظارم با طلبکاری گفت:

-تو خودت چرا یاد نمی‌گیری که عقل کل نیستی؟

با عصبانیت به سمتش پریدم و به بازویش چسبیدم:

-بیا برو از سالن بیرون، دم درآورده واسه من، بیرون، آهان یالله، آهان

و همانطور که او را به سمت در سالن می‌کشاندم، گفتم:

-می‌دم برادرت گوشتو بیپچونه، پر روی دریده

پیچ و تاب خورد:

-رضا هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، من دیوونه بشم یه قرون از مال و اموالمو بهش نمی‌دم،

و با دست روی دستم کوبید:

-ولم کم دیگه

از حرف هایش سر در نمی‌آوردم، رضا دیگه کدام خری بود؟

با قدرت او را از سالن بیرون کشیدم، خانم علوی با دیدن ما از پشت میز بلند شد:

-وای، فدات بشم خانوم فکور چی شده؟

-شما بشین سر جات، چیزی نیست

طنین با عصبانیت گفت:

-چیزی نیست؟ به درک برو اونجا تو هم بشو مته نغمه که چون افسردگی داشت مشت مشت قرص می‌خورد، فدای سرم، تو هم بشو

مته پریسا که باباش مرده بود ناخن می‌خورد، یه دختره هم بود الهام اونم خواهرش از بچگی روش اسم گذاشته بود بهش می‌گفت

دماغ دراز، از صبح صد بار از رضا می‌پرسید من زشتم؟ تو هم که تکلیفت معلومه، خانوم آقایی، رضا عاشق همیچین دختراییه

سر جایم ایستادم. باز هم شروع کرده بود که، باز هم روانم را به هم ریخته بود. رضا که بود؟ برادر تنی اش که از پدر با او یکی بود؟



پلک زدم و به خانم علوی نگاه کردم که با کنجکاوی براندازمان می کرد، با دهان نیمه باز نفس می کشیدم، دوست داشتم طنین را تا سر حد مرگ کتک بزنم. چقدر این دختر پست و عوضی بود، این اراجیف را از کجای دلش بیرون آورده بود دیگر؟

او را به بیرون از باشگاه هل دادم و گفتم:

-برو تا نزدم گردنتو نشکستم

وارد کوچه شد، به دنبالش بیرون پریدم. با جسارت قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-اسمش ساشا نیست، اسمش رضاست، خودش به همه میگه ساشا صداش کنن، عقده داره خوشتیپ باشه اسمش با کلاس باشه، همیشه میره دنبال دخترای مشکل دار، خودم یه بار شنیدم که به یکی از دوستاش گفته بود دخترایی که توی خونه مشکل دارن هیچ وقت شاخ نمیشن، خودش گفت کسی که....

به میان حرفش پریدم و بی هوا هلش دادم، داشت چه غلطی می کرد؟ این چرندیات چه بود که بر زبان می آورد؟ یک لحظه صورتش پهن شد، چشمان و بینی اش را برای چند لحظه ندیدم، دستم را روی گونه ی تب دارم گذاشتم، باز همه چیز داشت بهم می خورد، رضا که بود؟ این دخترک حسود عوضی چرا گیر داده بود به من؟ من می خواستم خبر مرگم را با ساشا ببرم بیرون دو دقیقه با او تنها باشم، چه می گفت این سلطیه؟

طنین سری تکان داد:

-مامان و بابام که مردن خواهر برادران منو نخواستن، چون مخالف زن گرفتن باباشون بودن، خودشون گشتن رضا رو پیدا کردن بهش پیغام دادن بیاد منو ببره، اینم گفت من نیام، داداش بزرگم بهش گفت سهم الارث من تا چند وقت دیگه میاد دستمو خودش هم می تونه ازش سود ببره، رضا اینو که شنید قاطی کرد، وگرنه فکر می کنی خیلی دلش به حال من می سوزه؟

دست دیگرم را روی گونه ام گذاشتم. از فکرم گذشت با مشت بکوبم وسط دهانش تا دو دندانش بشکند برود ته حلقش تا اینقدر زر نزند. بی اختیار دستانم مشت شد، صدایش دیوانه ام کرد:

-اون دویست و شیشی که زیر پاشه با پول منه، فکر کردی رضا اینقدر پول داره دویست و شیش تیب پنج سوار شه؟ با پولای من داره جولون می ده، هنوز یه سری از مال و اموال بابام تقسیم نشده، می خواد قیمومیت منو بگیره تا می تونه خوش بگذرونه، منم جایی رو ندارم که برم، کجا برم؟ مجبورم باهاش کنار بیام، ولی تا می تونم اذیتش میکنم، می بینی چقدر پنجولش می گیرم؟

دوباره مشتتم را رها کردم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم، بیخود می گفتم. دخترک ترسیده بود من بشوم زن برادرش، حسود بود ابله بوزینه.

-قبل از اینکه من پیام باهش زندگی کنم می رفت دنبال زنا، همشون مریضو بدبختن، با خودت نگفتی چرا تا این سن زن نداره؟ فکر میکنی اون میاد تو رو بگیره؟ توی خونه اسمتو گذاشته خانوم آقا، به همه ی دوستاش در مورد تو گفته

انگشت اشاره ام را به دهان گرفتم، باید تا جان داشت می زدمش، دروغ بود، همه ی این چرندياتش دروغ بود، دهانش را پر خون می کردم. حال خوشم را خراب کرده بود. لب هایم را روی هم فشردم، چشمانم گشاد شد، طنین خطر را حس کرد که دو قدم عقب رفت، به سمتش رفتم و زمزمه کردم:

-دهنتو صاف می کنم بی شرف

با صدای لرزانی گفت:

-صاف کن، بعد برو خونه ی ما رضا تو رو هم....بعد ولت کنه بگه برو گمشو

لبم کش آمد، رضا؟ این مرد خوش پوش ساشا نبود؟ رضا بود؟

چند بار زیر لب اسمش را تکرار کردم، انگار موجودی از سرزمین ناشناخته بود برایم، نمی فهمیدم، اصلا درکش نمی کردم. خدایا باز هم که گند زده بودی به همه چیز. چرا درست لحظه ای که فکر می کردم همه چیز رو به راه شده بلاهای آسمانی ات یکی یکی بر سرم نازل می شد و با این فکر یکباره به سمت طنین پریدم، نگاه یکی دو تن از شاگردانم به دنبالم کشیده شد، طنین عقب پرید و جیغ کشید:

-دست نرنی به منا، برو از خودش پیرس، برو دیگه، اوناهاش داره میاد

به تندی سر چرخاندم، دویست و شش سفید رنگی از انتهای کوچه نمایان شد. پشن سر هم پلک زدم، باید می رفتم از خودش می پرسیدم، او که بود؟ ساشا بود یا رضا یا اصلا کدام کره خری بود؟ اگر حرفهای طنین راست بود، اگر درست گفته بود...

طنین را رها کردم و با همه ی توانم دویدم، ساک ورزشی ام وسط کوچه ولو شد، ساشا هم انگار مرا دید که انتهای کوچه پارک کرد و داخل نیامد. قلبم وحشیانه در سینه می تپید. اشک ها باز آمده بودند تا پشت پلک من، نمی خواستم گریه کنم، باید اول می فهمیدم جریان چیست. دوباره همه چیز خراب شد، همه چیز بهم ریخت. به چند قدمی ماشین ساشا رسیدم، خودش هم از ماشین پیاده شده بود، با دیدن قیافه به هم ریخته ام، به سمتم آمد:

-چیه متین؟

مقابلش ایستادم از بالا تا پایین براندازش کردم. می‌خواست مرا ببرد خانه اش بلا سرم بیاورد؟ اسمش ساشا بود یا رضا؟ با همه ی دخترهای مشکل دار همین کار را می‌کرد؟ از طنین باج می‌گرفت و به او کولی می‌داد؟ اصلا مهم نبود این دویست و شش کوفتی برای خودش بود یا طنین، می‌خواستم بدانم با بقیه چه غلطی کرده بود که طنین عین پتک بر سرم می‌کوبید؟

-متین خانومم؟

چشمانم را بستم، این "خانومم" گفتن هایش مرا بیچاره کرده بود دیگر، این "خانومم" گفتن هایش دنیای مرا زیرو رو کرده بود. چرا خدا خوشبختی مرا نمی‌خواست؟

و با این فکر چشم گشودم و به سمتش پریدم و به یقه اش آویزان شدم:

یکه خورد و دستش را روی دستانم گذاشت، دستم سوخت، دستم را پس کشیدم، با نگرانی گفتم:

-جان؟

تکان خوردم، لب‌هایم لرزید، کاش نمی‌گفت "جان"، کاش فقط می‌گفت این حرف‌ها راست است یا نه.

با بغض گفتم:

-تو ساشایی؟

مکث کرد:

-چی؟

و یکی از دستانش را بالا آورد تا روی گونه ام بگذارد، صورتم را به یک طرف کشیدم و گفتم:

-فقط جواب بده

-چی شده؟

بغض بیخ گلویم چسبید و نتوانستم ادامه دهم، لبم را به داخل دهانم کشیدم. خواستم بگویم "فقط جواب بده با من می‌خواهی چی کار کنی"

که ناگهان حس کردم کسی از پشت سر به بازویم چسبید و مرا عقب کشید، تا به خود بجنبم مرا هل داد، با سر به سمت دیوار پرت شدم، درد در تنم پیچید، سر چرخاندم تا بدانم جریان چیست که ناگهان با دیدن عماد لال شدم. ساشا به سمتش رفت:

-مرتیکه...

حرف در دهانش ماسید، عماد با لگد کوبید زیر دلش، ساشا از درد خم شد، وحشت زده از جا پریدم، کتفم می سوخت، افتان و خیزان به سمتشان رفتم، به پلیور عماد چسبیدم، می خواستم مانع از کتک زدن ساشا شوم، دستان عماد بی رحمانه می رفت بالا و کوبیده می شد وسط کمر ساشا، جیغ کشیدم:

-ولش کن

به سمتم چرخید، چشمانش دو کاسه ی خون بود، برای چند ثانیه صورتش از برابر چشمانم محو شد، زیر لب غرید:

-الان به خدمت تو هم می رسم

و دستش را روی سینه ام گذاشت و اینبار با قدرت هلم داد، وسط کوچه ولو شدم، کمرم تیر کشید، از شدت درد نفسم بند آمد.

و دستش را روی سینه ام گذاشت و اینبار با قدرت هلم داد، وسط کوچه ولو شدم، کمرم تیر کشید، از شدت درد نفسم بند آمد.

وحشت زده به عماد خیره شده بودم که دستانش روی سر و صورت ساشا کوبیده می شد، خواستم نیم خیز شوم و به کمکش بروم، اما نیم تنه ام را که تکان دادم، از شدت درد تا مغز استخوانم سوخت. نمی دانم چه بلایی سرم آمده بود. نفس عمیق کشیدم و فریاد زدم:

-نزنش

باز هم نفس عمیق کشیدم. پسرک روانی چه کار کرده بود، این بار دیگر نمی توانستم تا دو ماه دست به توپ بزنم. اصلا به جهنم که نمی توانستم، والیبال ورزش مورد علاقه ی من نبود. هیچ وقت این ورزش را دوست نداشتم. نگاهم روی ساشا ثابت ماند که روی زمین افتاده بود و ناله می کرد، از این همه بی دست و پایی اش لجم گرفت، چرا نمی توانست از خودش دفاع کند. ناله زدن که کار مردانه ای نبود. ذهنم رفت سمت پدرم. یک لحظه آرزو کردم اینجا بود و ناله کردن یک مرد را با چشم خودش می دید، آن وقت شاید می فهمید نباید این همه سال مرا برای زت بودنم خرد می کرد و می شکست. باز هم افکارم را پس زدم. با شنیدن صدای قدم هایی روی سنگفرش، سر چرخاندم، طنین چند قدمی مان رسید و با دلهره به من زل زد و گفت:

-داره می کشتش

به صورت نگرانش خیره شدم، آن چنان که باید دلواپس برادرش نبود، شاید راست می گفت که ساشا دنبال پول هایش است. شاید راست می گفت که اسمش رضاست. خوب اسمش هر چه که بود، چه اهمیتی داشت؟ مگر هیچ مرد دو اسمه ای در دنیا نبود.

صدای فریاد طنین تکانم داد:

-خانوم مربی، کشتش بخدا

به عقب برگشتم و با دیدن ردّ خون روی صورت ساشا، قلبم ریش شد. به زحمت نیم خیز شدم، درد بی درمان باز هم امانم را برید. نفسم تند شد. کمی به جلو خم شدم، کتفم تیر می کشید. از ذهنم گذشت که حتما ضرب دیده. کف دستم را روی زمین گذاشتم و خواست از جا بلند شوم که عماد ساشا را رها کرد، ساشا مثل گونی برنج روی زمین ولو شد، با بغض به او زل زدم. طنین به سمتش دوید و کنارش زانو زد. من هم می خواستم بروم کنارش، اما ته دلم از او چرکین بود. پلک زدم و نگاهم روی عماد ثابت ماند که با چشمان گشاد شده به سمت من می آمد. آب دهانم را قورت دادم. باز هم شبیه دوران نوجوانی اش شده بود. آن وقتها که مرا تنها گوشه ی حیاط گیر می انداخت، چشمانش همینطور سرخ و وغ زده بود. یک قدم به سمتم برداشت و گفت:

-گفته بودم دمل که می ترکه چی میشه؟

دستم را روی کتف ضرب دیده ام گذاشتم و تلاش کردم از روی زمین بلند شوم، باید فرار می کردم می رفتم نا کجا آباد. این مرد جوان مقابل من، دیوانه بود. دوباره از شدت درد خم شدم، یکبار دیگر تلاش کردم بلند شوم، به طنین نگاه کردم که بالای سر ساشا نشسته بود و تکانش می داد. صدای عماد باعث شد دوباره به او خیره شوم:

-چند بار گفتم باهاش بهم بزن؟ چند بار گفتم دیوونم نکن

و بالای سرم ایستاد:

-می خواستی دیوونم کنی؟ دیوونه شدم متین

و دست مشت شده اش را کنار گوشش برد، می خواست بکوبد روی سرم، مثل آن وقت ها، مثل همه ی آن سال های گه گرفته ی زندگی ام که نه خودم فهمیدم زندگی چیست و نه او فهمید. با چانه ی لرزان به او زل زدم، به دهانم نیامد التماس کنم، چه کار کرده بودم مگر؟ مگر خودش نگفت بچه ی مرا می کشد؟ مگر نگفت خودش را عقیم می کند. مگر نگفت داغ مادر شدن را به دلم می گذارد، دیگر این دیوانه بازی هایش برای چه بود؟ من التماس نمی کردم. اگر مرا می کشت هم مهم نبود و یکبارہ ذهنم جرقه زد، ای کاش مرا می کشت، دیگر این زندگی را نمی خواستم. زنده بودن به چه درد من می خورد؟ سی و چهار سال زندگی ام پر شده بود از عذاب، از درد، از حسرت. شانه ام را تکان دادم، از شدت درد شل شدم. عماد پرید و چسبید به جلیقه ام و مرا از روی زمین بلند کرد، بدنم یک ور شده بود، چشمانم را بستم، چرا تمام نمی کرد، چرا این کابوس لعنتی را تمام نمی کرد، اگر می کوبید به گیجگاهم می مردم و همه ی دردهایم تمام می شد. صدای طنین را شنیدم:

-ساشا، پاشو

نفس عمیق کشیدم، عماد تکانم داد:

-تا حد مرگ ازت متنفرم، احساسو توی من کشتی، متنفرم متین، بدم میاد ازت

چشم گشودم و با بی حالی گفتم:

-پس چرا تمومش نمی کنی؟

بینی اش را چین داد:

-تمومش می کنم

از شدت درد خودم را خم کردم:

-تموم کن

سیلی اش برق از چشمم پراند و بی اختیار صدایی از دهانم بیرون پرید. خشم در دلم نشست، حس تحقیر دلم را مچاله کرد، باید می

شدم متین چند ماه پیش، من هم باید تلافی می کردم. زده بود زیر گوشم. دستم را بالا آوردم، به دستم چسبید:

-ها؟ چیه؟ می خوام بزنی؟ مالش نیستی متین خانوم

حلیقه ام را رها کرد و جسیید به بازوهایم، درد دیوانه ام کرد و هر چه تلاش کردم نتوانستم جلوی ناله ام را بگیرم:

-آی

صدایش بالا رفت:

-آهان، آی گفتنت مونده، باید زوزه بکشی تو، دیدی شازده رو؟ دیدی مچاله شده؟ الان تو هم میری ور دلش

کتفم نبض می زد. کاش تمام می شد، داشتم زیر این همه فشار له می شدم.

-باید با مشت بکوبم تو صورتت تا نتونی سه ماه خودتو توی آینه نگاه کنی، این ساشا جونت هم کفاره بندازه واسه دیدنت

و کف دستش را باز کرد و گفت:

-کف گرگی می دونی چیه که

لبخند محوی روی صورتم نشست، نگاهم در نگاه به خون نشسته اش گره خورد. می دانستم می زند و به قول خودش تا دو ماه صورتم را از شکل و قیافه می اندازد. حالا هم که دوباره نفرت نشسته بود در دلش. او که دیگر مرا نمی خواست، ساشا هم قلبی از آب درآمده بود. اصلا دلم خواست دیوانه شوم. این عریض دیدن صورتِ دیگران نشانه ی چه بود؟ حتما داشتم دیوانه می شدم دیگر، ای کاش عماد تیر خلاص را می زد، پلک زدم و با سماجت خیره شدم به او که دستش را عقب برد و بازویم را فشرد، دوباره از درد ناله زدم. سایه ی دستش را دیدم که با سرعت نور کوبیده شد به سمت صورتم. بی اختیار پلک زدم و خودم را منقبض کردم. نفسم در سینه حبس شد اما دردی در صورتم حس نکردم، چشم هایم را گشودم، دستش چند سانتی متری صورتم بود، به چشمانش نگاه کردم، نگاهش دیگر خشمگین نبود، نگاهش حسرت زده بود. دوست داشتم رهایم کند تا روی زمین بنشینم، حس و حال کسی را داشتم که یک مسیر طولانی را دویده و می خواهد برای دو دقیقه جایی بنشیند و نفس بگیرد، به زحمت دهان باز کردم:

-چرا نزدی؟

دستش را پایین آورد، دست دیگرش همچنان روی بازویم بود، سرم را پایین انداختم، حتی نمی توانستم مستقیم به چشمانش زل بزنم. صدای ناله ی ساشا در گوشم پیچید. عماد بازویم را رها کرد، خودم را روی زمین ولو کردم، کتفم تیر کشید. قوز کردم و یا لجاجت گفتم:

-چی شد؟ ترسیدی؟

عماد کنار پاهایم زانو زد. دوست داشتم به من فحش دهد، دوباره رگ خود آزاری ام برگشته بود انگار.

-بدبخت ذلیل، می گم چرا نزدی؟

-دیگه نمی تونم مته اون وقتها بزنت

پوزخند زدم، چرا دیوانگی مرا به میان خود نمی کشید و راحت نمی کرد؟

-متین من دوست دارم بخدا

خواستم فریاد بزنم و بگویم دروغ می گوید، دوستم ندارد، هر چیزی در سرش جولات می دهد به غیر از اینکه خاطر مرا بخواهد.

صدای هق هقش را که شنیدم، سرم به دوران افتاد:

-بخدا دوست دارم، می خوام زخم بشی، این پسره رو می خوای؟ این دماغشو نتونست بکشه بالا، نتونست یه مشت بخوابونه زیر چونه

ام، تو اینو می خوای؟

سرم مثل یویو عقب و جلو می شد، انگار واقعا داشتم دیوانه می شدم، لبخند زدم. خلاص می شدم، از این همه در و فشار خلاص می شدم. همه چیز تمام می شد، شاید تا چند وقت دیگر می مردم. چشمانم را بستم. هق هق عماد اوج گرفت:

-تو چی می خوای متین؟

با خنده گفتم:

-من چی می خوام؟

عماد دستش را دراز کرد و روی بازویم گذاشت، درد برگشت و چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

-من بچه می خوام

و خواستم از روی زمین بلند شوم و بروم دنبال بدبختی هایم، اصلا یک نفس تا خانه بدوم که با شنیدن صدای عماد پشت سر هم پلک زدم:

-باشه، بچه دار می شیم، قول میدم، زنم شو، قول میدم بچه دار بشیم

-باشه، بچه دار می شیم، قول میدم، زنم شو، قول میدم بچه دار بشیم

زبانم بند آمده بود. گفته بود بچه دار می شویم. یک لحظه از ذهنم گذشت که دختر من و عماد چه شکلی می شد؟ دخترک تپل و سبزه با موهای فر فری. با کش صورتی موهایش را می بستم. با دو دندان تازه بیرون آمده و پلاک طلا دور میچ تپلش. بی اختیار لبخند زدم. عماد سری تکان داد:

-ها؟ قبوله؟ با من ازدواج می کنی؟

دوباره از هیروت بیرون آمدم، با او ازدواج می کردم؟ بعد تکلیف ساشا چه می شد؟



سر چرخاندم و به ساشا زل زدم که خودش را خم کرده بود و سرفه می کرد. طنین بالای سرش ایستاده بود و ناحن می جوید. با خودم فکر کردم که عماد راست می گفت، ساشا حتی یک مشت هم زیر چانه اش نکوبید، توان دفاع از خودش را نداشت. تنم مور مور شد، دوباره دو دل شده بودم، دوباره بین عماد و ساشا مانده بودم. اینها نشانه ی دیوانگی بود دیگر؟

بی هوا دستانم را بلند کردم تا لای موهایم ببرم و بکشم که درد کفتم امانم را برید، عماد نیم خیز شد:

-چی شد؟ درد داری؟

یادم آمد دست گل خودش بود، خودش مرا پرت کرد سمت دیوار، خودش کوبید زیر گوشم، دیگر این نگرانی برای چه بود؟ به ساشا نگاه کردم که کف هر دو دستش را گذاشته بود روی زمین و همچنان سرفه می کرد. لجم گرفت، دلم خواست تلافی بی دست و پای اش را بر سر عماد خالی کنم، با نفرت گفتم:

-تو زدی ناکارم کردی، توی بی وجود سرویسم کردی، فکر کنم کتفم در رفته،

کم کم داشتم اوج می گرفتم، دهانم داشت برای به فحش کشیدنش باز می شد که صدایش میان فریادهایم به گوش رسید:

-غلط کردم

لال شدم، افتاده بود به التماس کردن، دوباره شده بود همان عماد مهربان. اصلا چرا من تکلیفم با خودم مشخص نبود؟ نه رومی بودم نه زنگی، هیچ گهی نبودم. به دنبال نشانه ای، بین عماد و ساشا چشم چرخاندم. ساشا نیم خیز شده بود، دستش را گذاشته بود روی شکمش و تلاش می کرد از روی زمین بلند شود، صورتش خونی بود، دماغش شکسته بود انگار. نگاهمان در هم گره خورد، با پوزخند گفتم:

-عماد خان این بود؟ همین بود که دیوونه ات کرده بود، الان درمونت کرد؟

و سرفه باعث شد محال پیدا نکند حرفش را ادامه دهد. عماد سر چرخاند و با عصبانیت گفت:

-گمشو رد کارت، دیگه این ورا نینمیت

ساشا دستش را روی کاپوت ماشین گذاشت و میان سرفه گفت:

-خوشم اومد...قیافه نداری...ظرافت نداری...اما فدایی داری...خدا بده شانس

لب هایم را روی هم فشردم، دوباره تحقیرم کرده بود، دوباره داغ گذاشته بود روی دلم. اصلا به جهنم، عماد که بود، همینجا سر و مر و گنده مقابل من بود. مرا می خواست، خودش گفت. با همین گوش های خودم شنیدم. ساشا می رفت به درک.

ساشا به زحمت در ماشین را باز کرد، طنین با نگرانی گفت:

-تو نمی تونی پشت فرمون بشینی که

-چاک دهن تو ببند سوار شو، همه ی این آتیشها از گور تو بلند میشه

و رو به من کرد:

-می خواد خوشبخت کنه؟

و با سر به عماد اشاره کرد و نیشخند زد، چهره ی خون آلودش توی ذوق می زد:

-منتظرم تا خوشبخت بشی، دیوونه های بدبخت

و خودش را داخل ماشین پرت کرد، با لب های آویزان به عماد زل زدم. ساشا به ما گفته بود دیوانه. شاید هم بودیم و خبر نداشتیم. من که حس می کردم تا دیوانگی ام فاصله ی چندانی باقی نمانده. ساشا استارت زد و من یکباره دلم خواستم بروم دنبالش و التماس کنم نرود، لعنتی داشت می رفت، باز هم تنها می شدم. دیوانگی نزدیک بود انگار. دیوانه می شدم و همین نیمچه عقلم به باد می رفت. تکانی به خود دادم و لب زدم:

-نرو

طنین داخل ماشین نشست، بغض چسبید بیخ گلویم، راستی راستی داشت می رفت. همه ی آرزوهایم را بر باد رفته دیدم. اصلا من خود ساشا را می خواستم، دیگر کسی نمی آمد خواستگاری من، با این تیپ و قیافه با این پدر احمق، با این گذشته ی درب و داغان، با این دهان خرابی که از هر ده جمله اش، یازده تای آن فحش و ناسزا بود، چه کسی مرا برای زندگی می خواست؟ درد فلجم کرده بود، اما تلاش کردم روی پاهایم بایستم، ساشا دنده عقب رفت، به گریه افنادم:

-نرو ساشا، تو رو خدا، من....

حرفم نیمه تمام ماند، ساشا دنده عقب از کوچه بیرون رفت، از پشت پرده ی اشک تصویر دویست و شش را مات می دیدم، پلک زدم و اشک ها روی گونه ام چکید، دوبار همه چیز خراب شد. اصلا ساشا با هر خری که خوابیده بود چه اهمیتی داشت؟ هیچ مردی در دنیا نبود که قبل از ازدواجش رابطه نداشته باشد؟

شانه هایم لرزید، روی دو پا بلند شدم و قدمی برداشتم، عماد مقابلم پرید:

-متین، قرار بود به من فکر کنی

عقل رفت، یک لحظه عاقلم رفت، دلم خواست دستم را دور گردنش حلقه کنم و برقصم، منصوره و طهماسب زمان ازدواجشان همینطور رقصیده بودند، مژگان هم بعضی وقت ها با مهدیه شوخی می کرد و دستش را حلقه می کرد دور گردنش.

-من متین، من هستم، بذار بره پسره ی غربتی،

به چشمانش درشتش خیره شدم. عقل برگشت، دیوانگی عقب رفت، آب دهانم را قورت دادم. مژگان آمد مقابل چشمانم. اگر با او ازدواج می کردم مژگان بیچاره می شد، مهدیه بیچاره می شد، مادرم، مادر بدبختم...

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-مژگان نزدیکه عقدشه

عماد سرش را خم کرد:

-تا عقدشون صبر می کنیم، بعد میام جلو، از اون خونه می برمت، قول می دم

با حق حق گفتم:

-بابام نمی ذاره عقد کنیم،

-میریم از دادگاه اجازه می گیریم، تو نمی خوای بفهمی زندگی یینی چی؟ سی سال بس نیست؟ این همه بدبختی بس نیست؟

ساشا از ذهنم رد شد، همچنان خیره به عماد بودم، شاید هم راست می گفت که با او می توانستم زندگی را بفهمم. راضی شده بود بچه دار شویم دیگر. کور از خدا چه می خواست مگر؟

دستی به چشمانم کشیدم:

-مه..مهدیه چی؟

با گیچی پرسید:

-مهدیه چی؟

-بابام دمار از روزگارش در میاره

-کاری نمی کنه، وقتی ما عقد کردیم همه چی تموم میشه، موسی کرک و پرش ریخته، تو هنوز مته اون وقتها از حساب می بری؟

فریاد زدم:

-من ازش حساب نمی برم، من سپر بلای خونواده هستم

صدای او هم بالا رفت:

-دیگه نباش، سی سال سپر بودی دیگه بسه، به فکر خودمون باش، موسی یه عمر تو رو زد، تو یه عمر منو زدی...

جیغ کشیدم:

-تو هم منو زدی، ببین، این یه نمونه اش، کتفم ضرب دیده، همین الان منو زدی بی شرف

با نگرانی فاصله ی بینمان را طی کرد:

-باشه تو هم منو بزنی، مته همون وقت ها، اصلا نامردی بزنی، همه چیزو خاک کن متین،

عقل رفت، باز هم عقل رفت، انگار دیوانه شده بودم، این بار دلم خواست تا حد مرگ کتکش بزنی. یک لحظه خون جلوی چشمانم را

گرفت، به سمتش خیز برداشتم، دستم بالا نیامده نفسم رفت، صدای ناله ام بلند شد:

-نمی تونم بزنی، کتفم داغونه، حرومی چی کار کردی با من؟

به آستینم چسبید:

-من خودم کمکت می کنم منو بزنی ببین

و دست سالمم را بالا آورد و به صورتش کوبید:

-ببین، داری منو می زنی، دیگه خالی میشی، متین...متین

عقل برگشت، دوباره عقل برگشت. به صورت در هم شکسته اش خیره شدم، اگر سرنوشت جای دیگری، وقت دیگری ما را سر راه

هم قرار می داد، حال و روزمان چطور بود؟ من عاشقش می شدم؟ هیچ وقت یکدیگر را کنک نمی زدیم، شاید همسر خوبی برای من

می شد. یک خانه ی کوچک و امن برای خودم داشتم، بزرگ شدن دخترانم را می دیدم، می فرستادمشان بروند تنیس بازی کنند.

چشمانم را روی هم فشردم، اصلا هر چیزی که خودشات دوست داشتند، همان کار را انجام می دادم. من مجبورشان نمی کردم بروند

تنیس بازی کنند.

عماد همچنان با دستم می کوبید به صورتش. با صدای لرزانی گفتم:

-عماد؟

-جان، جانم؟

-قول میدی زندگی مهدیه بهم نریزه؟ قول میدی مژگان بی دردسر بره سر خونه اش؟

سرش را با شدت تکان داد:

-قول میدم نفس، قول میدم

سرم را کج کردم:

-باشه زنت میشم

سرش را به عقب خم کرد، نگاهم که به چشمانش افتاد، جا خوردم. حس کردم یک لحظه عقل او هم عقب رفت و پس زده شد. به

ثانیه نکشید که دهان باز کرد:

-قربونت برم، دو روز دیکه عقد بچه هاست، دو روز تحمل کن

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و خواستم از او فاصله بگیرم، با دستش محکم مرا نگه داشت، چهره در هم کشیدم:

-کتفم ضرب دیده، دست نزن

بازویم را رها کرد. دوباره فکرم رفت پی ساشا، نه دیگر تمام شده بود، رفته بود، خودش رفت. از این همه افکار عجیب و غریب

ترسیدم. نگاهم روی عماد ثابت ماند، خم شد روی دست سالمم، می خواست جه غلطی بکند، من گفته بودم اینقدر به من نزدیک

نشود، برود عقب تر، برود گورش را گم کند اصلا. قبول کردم زنش شوم دیگر.

یک لحظه دستم داغ شد، جریان گرم و طاقت فرسایی از دستم وارد بدنم شد و رسید به قلبم. یاد آن روز افتادم که رفته بودم مقابل

خانه ی ساشا، در برابر چشم نغمه خم شده بود روی صورتم، از حال رفته بودم. دوباره همان حس در بدنم پیچیده بود. درد از یادم

رفت، جنون از یادم رفت، باز هم هوایی شدم. باز هم هوش و حواسم رفت، زنش می شدم، زن عماد می شدم...

با بدن یک ور شده تکیه داده بودم به دیوار و نگاهم روی تک تک افراد داخل محضر می چرخید. مژگان بغ کرده بود، انتظار این عقد

ساده و معمولی را نداشت. علی به او گفته بود یکی دو سال صبر کند برایش بهترین عروسی را می گیرد، من اما به این فکر می کردم

که بهتر بود مژگان بعد از عقدش همراه علی برود، خانه ی کریم آقا و بانو صد برابر بهتر از خانه ی پدری اش بود. این همه سال با استرس زندگی کردند دیگر کافی بود، باید می رفت سراغ زندگی خودش. لیاقت این را داشت که زندگی آرامی را شروع کند.

نفس عمیق کشیدم، یک لحظه مژگان سر چرخاند و نگاهمان در هم گره خورد. چشم از او گرفتم و به سمت دیگر سالن خیره شدم، عماد کنج دیوار ایستاده بود، نگاه خیره اش دستپاچه ام کرد. با لبخند سری تکان داد، لبخندش حالی به حالی ام کرد. این روزها اصلا برایم مهم نبود که دلم شده شبیه ترمینال ماشین های خطی، ساشا می آید و عماد می رود، امروز از عماد خوشم می آید و فردا از ساشا. اصلا هر کس بیشتر محبت می کرد همان را می خواستم. اصلا انگار دلم می خواست آویزان مردی شوم تا مرا به هر آنچه می خواهم برساند. عماد به سمتم آمد و من بی اختیار دستی به روسری ام کشیدم. روسری قهوه ای رنگی که روی سرم بود و حتی برای عقد بهترین خواهرم هم نتوانسته بودم رنگ روشن روی سرم بگذارم. تکیه ام را از دیوار جدا کردم، کتفم تیر کشید. ضرب دیده بود، همین پسری که با لبخند به سمتم می آمد باعث شده بود ضرب ببیند. خانه نشین شده بودم، دو روز بود که نتوانسته بودم بروم سالن، خبر هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. نمی دانستم ساشا در چه حال است، دماغش شکسته بود یا نه؟ اصلا از همان زمانی که عماد روی دستم خم شد، عقل و هوشم رفت، دیگر چیزی برای من اهمیتی نداشت.

با صدای عماد تکان خوردم:

-کتفت خوبه؟

نفس عمیق کشیدم:

-درد دارم

به موازاتم ایستاد و دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد:

-دستام بشکنه؟

آب دهانم را قورت دادم و به موزاییک های کف سالن خیره شدم. دستانش بشکنند؟ نه این را نمی خواستم، حالا دیگر این را نمی خواستم.

-جرا قهوه ای پوشیدی؟ اون روسری خوشگله رو چرا روی سرت گذاشتی؟

پلک هایم را روی هم فشردم، خوب بود اینطور، اینطور که با من حرف می زد و نازم را می کشید خیلی خوب بود.

-متین؟

با شنیدن صدای پدرم سر بلند کردم، دستش را به کمر زده بود و براندازم می کرد. با اخم های در هم گره خورده به او زل زدم. با سر به محضر دار اشاره کرد:

-میگه بریم تو اطاق عقد،

سری تکان دادم و به زحمت خودم را سرا پا نگه داشتم. پدر رو به کریم آقا گفت:

-شازده پسرت هم می خواد بیاد تو اطاق عقد

مادر با نگرانی لب به دندان گرفت، قبل از این که کریم آقا چیزی بگوید، عماد لب باز کرد:

-می خوای سر عقد برادر هم نیام؟ شما تشریف ببرین به دوماذ نزدیک ترین

پدر برگشت و با نگاه تیرش هر دو نفرمان را برانداز کرد و با چشمان تنگ شده گفت:

-چی داشتین به هم می گفتین؟

جوابش را ندادم. چرا در این لحظات هم دست از سر من بر نمی داشت؟ اصلا این تنه ی یک ور شده را دیده بود؟ می دانست دو روز

است که نمی توانم برم سالن یا فقط دنبال مردم آزاری بود؟

عماد به سمت اطاق عقد به راه افتاد و همزمان گفت:

-بیاین همه، متین بیا

پدر با شنیدن این حرف دیوانه شد و به سمتش پرید:

-تو چه کاره ای که میگی متین بیاد یا نیاد؟

بانو و مادرم به سمت پدر دویدند، مادر با ناله گفت:

-موسی، تو رو خدا

پدر صدایش را بالا برد:

-نه، من می خوام بدونم این چی می گه؟

نگاهم در نگاه نگرانِ مژگانِ گره خورد. حق داشت در اضطراب دست و پا بزند، داشتن چنین پدر احمق و دیوانه ای کمر شکن بود. تکانی به خود دادم و از درد چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

-اون هیچ کاره ی من نیست، تمومش می کنی یا نه؟

انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد:

-پس اگه نیست تو دستور بده به همه که برن توی اطاق، مردونگیتو نشون بده

لبه‌ایم را به داخل کشیدم. من امروز، همین جا، دقیقا همین جایی که قرار بود خواهر کوچکم را عقد علی کنیم باید مردانگی ام را نشان می دادم؟ من باید بشکن می زدم، کل می کشیدم، باید یک سر پارچه ی سفید بالای سر عروس و داماد را می گرفتم و می گفتم "عروس رفته گل بچینه" یا اصلا درد بیاورد یا هر مرگ و مرضی که بیاورد، به هر حال باید زنانگی ام را به رخ می کشیدم. با صدای پدر، افکار مالیخولیایی پر کشید:

-نمیگی؟

نفس عمیق کشیدم، عماد گفته بود دو روز صبر کنم، امروز روز دوم بود، امروز هم صبر می کردم، خودش قسم خورده بود که همه چیز را درست می کند. امروز هم باید می گذشت، امروز هم مردانگی می کردم، به خاطر مژگان، به خاطر علی، به خاطر مادرم و بانو، بالاخره زمان نشان دادنِ زنانگی های من هم فرا می رسید. زل زدم به چشمان پدرم:

-همه برین تو اطاق، مژگان علی زود باشین

لبخند کج و معوجی روی لبش نقش بست. از ذهنم گذشت که چقدر نفرت انگیز بود. چشم از او گرفتم و به سمت اطاق به راه افتادم، عماد شانه به شانه ام حرکت کرد، از حضورش در کنار خودم خوشم آمد. صدای پدر پنجه به اعصابم کشید:

-دو نفری نرین تو

نفسم تند شد، عقب گرد کردم تا به سمتش بدوم و به یقه اش بچسبم، صدای آهسته ی عماد در گوشم پیچید:

-ول کم متین، یه ساعت دیگه تموم میشه، همه چی تمومه....

.....



مژگان ایستاده بود کنار پله های ورودی و بغ کرده به علی نگاه می کرد که مبل قدیمی یک نفره را بلند کرده بود و به سمت در حیاط می رفت. کنار حوض ایستاده بودم و به مژگان زل زده بودم، احتمال می دادم تا چند لحظه ی دیگر به گریه بیوفتم. علی نزدیک در ورودی ایستاد و مبل را روی زمین گذاشت و به سمت مژگان رفت، صدایش را شنیدم:

-قربونت برم چیه؟

و دستش را به سمت گونه ی مژگان برد. مژگان سرش را پایین انداخت. علی خودش را خم کرد تا به صورتش نگاه کند. با دیدن این صحنه، ته دلم ریخت. دوست نداشتم حسادت کنم، آن هم به خواهر کوچکم اما دست من نبود. من هم کسی را می خواستم که وقتی دلم گرفت به سمتم بیاید و نوازشم کند.

-فدات بشم خانوم، خوب تو هم بیا با ما بریم، نمیای؟

صدای لرزان مژگان را شنیدم:

-اومدم درست نیست، تازه یه ساعته عقد کردیم

هر دو دستم را گذاشتم روی گونه های تب دارم. همین یک ساعت پیش از محضر برگشته بودیم و حالا آنها داشتند از این خانه می رفتند، یک لحظه ترس در دلم نشست، اگر عماد می رفت و دیگر نمی آمد چه؟ علی و مژگان زن و شوهر بودند دیگر. عماد چه نسبتی با من داشت؟ برادر شوهر خواهرم بود فقط. صدای علی را شنیدم که با مهربانی گفت:

-تو دیگه خانوم منی، هر جا من باشم تو هم می تونی باشی، اگه دوست داری برو وسایلهاتو جمع کن با ما بریم

مژگان به گریه افتاد:

-مامان اینا رو چی کار کنم؟

نفسم را بیرون فوت کردم. دخترک احمق نمی فهمید که دیگر اینجا کاری ندارد؟ بهتر بود می رفت دیگر. اگر می رفت فقط نگرانی ام بابت مهدیه بود. خواستم به سمتشان بروم که نگاهم رفت پی عماد که با جعبه ای در دست وارد حیاط شد. زل زده بود به من و من هم نمی توانستم چشم از او بگیرم. از مقابلم گذشت، نگاهش را از چشمانم جدا نکرد، از این بازی چشم هایمان خوشم آمده بود. به سمت در حیاط رفت و لحظه ی آخر دوباره سر چرخاند و به من خیره شد.

با شنیدن صدای علی سر چرخاندم:

-برو وسایلهاتو جمع کن، تو دیگه اختیارت با بابات نیست خانوم

-بعد بابام مامانو خواهرامو اذیت می کنه

همزمان گوشی در جیبم لرزید، با دست سالمم گوشی را بیرون کشید، با صدای مادرم و بانو نگاهم روی خانه ی آن سوی حیاط ثابت ماند، مادرم در آغوش بانو گریه می کرد. مهدیه با چشمان اشک آلود دلداری اش می داد. از دست پدرم عصبانی بودم، تنها دلخوشی این زن را از او رفته بود. همانطور که پوشه پیام را می گشودم، صدایم بالا رفت:

-برو وسایلاتو جمع کن با شوهرت برو، حرفشو گوش کن

هر دو همزمان به سمتم چرخیدند، مژگان با بغض گفت:

-آبجی

نیم نگاهی به او انداختم:

-آبجی و درد، دیگه شوهر کردی باید جایی باشی که شوهرت هست

و به پیامی که به دستم رسیده بود زل زدم:

"سلام خانوم مربی طنینم، ساشا می خواد بازم بیاد سمتون، خواستون باشه، میخواد گولتون بزنه"

تکان خوردم. می خواست بیاید سمت من؟ طنین از کجا می دانست؟ راست می گفت که می خواهد گولم بزند یا دروغ بود؟ دستم را روی پیشانی ام گذاشتم، باز حال و روزم بهم ریخته بود. اصلا این دخترک نیم وجبی از جان من چه می خواست. می مرد اگر امروز به من پیام نمی داد و کشف بزرگش را به گوشم نمی رساند؟

چشم از گوشی گرفتم، از ذهنم گذشت که شاید ساشا جدی جدی می خواست تلافی کند، بعید هم نبود، با آن کتکی که دو روز پیش از عماد خورده بود محال بود بیاید سمت من و بگوید هنوز عاشق سینه چاک من است. شاید بهتر بود من هم زودتر نکلیفم را روشن می کردم. عماد به من قول داده بود، گفته بود به او اعتماد کنم. شاید هم وقتش بود دیگر. برای مهدیه هم یک فکری می کردم، اصلا اگر با عماد ازدواج می کردم، مهدیه را هم با خودم می بردم. می ترسیدم دوباره ساشا را ببینم و هوایی شوم، شاید هم برای من نقشه داشت. من دیگر توان جنگیدن نداشتم.

-متین؟ چی شده؟

از هیپروت بیورن آمدم، عماد مقابلم بود، نفهمیدم کی وارد حیاط شد. با دردمندی به او زل زدم. به من قول داده بود. سر قولش می ماند دیگر؟ باز هم صورتش عریض شد. دوباره آن تصاویر عجیب و غریب در سرم جان گرفت. دستش را به سمتم دراز کرد:

- عزیزم؟ چیه؟

به من گفت عزیزم، قبلا گفته بود عاشقانه حرف زدن هم یاد می‌گیرد. ای کاش دوباره روی دستم خم می‌شد. دیگر مثل آن وقت‌ها از لمس شدن نمی‌ترسیدم. عماد داشت ذره ذره مرا به خودش عادت می‌داد. شاید هم خلا رفتنِ مژگان را اینطور برایم پر می‌کردم، شاید هم وقتی ساشا در برا بر چشمانم اینطور کتک خورد از چشمم افتاد و عماد برایم مهم شد.

دست عماد بالا آمد و مقابل صورتم ثابت ماند. می‌خواست دستش را روی پیشانی ام بگذارد، بی اختیار چشمانم را بستم، عقلم شناور بود، باز هم از خلا پر شدم، اهمیت نداشت مادر و بانو و مهدیه آن سوی حیاط به ما زل زده بودند، کمی آرامش حق من بود، سهم من بود.

- بی پدر حرومزاده

هراسان چشم گشودم، صدای نعره ی پدر بود، از کجا سر رسیده بود، آن هم درست همین لحظه که عماد می‌خواست آرامم کند؟ به سمت تراس چرخیدم، روی تراس ایستاده بود و عربده می‌کشید:

-من از اول می‌دونستم شما دو تا به نقشه ای دارین، خواستین منو دور بزنین، من خودم ختم همه ی سیاه بازیها هستم

بی اختیار از عماد فاصله گرفتم، نگاهم رفت پی مژگان که هراسان پشت سر علی پناه گرفته بود. پدر خم شد و لنگه کفشی برداشت و با قدرت به سمت من و عماد پرت کرد، عماد خودش را عقب کشید، من هم خواستم خودم را عقب بکشم که کفتم تیر کشید، نتوانستم سریع واکنش نشان دهم، لنگه کفش درست نشست روی کتف ضرب دیده ام. نفسم رفت، کبود شدم، چشمانم را بستم و خودم را خم کردم. صدای وحشت زده ی عماد را شنیدم:

-متین؟ خوبی؟

خوب نبودم، داشتم دیوانه می‌شدم، از دست این پدر دیوانه ام داشتم دیوانه می‌شدم. اصلا از من نپرسید این کتف صاحب مرده به چه روزی افتاده و حالا با لنگه کفش کوبیده بود روی همان نقطه ی دردناک. نعره ی عماد تیره ی پشتم را لرزاند:

-گه می‌خوری که می‌زنیش،

و به سمت تراس دوید، به زحمت قد راست کردم، با دلهره به عماد زل زدم که دو تا یکی از پله ها بالا دوید، علی به دنبالش رفت، صدای جیغ بانو و مادرم و مهدیه بلند شد. باز همه چیز به هم ریخت، دوباره همه چیز بهم ریخت. عماد چسبید به یقه ی پدرم:

-زنمه، ای دختره زنمه، چرا زن منو می‌زنی؟

پدر با داستان چروکیده اش چسبید به مچ دستش و با ناباوری زمزمه کرد:

-کی زن توئه؟ این؟ گوساله جواب این پسره رو بده، این چی می‌گه؟

علی از پشت سر عماد را در آغوش کشید:

-عماد بیا عقب الان پس میوفته

عماد فریاد زد:

-دیگه نمی‌ذارم تو این خونه بمونه، با خودم می‌برمش

پدر نعره کشید:

-متین جوابشو بده، یه عمر تو زدیش، تو همین خونه زدیش، بیا بازم مئه اون وقتها بزنش دختر، بیا داره بابای بدبختتو له می‌کنه

عماد دستانش را بالا برد، پاهای پدر از روی تراس جدا شد، مژگان فریاد زد:

-عماد، ولش کن

علی تلاش کرد عماد را عقب بکشد، پدر با همان صدای بلند فریاد کشید:

-متین، دختر باباتو داره می‌کشه، بیا حقشو بذار کف دستش، من یه عمر یادت دادم سپر بلای ما بشی

آب دهانم را قورت دادم، کلمات از ذهنم رژه رفت و بی آنکه کنترلی روی جملاتم داشته باشم بر زبان آوردم:

-من دیگه نمی‌خوام سپر بلای خونواده باشم، می‌خوام برم دنبال زندگیم

پدر فریاد زد:

-متین، دختر تو دست پرورده ی منی، بابات الان می‌خواد تو پشتت باشی

عماد تکانش داد:

-با خودم می‌برمش، من می‌شم پشتش

پدر تقلا کرد:

-من جنازه ی اونم بهت نمی دم، هوی علی، جنازه ی مژگانو هم بهت نمی دم، زنگ می زنم صد و ده بیاد

علی همانطور که عماد را عقب می کشید به آرامی گفت:

-زنمه آقا موسی، زن عقدیمه، نمی تونی کاری کنی

-آبرو ریزی می کنم، از فردا نباید بره سر کار

علی شانه ی عماد را بوسید:

-داداشی ولش کم سر جدت

و رو به پدر گفت:

-دست شما نیست، گفتم که می برمش با خودم، من که طهماسب نیستم خبر زندگیتونو نداشته باشم، هر چی می خوای فحش بده به

من

پدر به من و من افتاد:

-زنته؟ زن توئه؟ ...زن....تو...آره تو؟

و رو به عماد گفت:

- تو پسره کریم ريقو، که متین زنته؟ متین گه خورده با خودت، فکر کردی میذارم زنت بشه؟

عماد پدر را روی زمین گذاشت و به سمت در ورودی هل داد، پدر دست و پا زد، صدای مادرم را شنیدم:

-قلبش میگ یره عماد

مسخ شده به افتضاح مقابلم نگاه می کردم. توان نداشتم بروم بینشان و قاتله را فیصله دهم، اصلا خودم هم نمی خواستم میانجیگری

کنم، عماد قول داده بود، باید سر قولش می ماند.

-میرم از دادگاه اجازه می گیرم براش، بازم بگو مرتیکه، بازم بگو بینم دیگه چه سنگی میندازی جلوی پای من؟

پدر به من زل زد، نگاهمان در هم قفل شد، ته نگاهش ناباوری بود و ته نگاه من حسرت. من سالها به دنبال مردی بودم که پشت من باشد، که من کوله بار کهنه ی سی ساله را بگذارم روی شانه هایش. شانه های من دیگر توان نداشت، مثل همین کتف ضرب دیده ام که تنه ام را یک ور کرده بود. پدر زمزمه کرد:

-متین راس می گه؟

عماد به سمتم چرخید و نعره کشید:

-من پشتتم، حرفتو بزن، من هست، من کنارتم بهش بگو

چشم از او گرفتم و به گوشی ام خیره شدم. ساشا می خواست بیاید سراغ من، ممکن بود در مقابلش شل شوم، عماد پشتم بود و مژگان رفته بود سر زندگی اش. فقط مهدیه مانده بود و پدر چقدر می خواست او را عذاب دهد مگر؟ اصلا او را به همراه خودم می بردم، اگر پدر می رفت مقابل در مدرسه اش آبرو ریزی می کرد می رفتم سراغ مدیر و می گفتم پدرم دیوانه است، التماس می کردم خواهرم را اخراج نکند. به قول عماد هزار راه بود برای اینکه گندکاری های پدر جبران شود. عماد فریاد زد:

-متین دهننتو باز کن

چشم از گوشی ام گرفتم و به پدر خیره شدم، با دهان نیمه باز نفس می کشید، اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-می خوام...می خوام با عماد ازدواج....

حرفم نیمه تمام ماند، پدر یکباره قد راست کرد، دستش از روی دست عماد شل شد و رفت سمت سینه اش، رنگ چهره اش کبود شد، عماد جا خورد و خودش را عقب کشید، پدر تلو تلو خورد، مادر و مهدیه جیغ کشیدند، علی عماد را پس زد و به سمت پدر دوید و قبل از اینکه نقش زمین شود او را در آغوش کشید، مژگان هراسان از پله ها بالا رفت، علی خم شد و به آرامی پدر را وسط تراس خواباند، عماد به سمتم چرخید، بهت زده به پدر نگاه می کردم، عماد از روی تراس پرید و با عجله به سمتم آمد. مهدیه و مادرم از پله ها بالا دویدند، مادر با حق حق گفت:

-موسی، موسی خان...

عماد دستش را آورد سمت صورتم، صورتم را بین دستانش قاب گرفت:

-متین، من پیشتم، نگران نباش،

از بهت درآمدم، صدای جیغ مادر وجودم را لرزاند، با دلهره گفتم:

-بابام سکتته کرد؟

نشسته بودم روی صندلی آبی رنگِ راهروی بیمارستان، صدای هق هق آهسته مادرم به گوش می رسید که چند صندلی آن طرف تر نشسته بود. باید از ته دل خوشحال می شدم که پدر سکتته کرده، شاید هم می میرد، اما ته دلم سنگین بود. مثل مادر اشک نمی ریختم، مثل کریم آقا هم بی خیال نبودم. نگاهم روی صورت رنگ پریده ی مژگان ثابت ماند، چه خاطره ی بدی از روز عقدش در ذهنش باقی مانده بود. دستی به ابرویم کشیدم و به سمت مادرم خم شدم:

-چرا گریه می کنی؟ شوهر خوبی واست نبود

مادر با پر چادر اشک هایش را پاک کرد:

-چی میگی دختر؟ درسته شوهر خوبی واسم نبود ولی راضی به مردنش که نیستم

پلک زدم و سر چرخاندم و به مهدیه خیره شدم که با انگشتان گره کرده راهروی بیمارستان را بالا و پایین می رفت. سرم را پایین انداختم و به کتانی مشکی نارنجی ام زل زدم. اگر پدر می مرد همه چیز تمام می شد، کابوس ها به پایان می رسید، من می توانستم بروم سراغ زندگی ام. بینی ام را چین دادم، یاد نگرفته بودم اینطور راحت بالای سر کسی که مرگ و زندگی اش مشخص نبود، بنشینم و لحظه شماری کنم. انگار حالا که پدر داخل آی سی یو بود، بیشتر سنگینی کوله بار سی ساله را روی شانه هایم حس می کردم. حالا می فهمیدم پدرم این همه سال چطور به قول خودش با خدا در افتاد. کاری کرده بود که هر حرکت و نشانه ای مرا پایبند این خانواده ی به هم ریخته کند.

به پشتی صندلی تکیه زدم و گفتم:

-گریه نکن حالا، با گریه ی تو که خوب نمیشه

بانو به سمت مادرم آمد و به شانه هایش چسبید:

-فدات بشم فخری خانوم جون، ایشلا خطر رفع میشه، نگران نباش

مادر چادر را روی سرش جا به جا کرد. نگاهم رفت سمت عماد که سرش را چسبانده بود به دیوار و چشمانش میخ شده بود روی من. از ذهنم گذشت که او باعث شد پدر سگته کند، از دستش عصبانی نبودم، از من دفاع کرده بود، به خاطر من با پدر درگیر شده بود. هنوز کتف ضرب دیده ام بابت ضربه ی آن لنگه کفش لعنتی، ذق ذق می کرد. با صدای مادر نفسم را رها کردم:

-بانو، برین خونه وسایلها تونو ببرین، با موندتتون اینجا که چیزی درست نمیشه،

-تو اینجا تنها می مونی

-متین و مهدیه هستن، مژگانو هم ببرین، امروز مثلا روز عقدش بود، بیچاره بچه ام

همانطور زل زده بودم به عماد و او هم خیره به من نگاه می کرد. با خودم فکر کردم چون من گفته بودم می خواهم با عماد ازدواج کنم، قلب پدر گرفت؟

زبانم را بردم لای دندانم و کلافه دستی به سر و صورتم کشیدم. علی رو به مادرش کرد:

-مامان، فخری خانوم راست میگه، ما باید بریم وسایلو جا به جا کنیم که اگه دوباره آقا موسی بر می گرده خونه بازم اتفاقی نیوفته

چشم از عماد گرفتم و به مادرم خیره شدم، به آرامی حق حق می کرد. می توانستم علت گریه اش را بفهمم، اصلا ما جماعت تو سری خور یاد گرفته بودیم تا لحظه ی آخر برای آدمهای بد قصه ی خودمان هم زار بزیم.

گوشی در جیبم لرزید، آن را از جیبم بیرون کشیدم، پیامی از طنین بود:

"من دیگه نمیام سالن، نمی خوام ساشا به بهونه ی من اذیتون کنه، اگه محلش نکنین چون از اون پسر غوله می ترسه دیگه دورو برتون نیام"

به صفحه ی گوشی خیره شدم. همزمان نگاهم روی ناخن های کج و کوله ام ثابت ماند. هیچ وقتی یاد نمی گرفتم مثل یه خانم واقعی آنها را بلند کنم و لاک بزنم.

نفس عمیق کشیدم و رو به بانو گفتم:

-برین دیگه بانو، برین بقیه وسایلها رو ببرین

و به سمت مژگان چرخیدم:

-تو هم باهاشون برو



نگاهم روی مهدیه ثابت ماند و با اخم‌های در هم زمزمه کردم:

-تو هم برو، نمی‌خواد بمونی،

دوباره به سمت مادرم چرخیدم:

-مامان تو هم پاشو

مادر سرش را به چپ و راست تکان داد:

-من نمیرم

به پیشانی ام دست کشیدم:

-برو دیگه مامان، من هستم، بالا سرشم

از گوشه‌ی چشم مگام افتاد به یک جفت کفش مشکی که یک قدمی ام ایستاده بود، کفشهای عماد بود. به تندى سر چرخاندم، همانطور که با قیافه‌ی جدی به من نگاه می‌کرد، دهان باز کرد، انگار مخاطبش مادرم بود:

-من با متین می‌مونم، شما برین استراحت کنین

مادر دستش را به زانویش کشید:

-کجا بمونی مادر؟ سر همین شما دو تا قلبش گرفت افتاد دیگه

با شنیدن این حرف با ناباوری به سمت مادرم چرخیدم. منظورش چه بود؟ داشت به ما متلک می‌پراند یا همینطور حرفی بر زبان آورده بود؟ مادر با چادر صورتش را پاک کرد و گفت:

-یه وقت دیدی بهوش اومد و شما رو با هم دید، اگه دوباره سخته کنه نمی‌مونه، حتما میره

لبم را به دندان گرفتم، دوست داشتم از این حرف مادرم دلخور باشم، دوست داشتم از حرف هایش کینه بگیرم، اما نمی‌شد انگار. حرف هایش به یادم می‌آورد سی سال در آن خانه چطور جان کنده ام. از همان روزی که چهار ساله بودم و وقت به دنیا آمدن منصوره بود، همان زمانی که دست انداخته بودم دور کمر مهناز و مهدیه، هر دو گریه می‌کردند و من می‌خواستم با این کار از آنها حمایت کنم. همان روزی که مادر برای بار دوم سقط کرد و من با جسارت زل زده بودم به پدر، خودش گفته بود من پشت تک تک

اعضای خانواده خواهم ایستاد. انگار هر چقدر در طول زندگی اش چرند گفته بود، این بار حرف هایش چرند نبود. عین حقیقت بود، با همه ی وجود پشت تک تکشان ایستاده بودم.

-فخری خانوم، من و متین می خوایم ازدواج کنیم، موسی امروز نمی فهمید فردا می فهمید، دو روز دیگه می فهمید، اونوقت چی می گفتین؟

دوباره نگاهم رفت پی مادرم، اضطراب داشتم، می خواستم یک نفر مرا تایید کند. مگر مادر نگفته بود پدرم مرا دیوانه کرده؟ مگر نگفته بود جوانی ام را تباه کرده؟ خوب حالا زمان جبران بود دیگر.

مادر سری تکان داد:

-ای مادرف ای مادر، مگه دست منه؟ مگه نمی بینی مرده افتاده گوشه ی بیمارستان؟ خون میوفته گردنتون، بخواین عروسی کنین می میره

عماد با نفرت گفت:

-خوب بمیره، به درک

بانو به سمتش خیز برداشت و دستش را بالا برد و با عصبانیت گفت:

-بمیری پسر، با فخری درست حرف بزن

عماد دست مادرش را پس زد:

-ول کن مامان، تا دیروز همه از موسی بد می گفتن الا همه تون طرف موسی هستین، بود و نبودش چه فرقی به حالتون داره، می میره به قوم از دستش خلاص میشه

نگاهم روی صورت بر افروخته اش چرخید. شاید حق با او بود، اگر پدرم می مرد یک جماعت نفس راحت می کشید، اما من که یک

جماعت نبودم، آن بار عذاب وجدان روی دوشم را چطور تحمل می کردم؟ عماد مگر نمی دانست سی سال زیر قدم های تک تک

اعضای خانواده له شدن ینی چه؟ مگر نمی دانست من برای تک تک اعضای خانواده ام، هم پدر بودم هم مادر هم خواهر و هم برادر؟

مادر دوباره به هق هق افتادم:

-سایه ی سرمه

لب هایم لرزید. بانو به سمتش رفت و به آرامی دستش را دور کمرش حلقه کرد. عماد یکباره مقابل پای مادر زانو زد:

-می خوامش فخری خانوم، متینو می خوام

تار دیدمش، یک لحظه صورتش را تار دیدم. مادر سرش را در سینه ی بانو پنهان کرد:

-باباش سگته میکنه می میره بخدا

-عقدم بشه هیچ وقت نمیایم خونه تون که منو ببینه، قول می دم

دستم را مشت کردم، من پدر را دوست نداشتم اما اینکه به خاطر عقد من و عماد سگته می کرد و می مرد ورای تصوراتم بود. همیشه

فکر می کردم می روم پی زندگی ام و پدرم چندین و چند سال بعد، یک شب می خوابد و صبح دیگر بیدار نمی شود، اما اینکه من

باعث مرگش شوم....

سرم را به چپ و راست تکان دادم. آب دهانم خشک شده بود. عماد با سر سختی گفت:

-ما همه می میریم، یکی زودتر یکی دیرتر

مادر نالید:

-دست من که نیست، پس صبر کن باباش بهوش بیاد برو ازون خواسگاریش کن

-اون قبول نمی کنه

-دیگه من نمی دونم

-من متینو می برم دادگاه اجازه شو می گیرم

از روی صندلی بلند شدم، سر عماد به موازاتم چرخید، راه افتادم به سمت خروجی راهرو. صدای قدم هایی را پشت سرم شنیدم، می

دانستم عماد است. نرسیده به در خروجی مقابلم پرید:

-متین؟

نگاهش کردم، چشمانش سرخ بود، نفس عمیق کشیدم:

-چیه؟

-من چی کار کنم؟

ذهنم رفت پی ساشا، از او نا امید شده بودم. به قول طنین اگر هم می خواست بیاید سمت من، فقط برای تلافی بود، می ماند عماد. تنها گزینه ی من بود، خودم هم دوستش داشتم اما موقعیتی که در آن دست و پا می زدم نفس گیر بود.

-چی کار کنی؟

ابروانش بالا رفت:

-با تو چی کار کنم؟ دلم اینجاست، پیش توئه

چانه ام لرزید، من هم از او بدم نمی آمد. من هم بدم نمی آمد مثل مژگان بروم سر زندگی ام. لبم را گاز گرفتم:

-بقیه رو ببر خونه، وسایل ها رو جا به جا کن

دستش را بالا آورد:

-این جواب من نبود، من با تو چی کار کنم؟

و روی کلمه ی "تو" تاکید کرد.

-من؟

دستانش را لا به لای موهایش فرو برد:

-متین من گفتم دو روز صبر کن، گفتم یا نه؟ الان وقتشه دیگه

به عقب چرخیدم، مادر همچنان در آغوش بانو می گریست، دوباره به سمت عماد برگشتم:

-من نمی دونستم بابام میوفته رو تخت بیمارستان

-متین؟

و آنقدر مرا حیرت زده صدا کرد که ته دلم ریش شد.

-الان موسی واسه همه عزیز شده؟

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم:

-موسی واسه من عزیز نیست

به میان حرفم پرید:

-پس چی؟

نتوانستم جمله ام را بر زبان بیاورم، خواستم از کنارش رد شوم و از بیمارستان خارج شوم و هوایی بخورم. چسبید به آستیم سوشرتم، کتفم تیر کشید، خودم را عقب کشیدم. از لای دندانهای قفل شده اش غرید:

-گفتم پس چی؟

دوباره به چشمان عصبی اش خیره شدم. آنچه می خواستم بگویم برای من هم آسان نبود، کلافه شد:

-جواب می دی یا نه؟

بی حس شده بودم، بی حس و سبک، حس کردم می توانم در هوا معلق شوم، پلک زدم:

-تو جای من نیستی، تو سی سال پشت خونواده نبودی، مسئولیت روی دوشت نبود، یه خون از دماغ کسی اومد دستای تو نلرزید

با سماجت گفت:

-من گفتم نگران چیزی نباش، گفتم همه رو حل می کنم

چهره ام در هم شد، شمرده شمرده گفتم:

-واسه این راهکار نداده بودی

جا خورد:

-واسه چی؟

با سر به پشت سرم اشاره زدم:

-نگفتی اگه موسی بیوفته روی تخت من چجوری با خودم و وجدانم کنار بیام، اینو نگفته بودی

دستش از روی بازویم شل شد. عقب عقب رفت. انگار ته حرفهایم را فهمید، انگار درد بی درمان مرا فهمید که دیگر نتوانست چیزی بگوید. من هم نتوانستم بایستم و به این همه درد و عذاب نگاه کنم. به آرامی از کنارش گذشتم....

سرم را فرو برده بودم بین یقه ی سوشرتم و دست به سینه به نقطه ای فرضی در فضا نگاه می کردم. ساعت هشت صبح بود، مژگان و مهدیه را با کریم آقا و علی و بانو فرستاده بودم بروند خانه. مادر به همراهشان رفت و داخل بیمارستان ماند. عماد هم نرفته بود. هر سه داخل راهرو بالا رفتیم و پایین آمدیم. من و عماد تلاش می کردیم به یکدیگر نگاه نکنیم. اگر پدر زنده می ماند یک درد داشتم و اگر می مرد هزار و یک درد. زندگی من همانند زندگی خری بود که فقط یک عمر به دیگران کولی داده بود و انگار این کولی دادن شده بود جزئی از وظیفه اش.

سوز سرد بهمن ماه در تنم نشست و باعث شد از فکر و خیال جدا شوم. دستم را مقابل دهان و بینی ام گرفتم، تمام دیشب بیدار مانده بودم و جالا آمده بودم داخل محوطه ی بیمارستان تا با میل به خوابیدنم مبارزه کنم. نگاهم دور تا دور محوطه چرخید و یکباره روی عماد ثابت ماند که مقابل در بیمارستان ایستاده بود. ابروی بالا انداختم. نمی خواستم دوباره بیاید سمت من و دو نفری خاطرات را نبش قبر کنیم. او از گه کاری های پدرم بگوید و من صد بار ذهنم را بالا و پایین کنم که حماقت های پدرم منافاتی با حس مسئولیت پذیری من ندارد. چشم از او گرفتم و به دویست و شش پارک شده کنار جدول زل زدم. ذهنم رفت پی ساشا. چه نقشه ای برای من کشیده بود؟ دوباره می خواست مرا بکشد سمت خودش؟ اصلا حالا که خوب فکر می کردم می دیدم کم حماقت نکرده بودم، سکنه ی پدرم تلنگری بود برای من. به خودم نگاه کردم. این بود بخیه ای که به دنبالش بودم؟ یک کتف ضرب دیده و ترس از لمس شدن و این دو راهی نفس گیر؟ سرم را به چپ چرخاندم تا حتی از گوشه ی چشم هم نتوانم عماد را ببینم. اصلا مرا چه به شوهر کردن؟ سی و چهار سالگی که دیگر بیست سالگی نبود تا تب و تاب ازدواج در سر داشته باشم. برای من که خو گرفتن با تنهایی کاری نداشت و با این فکر ته دلم گرفت. دست سالمم را دور خودم پیچیدم و بی توجه به سرمایی که کم کم در تنم می نشست خودم را یک ور کردم.

-موسی به هوش اومده

صدای عماد بود، پلک زدم و پوزخندی روی لبم نشست. خوب پس بالاخره عزرائیل هم از دست موسی سر به کوه و بیابان گذاشت. همین که نمرده بود برای من بهترین خبر بود. نمرده و به قول مادرم خورش نه گردن من افتاد و نه گردن عماد.

-شنیدی؟ می گم موسی به هوش اومد

صدایش تلخ و گزنده بود. انگار آماده بود تا به کسی بتوپد. من هم بدم نیامد خودم را تخلیه کنم. دوباره باید به خاطر همین خانواده ای که یک عمر مثل خر بارکششان شده بودم، از همه ی هست و نیستم می گذشتم. بدون اینکه سر بچرخانم گفتم:

-کر نیستم، شنیدم

انگار فتیله را روشن کرده بودم که عماد با عصبانیت گفت:

-آخی، واسه همین که مریضی بابات اینقدر واست مهم بود الان از خوشحالی نپریدی بغل من دیگه؟

متلکش درست نشست روی قلبم، پسرک حیوان نمی فهمید درد مرا مگر؟ من به خاطر خودش، به خاطر خودم داشتم پا می گذاشتم روی این احساسات لعنتی. اگر با حس عذاب وجدان می رفتم به خانه اش دهنش سرویس می شد، روزگارش را سیاه می کردم. او چقدر می توانست مرا تحمل کند؟ چقدر می خواست به من بگوید "عزیزم آرام باش، نفسم حل میشه"؟ مطمئن بودم اگر دو بار صدایم بالا می رفت درگیر می شدیم و این بار نمی دانم کدام ور بدنم باید ناقص می شد.

صدای عصبی اش را شنیدم:

-چرا نگام نمی کنی؟

و مقابلم پرید. سرم را بالا آوردم و به چشمان سرخ از بی خوابی اش خیره شدم. نگاه خیره ام جری اش کرد انگار:

-برو بالا سرش ببینش

لب زدم:

-همین که بهوش اومده کافیه، مامانو می برم خونه، یکی دو ساعت دیگه میام

و لرز در تنم نشست و خودم را لرزاندم، ابرو در هم کشید و دستش رفت سمت کلاه کاموایی مشکلی اش و همزمان گفت:

-می خوام با موسی حرف بزنم

-در موردِ

-در مورد خودمون

پوزخند زدم:

-می‌خواهی چی بگی؟

کلاه را از سرش کشید و به سمت خم شد، خودم را عقب کشیدم. دستش را به سمت کلاه سوشرتم دراز کرد:

-صبر کن

دستش را پس زدم:

-الان وقت این مسخره بازی هاست؟

با خشونت کلاه سوشرت را پایین کشید و تا به خودم بچنم کلاه کاموایی مشکی را روی سرم گذاشت و همزمان گفت:

-نترس مشکیه، صورتی نیست

کلاه تا روی چشمانم پایین آمده بود، لبه اش را بالا فرستادم:

-چی می‌خواهی به بابام بگی؟

به در ورودی بیمارستان نگاه کرد:

-تکلیفمو باهاش روشن می‌کنم، میگم دختری می‌خوام یا می‌دیش به من یا می‌ریم...

به میان حرفش پریدم:

-من دادگاه نمیام

به تندی سر چرخاند و با غضب به من نگاه کرد، از روی نیمکت بلند شدم، سینه به سینه اش ایستادم، سری تکان داد:

-من از تو نمیگذرم

پلک زدم و به دستان زمختش خیره شدم، دستانش کسی بود که به قول خودش سال‌ها در بازار باربری کرده. نگاهم رفت پی دست‌های خودم که ظرافت دست‌های زنانه را نداشت.

-مرگ یه بار شیون هم یه بار

خیره به دست‌های خودم زمزمه کردم:

-کوچیکترین چیزی بهش بگی دوباره سکنه می‌کنه



سرش را آورد نزدیک گوشم و با مسخره گفت:

-زنده موندن موسی واسه من مهمه؟

همانطور بی حرکت ایستادم و کلاه کاموایی اش را تا روی گوشهایم پایین کشیدم:

-اگه بمیره من فلج میشم، از همینی که هستم دیوونه تر میشم

-جووری نمیگم که پس بیوفته

سرم را عقب کشیدم:

-با طلبکاری نمی تونی رامش کنی

-من منت موسی رو نمی کشم

دلم گرفت، هیچ کس برای من یک قدم بر نمی داشت. دلم نمی خواست بحث را ادامه دهم. اصلا توان بحث کردن نداشتم. زیپ

سوشرتم را بالا کشیدم و به سمت در بیمارستان به راه افتادم، به دنبالم دوید:

-متین، تو که دلت پیش ساشا نیست؟ نکنه داری منو سر می دوونی؟

جوابش را ندادم.

-متین، مته گاو نرو، دارم با تو حرف می زنم

دستانم را داخل جیب سو شرتم فرو بردم....

.....

مادر چادرش را سفت چسبیده بود و پشت سر هم حرف می زد:

-به هوش اومد، خدا رو شکر، خدا رو هزار مرتبه شکر، آوردنش تو بخش، دکترش میگه سکنه بوده، می گه باید مراقبتش باشیم،

میگه نباید هول کنه، می گه این دفه رو به خیر گذشته دفه ی دیگه معلوم نیست چی میشه

سر جایم ایستادم و لبانم را به داخل کشیدم. منظور مادر چه بود؟ داشت با زبان بی زبانی می گفت سکنه اش ندهم؟

لجم گرفت:

- همه تون دروغ می گفتین که هوای منو دارین، تو هم دروغ می گفتی که همیشه یه چشمت واسه من اشک بود و یه چشمت خون

مادر دستپاچه شد و به بازویم چسبید:

-متین جان، بخدا مادر من برای تو بیشتر از همه ناراحتم، تو خودت راضی میشه بابات بمیره؟

شانه ام را عقب کشیدم:

-ولم کن مامان

و یکباره نگاهم افتاد به عماد که چند قدم آن طرف تر از من و مادرم ایستاده بود. مادر رد نگاهم را گرفت و به عماد زل زد، دوباره به

سمتم چرخید و با بغض گفت:

-اگه تو رو می خواد باید باباتو راضی کنه، دادگاه و عریده کشی باعث میشه سخته کنه، من که مخالف عماد نیستم مادر

دهانم را از داخل جویدم، دوباره خود آزاری برگشته بود. صورت مادرم دراز شد، زیر فشار خفقان آوری دست و پا می زدم. عماد

هیچوقت نمی رفت سراغ پدرم و راضی اش نمی کرد، اصلا پدر هیچ وقت راضی نمی شد. اصلا شاید سهم من از این زندگی کوفتی

تنهایی بود و بس....

بین چهار چوب در اطاقی که پدر در آن بستری بود ایستادم، پاهایم یاری نمی کرد بروم داخل اطاق بالای سرش. از همان جا زل زدم

به او که چشمانش را بسته بود. به سرم آویزان شده ی کنار تختش خیره شدم. یکباره چشم گشود و نگاهش روی من ثابت ماند. با

جسارت زل زده بودم به صورتش. حالا که روی تخت بیمارستان افتاده بود در نظرم قابل ترحم جلوه می کرد. مادر از پشت سر به

آرامی هلم داد:

-برو تو متین جان

با سرسختی سر جایم ایستادم:

-نه

چشم از پدر بر نمی داشتم. مادر با التماس گفت:

-چشم به راهته، از چشماش معلومه

پوزخند زدم، از چشمان پدرم هیچ چیز معلوم نبود، مادر اینها را می گفت برای اینکه میانه را بگیرد اما من که بچه نبودم، لبم را تر کردم:

-من دارم میرم خونه، بیا بریم استراحت کن، دو سه ساعت دیگه یا خودم بر می گردم یا تو رو میارم یا میگم مهناز بیاد اینجا صدای لرزانش را شنیدم:

-من نمیام، بالا سرش می مونم،

پوست لبم را به دندان گرفتم و کشیدم. لبم سوخت. با حرص عقب عقب رفتم، مادر خودش را داخل اطاق پرت کرد، یک لحظه حس کردم پدر تلاش کرد دستش را بالا بیاورد، چشمانم را تنگ کردم، نه من خیالاتی شده بودم. این هم یکی دیگر از آن تصاویر مالیخولیایی بود که در این چند وقت می دیدم.

تند تند قدم بر می داشتم، عماد تقریبا به دنبالم می دوید، او حرف می زد و من هم تلگرافی جواب می دادم:

-متین داری میری؟

-آره

-میری خونه؟

-آره

-من می رسونمت

-خودم میرم

-باید با هم حرف بزیم

بغضم را پایین فرستادم:

-حرفی نداریم

با نگرانی پرسید:

-ینی چی حرفی نداریم؟

-ینی همه چی تموم شد، برو دنبال کارت

به مقابلم پرید:

-متین؟

نگاهش نکردم، با اخمهای در هم گفتم:

-بابام بهوش اومد، نمی خوام دوباره من باعث شم بیوفته روی تخت بیمارستان

-پس تکلیف من چیه؟

-گفتم که می تونی بری با هر کی میخوای....

به خودم فشار آوردم تا بتوانم بقیه حرفم را بر زبان بیاورم:

-ازدواج کنی

-متین خل شدی؟

فریادم به آسمان بلند زد:

-تازه عاقل شدم، گفتم بهت مسئولیت همه روی دوش منه، نمی تونم از اونا به راحتی بگذرم، نمی تونم خودمو عوض کنم، من همینم،

سی ساله یاد گرفتم همین باشم

صدای او هم بالا رفت:

-پس من چی؟

نعره زدم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم:

-برو به درک، برو بمیر

و ته دلم خواست برای آخرین بار صورتش را ببینم، چشمهایش را قد بلندش را، موهای تاب دارش، پوست سبزه اش. شاید تا آخر عمر در ذهنم نقش می بست. لال شده بود و هیچ چیز نمی گفت. برای من هم اینطور بهتر بود. با حسرت صورتش را از نظر گذراندم،

یک لحظه دلم خواست به گردنش آویزان شوم و زار زار گریه کنم. اما دیگر مجال نبود. باید از عماد می گذشتم، باید می رفتم به غار تنهایی های خودم. عماد بهت زده به من نگاه می کرد، با لب های به هم فشرده از کنارش گذشتم....

.....

نشسته بودم روی لبه ی حوض، خودم بودم و خودم، هیچ کس در خانه نبود. مژگان و مهدیه رفته بودند سر کار حتما. بانو و کریم آقا هم که از این خانه برای همیشه بارکشی کردند. نگاهم روی آب لجن گرفته ثابت ماند. سی سال پیش عماد را پرت کرده بودم داخل همین حوض، تا همین اواخر نفهمیده بودم که از این حوض می ترسد. دستم را داخل آب فرو بردم، سرما مغز استخوانم را سوزاند. سر بلند کردم و به خانه ی خالی آن سوی حیاط خیره شدم. پلک زدم و نگاهم روی توپ میکاسا ثابت ماند که لا به لای باغچه بود. نفس عمیق کشیدم و از روی لبه ی حوض بلند شدم تا به خانه بروم. می خواستم چندین ساعت بخوابم، روزمرگی هایم از امروز دوباره شروع می شد. دوباره باید می رفتم در لاک تنهایی هایم. همه ی زندگی ام می شد باشگاه و سالن و سر و کله زدن با شاگردانم، تازه آن هم زمانی که این کتف بی صاحب خوب می شد. باز هم می شدم مشکی پوش، سورمه ای پوش، باز هم باید با حسرت به شاگردانم نگاه می کردم. به سمت خانه به راه افتادم، گوشی در جیبم لرزید، گوشی را بیرون کشیدم، با دیدن اسم شاشا روی صفحه، قلبم فرو ریخت. یاد طنین افتادم و هشدار می که داده بود. لب زیرینم را به دندان گرفتم. از جان من چه می خواست؟ مگر تک تک دوستانش مرا به نام "خانوم آقا" نمی شناختند؟ دیگر آمده بود سراغ من چه غلطی بکنند؟

آنقدر مستاصل به گوشی خیره شدم که تماس قطع شد. گنگ و گیج به موزاییک های کف حیاط خیره شدم. دوباره گوشی در دستم لرزید، باز هم شاشا بود. کلافه سرم را به چپ و راست تکان دادم. دستم بردم لای موهایم، دستم روی کلاه کاموایی که عماد به سرم کشیده بود، ثابت ماند. جدی جدی بین من و او همه چیز تمام شده بود؟

چشمانم سوخت، میل به گریه کردن را با همه ی وجودم حس می کردم. خود عماد کمکم کرده بود اشک بریزم، هر چند تاوان بدی برای این گریه کردن پس داده بودم. با صدای چرخیدن کلید درون قفل چشم از گوشی گرفتم و سر بلند کردم. در حیاط باز شد و عماد بین چهار چوب در ایستاد. تماس شاشا قطع شده بود، گوشی را روی گونه ام گذاشتم، عماد وارد حیاط شد و در را با پا بست و با لحن جدی گفت:

-هنوز کلید خونه دستمه

جوابش را ندادم. چرا نرفته بود؟ من که گفته بودم برود سراغ زندگی خودش. گفته بودم من سگ صاحب بی همه چیز نمی توانم این شخصیت لجن گرفته را عوض کنم. سالها زمان می برد تا مثل یک دختر عادی رفتار کنم. چرا می آمد به این زخم کهنه ای که حتی با بخیه هم نمی خواست جوش بخورد، نمک می پاشید؟ خیرش را نمی خواستم چرا شر می رساند به من؟

گوشی یک بار دیگر در دستم لرزید. باز هم ساشا بود، آن را محکم در دست فشردم و به عماد زل زدم که به آرامی به سمتم آمد. از ذهنم گذشت دوباره بشوم مثل همان سال های سیاه و تاریکی که به قصد مرگ یکدیگر را زده بودیم. شاید از من بیزار می شد و می رفت و اجازه می داد در تنهایی هایم دست و پا بزنم. دوباره حسرت مادر شدن و در آغوش کشیدن دخترک موفرفری سبزه ام روی دلم می ماند. یک لحظه همه جا تار شد. پلک هایم را روی هم فشردم. نباید کم می آوردم. عقم داشت می رفت سمت تباهی، باید مقاومت می کردم.

-کلاه کاموایی مو می خوام

همین؟ کلاه کاموایی اش را می خواست؟ این همه راه آمده بود سراغ این تکه بافت روی سرم؟

تماس ساشا قطع شد، دستم را بردم سمت کلاه، می خواستم پرتش کنم مقابل عماد و به او بگویم برود بمیرد پسرک بی شرف گدا گشته. عماد لبخند زد:

-بهت میاد، شبیه باربرا شدی

سر چرخاندم و به حوض آبی زل زدم. باید همین حالا به فحش می کشیدمش.

-کلامو بده

دوباره به او نگاه کردم، صدایش بغض داشت یا من اینطور فکر می کردم؟ کلاه را از سرم کشیدم، گوشی دوباره در دستم لرزید، لجم گرفت و کلاه را به سمت عماد دراز کردم:

-بیا

بر خلاف انتظارم دستش را دراز کرد و کلاه را گرفت و گفت:

-با دکتر موسی حرف زدم، گفت دو سه روز دیگه ببرینش خونه، حالش خوبه

و کلاه را روی سرش گذاشت. تماس قطع شد، گوشی را داخل جیب سوشرتم گذاشتم. عماد دور تا دور حیاط را از نظر گذراند و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم دلم واسه اینجا تنگ بشه

آه کشید:

-همیشه دوست داشتم از اینجا بریم، ولی از وقتی عاشقت شدم رفتن برام سخت شد

دیگر نمی خواستم صدایش را بشنوم، آمده بود احساساتم را به آتش بکشد یا آن کلاه بی صاحب را بگیرد و برود؟

چرخیدم تا بروم داخل خانه. صدایم کرد:

-متین؟

صدایش می لرزید. حاضر بودم به مرده زنده ی هر دو نفرمان قسم بخورم که صدایش می لرزید. بدون اینکه به او نگاه کنم، گفتم:

-چیه؟

-واقعا گفتمی برم از زندگیت بیرون؟

با لرزش گوشی در جیبم، سرم به دوران افتاد، باز هم تصاویر عجیب و غریب مقابل چشمانم ظاهر شد. این عین دیوانگی بود، اصلا خود دیوانگی بود. این همه سال بدون بخیه این روح پاره پاره شده را سراپا نگه داشته بودم، اما انگار انتهایش بود، عظم انگار آخرین نفس هایش را می کشید.

-برو بیرون

قدم دیگری به سمت خانه برداشتم. با خودم فکر کردم اگر با عماد عروسی می کردم دخترم شبیه کدام یک از ما می شد، من یا او؟ دوست نداشتم دخترم قد بلند باشد. قد صد و شصت و دو سه سانت برایش خوب بود.

-من نمیرم

نمی رفت؟ نمی خواست برود؟ می ماند و چه گهی می خورد؟ پدرم موافق نبود، من هم نمی خواستم باعث مرگش شوم. و حس کردم چقدر از پدرم بیزارم. گوشی برای بار دهم در جیبم لرزید.

-من اگه بدونم تو منتظرم می مونی ده سال هم طول بکشد باباتو راضی می کنم، منتشو نمی کشم...

مکث کرد، ته صدایش هنوز می لرزید و من حس کردم تا دیوانگی دیگر چیزی باقی نمانده.

-اینقدر صبر می کنم که یا بمیره یا تو اون حس عذاب وجدان رو نداشته باشی

نگاهم روی اسم ساشا ثابت ماند.

-فقط به من بگو به کسی پا نمی دی، اون پسره ساشا، اون مختو نزنه دوباره، ما تا پنجاه سالگی وقت داریم که به هم برسیم

رفتم سمت پله های خانه، کمرم تا شده بود، چهار دست و پا از پله ها بالا رفتم.

-خواهر تو زن داداش منه، بخوای و نخوای ما دو تا خونواده به هم وصلیم، دو تا کوچه پایین تر خونه ی ماست،

از پله ها بالا رفتم، عقل رفت، غفل رفت، دیوانگی برگشت، سر چرخاندم و قهقهه زدم:

-دوست دارم

جا خورد، دهانش باز و بسته شد، به سمتم آمد. چشمانش درخشان شده بود، دست بردم سمت چشم هایم که آماده ی باریدن بود،

عقلم رفت و خلاص شدم. صدایش بغض آلودش را شنیدم:

-منم دوست دارم

گفت "دوستم دارد" و عقل برگشت. نفسم بالا آمد. عقل برگشت و به گریه افتادم. زیر لب زمزمه کردم:

-موسی خدا لعنتت کنه

دستش نشست پشت کمرم، خودم را به جلو کشیدم:

-برو

-رفتو که میرم، ولی نه واسه همیشه، میرم بیمارستان، از یه جایی باید شروع کنیم دیگه، میرم بینم موسی چی میگه؟ که خورده تو

رو به من نده

از پله ها بالا رفتم و گفتم:

-اگه بمیره نمی بخشمت

و چهار دست و پا روی تراس ماندم، اشک های گرم روی گونه ام سر خورد. صدای بغض دارش را شنیدم:

-آدمها که پیرتر میشن کرک و پرشون می ریزه، چند سال صبر می کنیم، موسی رام میشه

دوباره گوشی در جیبم لرزید، عماد با التماس گفت:

-تو منتظر من می مونی؟ جا نزنی؟



به چشمانش زل زدم، اگر پلک می زد اشک هایش روی گونه سر می خورد. دلم خواست دستم را دراز کنم و به چشمانش بکشم.

-متین، نمی خوام اون پسره بازم بیاد سراغت

و چشمانش را گشاد کرد و به آسمان زل زد. به صفحه ی گوشی زل زدم و دوباره به عماد خیره شدم. لب هایم را روی هم فشردم، دستم رفت سمت دکمه ی گوشی ام و روی لیست سیاه متوقف شد، همانطور که به عماد نگاه می کردم دکمه را فشردم و اسم ساشا را فرستادم برود داخل لیست سیاه. عماد نفس عمیق کشید:

-واسه بخیه حاضری؟ ممکنه طول بکشه ها

سراپا ایستادم، گوشی را داخل جیبم فرستادم، رفتم سمت در ورودی و آن را گشودم، لحظه ی اخر سر چرخاندم و خیره به چشمانش درخشانش گفتم:

-بخیه درد داره دیگه، باید درد بکشی تا بخیه بخوری،

با لحن جدی پرسید:

-می تونی دردشو تحمل کنی؟

مکث کردم، این همه سال چه کار کرده بودم مگر؟ بعد از این هم می توانستم. اگر عماد گفته بود تا پنجاه سالگی می توانیم صبر کنیم که من تازه اول راهم بود. زمان داشتم، شاید تا پنجاه سالگی من هم می توانستم خودم را درمان کنم، او هم می توانست خودش را درمان کند. تا پنجاه سالگی زمان زیادی باقی مانده بود. وارد خانه شدم و با صدای بلند گفتم:

-می تونم

و میان گریه لبخند زدم.

پایان...

غزل سادات. پ ۱۴/۱۱/۱۳۹۲

## پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید.  
شما هم میتونید رمان بنویسید و رمان خودتون رو برای دانلود بذارید ، به تک سایت سر بزنید .

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

[www.forum.tak-site.ir](http://www.forum.tak-site.ir)

آپلود سنتر تک سایت

[www.up.tak-site.ir](http://www.up.tak-site.ir)

چتروم تک سایت

[www.CHAT.tak-site.ir](http://www.CHAT.tak-site.ir)